

رستاخیز من باش

niceroman.ir

نویسنده: زهرا باقر زاده

#پست ۱ *رستاخیز من باش*

اولین پست تقدیم به خیال مبهم چند ساله..

به چرخش لباس شویی خیره شده بود که تند و با سرعت میچرخید .

_مامان درستش کن .

نگاه به دخترک کوچکی داد که موهاشو دو گیس بافته بود .

لبخندی زد و گیره رو به موهای دخترک زد .

_سمانه شلوارم اتو کردی ؟

سمانه از جا بلند شد به طرف اتاق رفت

_آره تو کمد گذاشتم ..

شلوار به دست شوهرش داد ...

_رفتی دیروز دکتر ؟

سمانه زل زده به چشم های شوهرش گفت

_نه وقت نکردم !

به طرف آشپزخانه رفت و لباس هارو از لباس شویی تو سبد ریخت .

شوهرش چند تراول روی میز گذاشت

_امروز بری ها اگه آزمایش و سونو هم خواست
همین امروز انجام بده ، به فردا و پس فردا ننذاز که
تعطیل میمونه تا بعد سیزده .

دختر کوچولو جلو امد

_مامان مریض باید بره دکتر؟

مرد محکم بغل کشیدش

_نه قربونت بشم

بعد با نگاهیبا شعف به سمانه گفت

_قراره یک داداش کوچولو برامون بیاره .

سمانه دستش رو رخت های نم دار مشت شد .

صدای گریه بچه ی از اتاق امد .

دخترک از بغل باباش پایین پرید

_همتا بیدار شد !

مرد سویچ ماشین از جا سوچی برداشت

_کاری نداری با من ؟

سمانه سبد بلند کرد
 _ثمین میاد دنبالم قراره بریم خونه بابا...
 مرد اخم کرد
 _پس کی میری دکتر؟
 سمانه موهای کوتاه نیمه رنگ خودش پشت گوش داد
 _حالا عصر با ثمین میرم .
 مرد لبخندی زد
 _باشه خداحافظ
 و رفت
 سمانه مستأصل روی صندلی چوبی آشپزخونه نشست
 ..
 دختر بچه ای به پاش اویزون شد
 _ماما ...
 همراه بینی شو چین داد
 _مامان همتا جیش کرده ...
 سمانه نگاهش به شلوار خیس بچه افتاد .

لباس بچه هارو عوض کرد ظرف های کثیف صبحانه
رو شست ...ولی تمام ذهنش به دیروز بود و حرف
های دکتر .

دستش روی شکمش مشت شد .

گوشی شو برداشت ...صدای اهنک پلنگ صورتی
تمام خونه رو پر کرده بودو گاهی خنده بچه ها .

تو گوگل سرچ کرد "سرطان تخمدان"

هرچه بیشتر میخوند بیشتر به عمق ماجرا پی میبرد
...ترس تو نگاه نگرانش بود

همون لحظه تلفن تو دستش لرزید اسم ثمین رو تلفن
بود .

نفس گرفت

_الو ..

_سلام خواهری من تا نیم ساعت دیگه دم خونتون ام
بوق زدم بیا پایین .

باشه ای گفت گوشی رو قطع کرد .

#پست ۲ *رستاخیز من باش*

صدای بوق کشداری امد

سمانه باعصبانیت گفت

_درست رانندگی کن ..

ثمین شاد و سر خوش خندید

_قربون فینگیل های خاله بشم عشقشون من گاز بدم
تند برم .

سمانه به بیرون خیره شد .

تو سرش هزار حرف بود و کارهای نکرده نمیدونست
چجوری به شوهری که عشق داشتن یک بچه پسر
داشت بگه سرطان تخم دان داره و اینکه اینقدر این
سرطان پیش رفته که باید رحم شو تخلیه کنه و
دیگه نمیتونه بچه دار بشه .

نفس گرفت دعا کرد زندگیش یک شکل دیگه ای بود
.

داخل کوچه قدیمی خونه پدرشون رسیدن ..

مادرش سه سال بود مرده بود و پدرش هنوز تو
همون خونه زندگی میکرد .

سمانه در زد

در اهنی قدیمی باز شد .. یک حیاط پر از گل و برف و
برگ های خشک شده یک حوض که اون همیشه یاد
قشنگترین خاطره هاش مینداخت ..

ماشین باباش گوشه حیاط پارک بود معلوم بود خیلی
وقت حتی روشن نشده . سمانه آهی کشید .

مردی با محاسن سفید با لبخند تو ایوان ایستاده بود
سمانه بلند گفت

_سلام بابا ..

دختر به طرفش دویدن و خودشون تو آغوش باباش
انداختن ..

ثمین هن هن کنان به اونا رسید

_بله این آقا بابای ما وقتی این دخترشو میبینم من
یادش میره ..

سمانه نگاهی به دور بر کرد .

_بهتره از همین جا شروع کنیم .

پدرش با لبخند گفت
 _خودتون خسته نکنید بابا جان .
 ثمین با شوخی گفت
 _من که رفتم لباس کُرت بپوشم .

#پست ۳ *رستاخیز من باش*
 سمانه مایع سفید کننده رو تو لگن ریخت..
 صدای تلفن بلند شد .
 همتا تلفن به دست نزدیک امد دستکش از دستش در
 آورد با دیدن اسم پوفی کشید .
 _سلام مامان جون ..
 صدای پیر زنی امد
 _سلام امدیم خونه تون نبودى .
 به ساعت نگاه کرد دقیقا یازده ظهر بود .
 _آره امدم خونه بابا کاش می گفتین حداقل نی موندم
 خونه . پیر زن با ترش رویی گفت
 _میدونی که دوست ندارم خبر بدم جایی میرم
 ...نمیخوام برام تدارک ببینین .

نفس گرفت میدونست اخلاق بد این زن سرزده رفتن .

_من عصر میرم خونه شام میذارم بیاین .

پیر زن پشت تلفن گفت

_نه دست درد نکنه یک وقت دیگه خداحافظ .

تلفن قطع کرد همون موقع ثمین با پوزخند وارد آشپزخونه شد .

_قرار بود مادمازل بیان خونه تون .

سمانه با چشم به همتا اشاره کرد تلفن و به طرفش گرفت

_بزار تو کیفم دخترم مواظب خواهرت هم باش .

بعد کلافه دستکش دستش کرد .

ثمین سر تکون داد

_هنوز هم سر زده میاد خونتون ببین کی خورش

کثیفه کی تمیز ..

بعد بلند خندید

_چه حوصله مچ گیری داره یکی نیست بکه تو

صننتم دوره میفتی خونه عروس هات ...خدای حالش

خوبه

سمانه با اسکاج ظرف شویی رو محکم میکشید .
 ثمین نزدیکش شد

_سمانه جریان چیه ؟

سمانه بدون اینکه نگاهش کنه گفت _کدوم جریان ؟
 _همتا میگفت قراره مامانم برامون داداش بیاره
 حامله ای؟

به آنی نگاهش کرد

_نه بابا یکم ماهانه ام بهم ریخته ..

لگن برداشت به رو کانتِر گذاشت اسکاج به دیوارها
 میکشید .

_همچین گفت داداشی ...نکنه باز فرهاد پسر پسر
 میکنه ؟

سمانه سر بالا انداخت به معنی نه .

همون موقع زنگ در خورد .

ثمین حرفش نصفه زد و به طرف پنجره رفت .

_عه عمه طوبی ست !

دست سمانه از حرکت ایستاد خیلی وقت بود عمه اش
 ندیده بود .

زن میانسالی وارد خونه شد صدای خوش و بش بابا
شو میشنید. وارد پذیرایی شد ..

عمه اش بادیدنش لبخندی

_سلام قربونت برم ..

و بعد سمانه رو به آغوش کشید. سمانه خیلی سرد
احوال پرسى کرد .

ثمین با سینی چای امد

باباش با خوشحالی گفت

_خوش امدى ..

عمه طوبی چادرش تا زد

_دیروز که پشت تلفن گفتى بچه ها میان واسه تمیز
کاری گفتم هم پیام کمک هم ببینم بچه ها .

ثمین با لودگی گفت

_اوه عمه خدا خیرت بده امدى این خونه فکر نکنم تا
شب تموم بشه .

عمه طوبی چای شو هورت کشید

_نه عمه چیزی نیست تا عصرى تموم ایشالا ...من
خونه های دو برابر این چند ساعته تمیز کردم .

سمانه لب گزید میدونست خیلی وقت عمه طوبی برای
خرج زندگیش خونه های مردم کار میکنه .

عمه طوبی نگاهی به سمانه کرد

_خوبی عمه ،شوهرت خوبه ...مادر شوهرت چشمم
آب مروارید آورده بود عمل کرد؟

ثمین با خنده گفت

_آره بابا چشاش همچین سو پیدا کرده الان هر روز
واسه نظارت بر تمیزی خونه عروس ها دیگه
مشکلی نداره خوب خوب میبینه ..

عمه طوبی با اون هیکل تپلش از خنده ریسه رفت و
باباش بلند گفت

_زشته ثمین .

عمه طوبی بلند شد .

_پاشین ..پاشین ..بسم الله ...

به طرف قالیچه دم در رفت

_داداش بیا کمک کن ببریم تو حیاط ..بعد بلند گفت

_ثمین جان چتکه و پارو پودر بیار ...

سمانه کمک کرد و با عمه طوبی وارد حیاط شدن .

شلنگ باز کرد و رو فرش گرفت .
 عمه طوبی رو فرش پودر ریخت
 _خوبی خودت عمه چه رنگت پریده ؟
 سمانه

#پست ۴ *رستاخیز من باش*

لبخند تصنعی زد

_خوبم مرسی ..

عمه طوبی فرچه رو روی فرش میکشید...همینطور
 که نفس نفس می زد گفت

_عمه جان یک زحمتی برات دارم ...میتونی به
 شوهرت بگی بیاد ضامن من بشه یک وام پنج میلیون
 ...ضامن کارمند میخواد .

سمانه داشت فکر میکرد اگه شوهرش بفهمه عمرا
 بیاد ولی چجوری بگه که این دلخور نشه...

همون موقع زنگ در زدن ..

شینگ آب رو قالیچه رها کرد.

زنگ پی در پی میخورد .

پاچه های شلوارش پایین داد ..

بلند گفت

_کی؟

صدای نیومد.

دوباره گفت

_کی؟

در باز کرد از نیمه در نصف رخ مردی رو دید .

موهای ژولیده جوگندمی چشمهای عسلی درشت ولی

به خون نشسته پای چشش گود افتاده و ته ریش

نامرتب جوگندمی و لب های کبود.

ته دلش هینی کشید خسرو بود.

ودقیقا خسرو نیم رخ سماته رو دید یک دختر رنگ

پریده با چشم و ابروی مشکی و گونه های برجسته

و روسری که موهای سیاه وتارهای سفیدپیشش تانیمه

در بر گرفته بود .

_مادرم اینجاست؟

در کامل باز شد

عمه طوبی با بهت گفت

_ چرا امدی اینجا ؟

خسرو نگاه از سمانه گرفت انگار یادش نمیومد این دختر کیه یا خاطرات محو داشت ازش .

_ گفتی پول میذاری لب تاقچه ولی پول نبود ..

عمه طوبی به صورتش سیلی زد

_ الهی بمیری خسرو برو گمشو تا ابروداداشم نبردی

...

خسرو بلند داد زد

_ خوب پول بده برم .

عمه طوبی لب گزید

_ پولی ندارم ... دادم به صاحب خونه .. برو برو تا داداشم ندیده تو رو گناه داره قلبش درد میکنه .

خسرو عصبانی به در کوبید

_ زر زر نکن برو پول بیار میدونم تو کیفیت داری بدو
حالم خرابه ..

عمه طوبی با گریه آه نفرین به طرف خونه رفت .

سمانه مات نگاهش میکرد.

خسروبینی شو بالا کشید با نیش خند گفت

_دایی زن گرفته ؟

سمانه بغض کرد

_من سمانه ام.

چشمهای عسلی خسرو رو صورت سمانه موند

#پست ۵ *رستاخیز من باش*

سمانه با حرص فرچه رو رو قالیچه میکشید ..هنوز

عمه طوبی داشت گریه میکرد و باباش داشت برای

خسرو شاخ و شونه میکشید .

ثمین غم زده گفت

_کی فکر شو میکرد خسرو عاقبتش این بشه ؟

صدای عمه طوبی رو شنید

_داداش سه بار ترکش دادم ...ولی فایده نداره تمام

دستش جای سوزن یک جای سالم نداره تو تنش ...

و دوباره هق زد .

ثمین لب گزید .

_بیچاره عمه !

تو ذهن سمانه تمام اون اتفاق های گذشته رژه میرفت
حالش بد بود یک بغض سنگین تو گلوش بود
عمه طوبی وارد حیاط شد دماغش از گریه سرخ بود
ثمین دلجویانه گفت

_عمه جون قربونت بشم ... بهش فکر نکن ..

عمه طوبی بیشتر گریه اش گرفت

_درد بزرگی عمه ... میشه فکر نکرد پسر مثل دسته
گل بود رعنا و رشید ... همه دخترای فامیا ارزو شون
بود زن اش بشن .. نفر اولی بود که رفت دانشگاه
دولتی ..

نگاهی به قد و بالای ثمین کرد .

_چقدر دلم میخواست تو عروسم بشی ...

ثمین خجالت زده سر پایین انداخت .

باباش عمه طوبی رو صدا زد .

ثمین کنار سمانه آمد

_وای این عمه چه بی ملاحظه خدا کنه جلوی ایمان
این اراجیف نگه ... خوبه رو دست بابامون نمودیم و

چش شیطون کور با کسایی وصلت کردیم که سرشون
به تنشون بی ارزه ...

سمانه فرچه رو به طرفش گرفت

_مگه غیر این بود ده سال پیش براش نمی‌مردی ؟

ثمین با حرص پا به زمین کوبید و فرچه رو گرفت

_خوبه میگی ده سال پیش ... بعد هم تو یک دختر تو
فامیل بگو که عاشق خسرو نبوده باشه .

سمانه آهی کشید و از بلند شد ولی از درد خم شد .

ثمین هول زده گفت

_چی شده ؟

سمانه نفس گرفت میدونست این درد های وحشتناک
بخاطر چیه ..

_من برم خونه شاید رسول زود بیاد .

[۱/۱۴، ۱۳:۰۹] Z.Baghrzade :#پست ۶

رستاخیز من باش

تا کسی تو ترافیک ایستاده بود و تمام فکر سمانه
 خاطرات گذشته رو پر کرده بود .. روزهای خوب
 بچگی که هم بازی هاش سعید برادرش و خسرو و
 ثمین بودن ... شیطنت های که میکردن همیشه خسرو
 از همه عاقلانه تر رفتار میکرد برای همون محبوب
 همه بود ... دوباره تصویر امروز خسرو یادش امد تو
 این چند سالی که ندیده بود ، شنیده بود خیلی داغون
 شده ولی ...

_ مامان مامان ماهی گلی میخیری ..

به بساط ماهی فروش هانگاه کرد.

همراز که خواب بود تو بغلش جا به جا کرد

_ عصر با بابا برو بخر .

وارد خونه شد یک خونه سرد و ساکت همراز تو

تخت گذاشت کاپشن از تنش بیرون آورد.

همتا ناراحت تو آشپزخونه امد

_ مامان نهار نخوردیم .

سعی کرد دیدن خسرو رو از ذهنش پاک کنه بلند شد

و یکم سوسیس و سیبزمینی سرخ کرد ..

دوباره درد هاش شروع شده بودو این بار با خونریزی بود ...وقتی از دستشویی بیرون امد حس کر جونش در امده یک مسکن خورد .

همون جا رو صندلی نشست به خونه و زندگیش نگاهی کرد به بچه هاش اگه می مُرد چی میشد فرهاد میرفت زن میگرفت میاوردش توهمین خونه..زن گرفتن فرهاد براش مهم نبود ولی بچه هاش ...خدا کنه ثمین حواسش باشه ...یاد حرف دکتر افتادکه گفته بود باید سریع جراحی کنی .

چرا هیچ وقت فکر نکرده بود اینجوری تموم میشه ..

دوباره یاد خسرو افتاد ...ناخودآگاه برای سعید برادرش پیام داد"بیا خونمون باید ببینمت باهات حرف دارم"

میدونست امدن سعید دردی رو دوا نمیکنه ولی شاید وقتش بود بعد ده سال اون اتفاق بازگو بشه .

[۱/۱۴ ، ۲۳:۰۹] Z.Baghrzade :دیگه به

گوشیش نگاه نکرد مسکن ارومش کرده بود شروع کرد به شام پختن و تمیز کاری خونه....غرق در افکار گذشته بود .

صدای زنگ خونه که بلند شد یادش امد سعید قرار
بود بیاد .

در باز کرد .

هیکل سعید تو قاب در بود یکمرد قد کوتاه و شکم
گنده با موهای جوگندمی که وسط سرش ریخته بود
با همون لب های پر خنده ..

دست هاش بالا گرفت

_سلام خوبی ... من برم دستهامو بشورم ماشین خراب
شد.

سمانه چای ریخت .

سعید از دستشویی که بیرون امد همتا روبوسید
_خوبی دایی جون قرار بود بیای خونه ما بانغمه
بازی کنی .

مقابل سمانه نشست

_چطوری آجی؟

سمانه به قیافه خسته تنه ابرادرش نگاه کرد

_خونه بابا بودم .

سعید چای برداشت

_ا خوب بودن ؟

_خسرو رو دیدم .

چای دست سعید موند

سمانه پوزخندی زد

_خیلی خیلی داغون تر از چیزی که میگفتن شده بود
....ما باهاش چه کردیم سعید.

[۱۴/۱، ۱۳:۱۳] Z.Baghrzade :#پست ۷

رستاخیزم باش

سعید استکان رو میز کوبید و بلند شد

_به من و تو هیچ ربطی نداره هرکسی خودش تاوون
حماقت هاش میده .

اشک تو چشای سمانه نشست

_ا که ده سال پیش می گفتم ساک مال اون نیست تو

زندان نمیفتاد ...اونجا یک معتاد تزریقی اش

نمی کردن ...از دانشگاه اخراج نمی شد ..الان یک
بدبخت نبود .

سعید چشم بست

فکر کردی الان زندگی منم گل و بلبل .. گوه خورده
توش هر ماه باید قسط مهریه زن سابق امو بدم و ادا
اطوارهای این یکی رو با بچه ام تحمل کنم ... با یک
پژو لکنده هی مسافر ببر هی مسافر بیار .. اینم شده
زندگی من که مثل آخرت یزید ...
به سمانه نگاه کرد

پوزخندی زد

تو که زندگیت خوبه . عذاب وجدان نگیر ... زندگی
تو بکن .

زیر لب یک خداحافظی کرد و رفت .

سمان اهی کشید دلش خون بود مثل زندگیش مثل
زندگی ... سعید و خسرو

یادش آمد وقتی ده سال پیش سعید سرباز بود ساک
به دست هول هول اون تو زیر زمین خونه قایم کرد
.اون زمان هنوز عمه طوبی با اونا زندگی میکرد

[۱۶/۱ ، ۲۷:۱۱] Z. Baghrzade : از سر شیطننت
ساک باز کرد توش یک بسته بزرگ سفید رنگ بود

اولش فکر کرد نمک ولی زود فهمید جریان از چه
قراره ..

صدای در آمد و اون از خاطره های گذشته بیرون
کشید .

فرهاد با یک عالمه پاکت میوه و شیرینی وارد شد
یک تنگ ماهی هم دستش بود همتا و همراه با
خوشحال جیغ به طرف فرهاد رفتن .

فرهاد تنگ ماهی رو روی میز گذاشت

همتا ذوق زده انگشتش تو تنگ فرو کرد .

فرهاد در حال در آوردن کت اش لبخندی زد

_نکشینش تا فردا عید بشه ... حداقل تو سفره هفتسین
ماهی داشته باشیم .

بعد نگاهی به سمانه کرد .

_خوبی تو ؟

وبه دوتا استکان چای خیره شد . سمانه بلند شد

_سعید اینجا بود سلام رسوند برات .

فرهاد که انگار از شک بیرون آمده بود لبخندی زد .

_میگفتی بمونه خوب !!

سمانه خرید هارو تو یخچال و کابینت چید .
 _کارداشت ...شب عیدی خیابون ها شلوغ ماشینش
 همین دور اطراف خراب شده بود .
 یک استکان چای رو میز گذاشت .
 همتا با ناراحتی و نگرانی گفت
 _مامان سفره هستین نداریم .
 فرهاد دلخور پوزخندی زد گفت
 _مامانت یادش رفته فردا عید ..
 بعد آروم گفت
 _حداقل یک آرایشگاه میرفتی موهاتو رنگ میکردی
 !

سمانه کلافه بلند شد حوصله نداشت ولی دلش نمیومد
 دخترکانش بدون سفره هفت سین باشن .
 یک کارتن از وسایل همیشگی که واسه سفره هفت
 سین داشت پهن از زیر تخت بیرون کشید .
 پارچه ترمه یادگار مادرش پهن کرد دلش گرفت کاش
 هنوزم اون روزهای خوب بچگی هاش بود.

امروز همش یاد گذشته می افتاد شاید بخاطر دیدن
خسرو بود .

آهی کشید ظرف های آبی خوشرنگ سفالی از هر
هفت سین پر کرد و رو ترمه چید .. همتاو همراه به
مادرشون خیره شده بودن که داشت با سلیقه براشون
سفره هفت سین میچید .

تو دلش گفت شاید سال دیگه نباشم بزار بچه هام از
من خاطره خوب داشته باشن .. اشک تو چشش نیش
زد ...

ماهی رو که تو ظرف ابلیمو پیاز بود تو فر گذاشت
.. سبزی پلو درست کرد ..

وقتی بخاطر بوی ماهی جلوی بینیش گرفت .. فرهاد
دید که با ذوق نگاهش میکنه

_راستی رفتی دکتر ؟

لب گزید آخرش چی باید یک چیزی میگفت
تصمیم گرفته بود یادش بره

#پست *رستاخیز من باش*

خنده دلربای به اون صورت رنگ پریده اش داد

__ نه حامله نیستم ...یکم فقط تاخیر افتاده بود. امروز
..

حواسش به اخم های فرهاد رفت
یکدفعه بحث عوض کرد

__ راستی مامانت امروز آمده بود!

فرهاد بی حوصله با همون اخم به تلوزیون خیره شد.

__ همکارم میگفت اگه بچه پسر میخواین یک عطاری
هست دارو گیاهی میده .

سمانه به همتا و همراه نگاه کرد ...داشتن دوتا دختر
همیشه ارزشش بود از اینکه سر بدنیا آمدن هر کدوم
فرهاد علناً پسر دوست بودن خودش مطرح میکرد
خاطره بدی برایش به جا گذاشته بود .

به دخترکانش خیره شد...با لبخند گفت

__ زود باشید دخترا برین حمام ...

همتا با ذوق گفت

__ قراره لباس نو هامون بپوشیم ؟

سمانه به ذوقش لبخندی زد ..

__ آره فردا صبح که از خواب پاشین عید شده !

بچه خوشحال به طرف حمام رفتن .

تو آینه حمام دستی به موهاش کشید ... کمی رنگ مو داشت فکر کرد بهتره از این قیافه زار و رنگ پریده در بیاد ..

موهاشو رنگ کرد ... با موچین ابرو هاش تمیز کرد ..

یک لحظه خودش تو آینه دید ... یک خاطره از ذهنش گذشت.

وقتی مامان و عمه طوبی سر سال تحویل موهاشو رنگ کرده بودن یادش امد هر دو موهاشون قرمز شده بود .. چقدر خسرو مسخره میکردشون ..
اخ خسرو ...

بغض کرد ... یادش امد که چندتا مرد قلچماغ چطور سعید زیر رگبار کتک گرفته بودن ...

[۱۶/۱ ، ۲۱:۱۲] Z. Baghrzade : چرا این کار کرد
چرا به جای سعید گفت مواد ها مال خسرو ...

به تصویر خودش زل زده بود .
صدای فرهاد امد

__سمانه تموم نشد گرسنمون ؟

سریع کلاه برداشت موهاشو زیر شیر آب ولرم گرفت
جریان آب انگار مغز خواب رفته اش بیدار کرده بود

..

اون داشت تقاص میداد... تقاص اون اتفاق... اون
باعث شد الان خسرو یک معتاد بشه... وقتی خسرو
افتاد زندان... پلیس ها بسته رو تو ساک خسرو پیدا
کردن وقتی داشت میرفت باشگاه...

دلش میخواست زیر آب فریاد بزنه... از ته دل داد
بزنه... بخاطر یک حسادت بچگانه زندگی همه نابود
شد

#پست ۹ *رستاخیز من باش*

از حمام بیرون امد .

دخترای کوچولوش تو لباس های نو خرگوشی دقیقا
مثل خود خرگوش کوچولو بودن .

بعد مدت ها موهاشو سشوار کشید .. کرم به دست و
صورتش زد اسانس نارگیل اش دوست داشت .

بلوز و شلوار سرخ ابی که تازه خریده بود پوشید
جنس نرم و لطیف پارچه تنش نوازش کرد .

وقتی از اتاق آمد بیرون دید فرهاد میز چیده ..

با دیدنش سوتی زد

_چه عجب خانم خانم ها ...

خجالت کشید و سر میز نشست برای دخترکانش غذا کشید مواظب بود با دقت سیخ ماهی هارو جدا میکرد

.

تلوزیون برنامه های نوروزی شو شروع کرده بود ...نگاهش به تلوزیون و داشت فکر میکرد این ها هم به ظاهر دلشون خوشه . آهی کشید .

بچه هاش مقابل تلوزیون خوابشون برد .

فرهاد تلفنی با مادرش صحبت میکرد و از دعوت نهار فردا تشکر میکرد .

سمانه دلش نمیخواست هیچ جا بره حتی خونه باباش چی میشد کل عید فقط بخوابه و به هیچی فکر نکنه ..ولی با وجود مهمونی های همیشگی خانواده فرهاد غیر ممکن بود .

یادش آمد یک سال عید آبلمرغون گرفت...کل عید زهرمارش شده بود وقتی ثمین و مامان و باباش و عمه طوبی همش در رفت و آمد مهمونی بودن و اون

باید تو اتاق پشتی دراز میکشید و فکر میکرد
 چجوری از شر تاول های خارشى خلاص بشه
 ...خسرو سعيد بهش گفته بودن تا آخر عمرش اين
 تاول ها جاش مى مونه ...و تو ۱۳ سالگى قسم
 خورد اگه خوب نشه خودش میکشه ...قهقهه هاى
 سعيد و خسرو رو يادشه .

يك فنجون مقابلش گرفته شد .

_دمنوش دارچين !

به فرهاد نگاه كرد

يك مرسى زير لب گفت .

فرهاد چشمكى زد

_دارچين خيلى خواص داره ...

عطر دارچين نفس كشيد چه حس آرامشى داشت

_دوستم ميگه واسه پسر دار شدن قبل خواب حتما
 چاى دارچين بخوريد ..

اون آرامش تو دلش بلبشو به پا كرد .

آهى كشيد چطور ميتونست بگه هيچ وقت بچه دار
 نميشه و شايد اصلا زنده نمونه ...قطعا زنده نموندن
 شو ترجيح ميده .

فنجون چای نخورده رو میز گذاشت .

فرهاد پر اخم گفت

_نمیخوای سریال ببینی ؟

سمانه گفت

_نه میخوام بخوابم .

به اتاق بچه ها رفت هر دوشون مثل فرشته ها خواب
بودن ..

پتو روشن کشید آرام بوسیدشون ..

نگاهش به سارافون همتا افتاد که مرتب با جوراب
شلواریش و کفش های نو آماده برای فردا گذاشته
بود .

بغض کرد دوباره نگاهش کرد دلش میخواست سیر
نگاهشون کنه . یک دلتنگی عجیبی داشت ..

آخر برق خاموش کرد و به اتاقش پناه آورد .

فرهاد با صدای بلند داشت تلویزیون میدید .

#پست ۱۰ *رستاخیز من باش*

رو تخت دراز کشید نور مهتاب رو قاب عکس
 عروسیشون افتاده بود... به قیافه فرهاد زل زد هیچ
 وقت دوستش نداشت... پسر همسایشون بود همیشه از
 مادرش متنفر بود وقتی میومد خونه اشون از بقیه
 زن های همسایه غیبت میکرد یا میگفت عروس
 جدیدی که گرفتم اصلا تمیز نیست.. توهمون بچگی با
 خودش فکر میکرد این زن شبیه شیطان و دقیقا
 چهار سال بعد اون ماجرا وقتی خسرو تو زندان بود و
 عمه طوبی از خونشون رفته بود یک روز همون زن
 دیده بود که با فرهاد آمدن خواستگاری... باباش
 بخاطر شرایط پیش آمده اینکه بخاطر زندان افتادن
 خسرو انگشت نمای خلق شدن اصرار به این ازدواج
 داشت .

سمانه غلطی زد و آهی کشید تو دلش اعتراف کرد
 فرهاد پسر خوبیه ولی ذهنش هنوز تو خرافات گذشته
 مونده... یک گربه رد میشه میگه نحسی میاره اگه
 استکان جفت باشه میگه مهمون میاد... فکر میکنه
 داشتن بچه پسر برتری... از کتاب خوندن متنفره
 میگه اینا رو ادم ادم های بیکار نوشتن برای اینکه ما
 بخونیم هیچی از زندگی نفهمیم... یکی دعواشون
 وحشتناکشون وقتی بود که سمانه همتا رو حامله بود

داشت کتاب تربیت کودک میخوند ...فرهاد وقتی کتاب دید اون پاره کرد و گفت این "اراجیف قبول نداره بهتره بری بچه داری از مادرم یاد بگیری"....و سمانه به عمق ماجرا پی برد واسه یک دختری که بیشتر وقتش کتاب خوندن بود شده یک کابوس و هر روز این کابوس بزرگتر میشد و اختلافات بین اونا بیشتر ولی سمانه یاد گرفته بود سکوت کنه چون چشم های وحشتزده دخترکش از دعوایها اون ناخودآگاه تو جنگ های نابرابر با فرهاد خفه میکرد . به ساعت نگاه کرد شب از نیمه گذشته بود...ارزو کرد کاش هیچ وقت اون بلارو سر خسرو نیاورده بود ...بعد نبودن خسرو انگاری هیچ وقت زندگی نکرده بود ...عاشق خسروی بود که هیچ وقت دوشش نداشت....چطور میتونست جبران کنه این همه بدبختی رو ...ارزو کرد صبح که از خواب بلند میشه مرده باشه .

صدای بلند مجری تلویزیون میگفت سال ۱۳۹۰ چشم بست و خوابید .

#پست ۱۱ *رستاخیز من باش*

هنوز نگاهش به ساعت بود صدای شاد مجری میومد
 نزدیکیم به سال ۱۳۹۰ و من تمام ذهنش به عقربه
 ثانیه شمار بود ۱، ۲، ۳ و....هی چشم هاش روی
 هم میرفت...دقیقا ثانیه شماره که روی ۱۲ رسید
 خوابش برد.

**

_پاشو دیگه خوابالو..پاشو..عید شده.
 چشاش روی هم بود انگار توان باز کردنشون نداشت
 .
 صدای میشنید.

_خاک به سرم طلعت رنگ به سرت قرمز شده که...
 _وای زن دایی شبیه انه شرلی شده..آنه تکرار
 غریبانه..

_اِ لال شی خسرو زبون به دهن بگیر.
 _هی طوبی مگه رنگ چی بوده چرا اینجوری شده..
 سمانه حس میکرد داره خواب میبیه یک خواب خوب
 .

با صدای عمه طوبی از خواب پرید .
چشم باز کرد هراسون دور تا دور خونه رو نگاه کرد
...یک اتاق با دوتا تخت .

در باز شد

_وای سمان موهای مامان قرمز شده ..
به خواهرش نگاه کرد دماغش چرا اینجوریه .
_وای ثمین دماغت شبیه قبل عملت شده !
ثمین جلو آینه رفت ..

_کوفت عمل باز یادم آوردی ...اخ خدا چی بشه من
یک روز دماغ مو عمل کنم ..
سمانه گیج گفت

_عمل کردی که خیلی خوب چرا اینجوری شد .
ثمین دهن شو کج کرد
_خواب دیدی خیر پاشو مامان میگه الان مهمون میاد
.

سمان چشم درشت کرد
_مامان ...مامان مگه زنده است .
ثمین چشم درشت کرد

_دیوانه شدی .

حس کرد داره تو خواب خواب میبینه .. با شدت از
جاش بلند شد ..

وارد پذیرایی که شد حیرون همون وسط ایستاد
..خونه پدریش بود افتاب از پنجره خونه رو مثل
همیشه روشن کرده بود همون مبل های ساده صدفی
همون فرش های لاکی به مادرش خیره شد ...ته دلش
غم نشست ..مامانش با یک پیراهن بلند و موهای
قرمز شده که تو نور افتاب میدرخشید جلو اینه داشت
شانه میزد .

بی اختیار خودش تو بغل مادرش انداخت .

_مامان ..دلم برات تنگ شده بود .

از صدای های های گریه سمانه عمه طوبی از
آشپزخونه سرک کشید .

مامانش اون از خودش جدا کرد

_حالت خوبه تو چتِ ..پاشو پاشو یک عالمه کار
داریم .

سمانه خیره به موهای قرمز مادرش شد .

_مگه تو نمرده بودی ..

مامانش قهقه خندید

_یا حضرت عباس سر سال نوی که موهامون قرمز
شد بچه مون مارو تو گور کرد .

عمه طوبی شو دید که دست رو پیشانیش گذاشت

_خوبی عمه نکنه مریض !

چقدر عمه طلعت جوون شده بود .

_ولش کن دختره لوس ..

به عقب برگشت با چشای گرده شده زیر لب زمزمه
کرد

_خسرو !

#پست ۱۲ *رستاخیز من باش*

سمانه بهت زده به خسرو خیره شده بود .

به چشمهای عسلی و موهای موج دار سیاهش به ته
ریش که صورت اش مردونه تر کرده بود و تیغه
دماغ کشیده و لب های برجسته ...

سمانه فکر کرد این ادم اصلا شبیه آدم دیروز نیست
..مثل قبل ها شده .

مامانش چش غره ای رفت
 _حواست کجاست سر برهنه امدی !
 همون موقع ثمین یک شال رو سر سمانه انداخت و
 اروم گفت
 _شانست بابا و سعید نبودن .
 سمانه بی اعتنا به خسرو خیره شده بود خسرو سر
 به زیر داشت میرفت که سمانه گفت
 _تو معتاد نیستی ؟
 مامانش به پشت دستش زد
 _وا سمان زبونت گاز بگیر !
 خسرو برگشت و دست به خودش اشاره کرد
 _کی من ؟
 سمانه سر تکون داد گفت
 _دیروز که دیدمت یک معتاد داغون بودی !
 خسرو بلند خندید
 _چی میگه این دیوونه شده ...دیروز معتاد بودم .
 عمه طوبی ابرو بهم کشید

_حتما یک چیزی دیده بچه ... نکنه باز با قاسم صفی
خانم سیگار میکشیدی ..

خسرو چشاشو گرد کرد دستشو تو هوا تگون داد
_شماهمتون یک چیزتون میشه ها ... این میریزه
.. این یکی جمع میکنه .

سمانه گیج به دور بر خونه نگاه کرد .

_فرهاد کجاست ؟ بچه هام ... بچه هام ..

بعد سراسیمه به طرف در حیاط دوید ..

همون موقع با شدت به سعید تنه زد .

سعید هیرون دید خواهرش به طرف در میدوه .

صدای مامانش امد

_سعید بگیرش داره کجا میره ؟

خسرو هم دنبالش راه افتاد .

سعید متعجب گفت

_چی شده کجا میره سمانه؟

خسرو بلند گفت

_عقل اشو از دست داده دنبال بچه هاش !

و پشت بندش صدای عمه طوبی

_هیس .. همه دنیا فهمیدن .. ای درد بگیری خسرو
آروم تر ..

سمانه نفس نفس زنون به کوچه پشت رسید نگاهش
به در کرم رنگ خونه مادری فرهاد خیره شد .
در محکم کوبید حتما فرهاد بچه هاش آورده اینجا .
یکی در باز کرد .

خود فرهاد بود ولی لاغر تر بی ریخت تر .
سمانه با نفس نفس گفت
_بچه ها رو آوردی اینجا ؟

#پست ۱۳ *رستاخیز من باش*

_بچه ها رو آوردی اینجا ؟

فرهاد با بهت نگاه به سمانه کرد البته توی ذهنش
داشت چشمهای گیرای سمانه و موهای بلند سیاه اش
را که از زیر روسری بیرون بود تحسین میکرد .
_خوبین سمانه خانم ..

همون لحظه خسرو هم رسید وقتی نگاه های بی
پروای فرهاد به سمانه دید با عصبانیت گفت

_این جا چکار میکنی ؟

سمانه با نگرانی گفت

_فرهاد بچه هام بیار همراه بدون من خوابش نمیره
!

سعید نفس زنان رسید .

خسرو با عصبانیت بازوی سمانه

_بیا بریم چی داری میگی ؟

فرهاد با چشای درشت شده گفت

_کدوم بچه؟

سمانه اشکش چکید

_میدونم همیشه دلت پسر میخواست ولی نه اینقدر که

بچه هامو نادیده بگیری ...

خسرو عصبانی شد

_آقا برو تو این حالش خوب نیست داره چرت و پرت
میگه .

سمانه بازو شو محکم از دست خسرو بیرون کشید

__به من دست نزن !

بعد التماس وار نزدیک فرهاد رفت

دست فرهاد گرفت ،فرهاد مات شده فقط به دختری
نگاه میکرد که میدونست تو کل عمرش هیچ وقت آدم
حسابش نکرده بود ولی حالا اینقدر نزدیک بود
نفسش را بریده بود .

سمانه بی اعتنا هی تکرار میکرد

__فرهاد جونم برو بچه هارو بیار میریم خونه
خودمون بچه هارو بیار تورو خدا فرهاد جان قربونت
بشم همراز بچم گناه داره ..

همون لحظه صدای مادر فرهاد بلند شد

__چی شده فرهاد ؟

سعید انگار از شوک بیردن امد

__بیا بریم سمانه دیوانه شدی الان بتول خانم میاد !
خسرو از کوره در رفت و سمانه رو به طرف خودش
کشید .

__آقا برو تو خونه این حالش خوش نیست ..

سعید فرهاد به تو خونه هُل داد

_برو برو داداشخواهرمون تب کرده هزیون
میگه..

سعید در خونه رو بست و صدای مادر فرهاد می امد
_کی بود ...چی شده ..

سمانه با عصبانیت از حصار دست های خسرو بیرون
امد .

_ولم کن ...من بچه هام میخوام ..

سعید با صدای آرومی گفت

_چرا چرت و پرت میگی بچه چی ...مگه تو شوهر
کردی که بچه داشته باشی ؟

سمانه با التماس گفت

_آره نزار دست مادر فرهاد باشه !

خسرو پوزخندی زد

_ما جنازه توله سگمون هم نمیدیم به این خانواده بعد
دختر بدیم ...خواب دیدی خیره .

سمانه بلند بلند گریه میکرد

_من بچه هام میخوام ..

سعید اون کشوند

_بیا بریم خونه ..

سمانه با اشک و و آه گفت

_خوب بزارین فرهاد هم بیاد بچه هارو بیاره !

سعید عصبانی سمانه ای که مقاومت میکرد هی دنبال خودش میکشید .

_زر زن آبرومون بردی ...

خسرو پوزخندی زد

_خدا کنه این فرهاد نره به ننه اش بگه !..وگرنه فاتحه .

سمانه با نفرت به خسرو نگاه کرد .

از سر کوچه دید که مامانش و عمه طوبی چادر به سر دم در ایستادن .

#پست ۱۴ *رستاخیز من باش*

سمانه رو تخت نشسته بود زانو هاش بغل کرده بود
هنوز صدای داد و فریاد از تو پذیرایی میامد .

_واقعا خواب دیدی فرهاد بتول خانم شوهرت؟

این سوال ثمین برای بار دهم پرسیده بود و سمانه فقط اشک ریخته بود .

نمیدونست الان داره خواب میبینه یا کل زندگی که خاطره های درهم برهمی تو ذهنش بود خواب بوده خس بدی داشت .

در با شدت باز شد ... مامانش نفس زنان وارد اتاق شد

_آخه دختره من به تو چی بگم الان بتول خانم زنگ زده ...

سمانه دستشو محکم روی گوش هاش گذاشت هق هق گریه کرد .

سعید با عصبانیت دست سمانه رو از روی گوش هاش کشید

_باهاش دوست هستی اره دوست پسرت؟

سمانه نگاهش به خسرو افتاد که انتهای اتاق پشت مامان و عمه طوبی ایستاده بود با اخم های درهم .

سمانه آروم گفت

_شوهرم بوده ..

صدای جیغ مامانش شنید

_خاک بر سرم خاک بر سرم ...
 عمه طوبی هی روی دستش میکوبید
 _بابات بفهمه زنده ات نمیذاره ..
 سعید عصبانی طره ی موهای بلند سمانه رو که از
 زیر روسری دیده میشد کشید .
 _تو گوه می خوری ...دختره خر شوهر ات بوده
 شوهر کشیده ادا کرد .
 خسرو جلو رفت و دست سعید گرفت
 _بس کن تو ام شاید خواب دیده !
 ثمین که ترسیده بود سریع گفت
 _آره آره حتما خواب دیده .
 سعید لگد محکم به پهلوی سمانه
 _غلط میکنه همچین خواب ها ببینه !
 مامانش دست به سرش گرفت
 _بیاین بیاین الان باباتون میاد بیاد این بلبشو رو
 ببینه سخته میکنه .
 سعید دستشو به معنای خط و نشون جلوی سمانه
 گرفت

_بفهمم پاتو کج گذاشتی ..یا بدون اجازه از خونه
 بیرون رفتی خودم میکشم و چالت میکنم .
 خسرو پر اخم ادامه حرف سعید گفت
 _بعد تعطیلات عید هم یکی از ما میبره تو رو مدرسه
 میاره فهمیدی !
 سمانه از گریه و درد دماغش بالا کشید ..
 همه از اتاق بیرون رفتن .
 سمانه به ثمین خیره شد
 _الان عید ؟
 ثمین چشم درشت کرد
 _سمانه میخوای بریم دکتر یادت نمیاد مگه دیشب
 عید شد !
 سمانه گیج بود ..ولی انگار از یک خاطره محو و
 دور یا شاید یک رویا یادش بود شب قبل سبزی پلو
 ماهی خوردن ..دیروز عصر رفته بود با ثمین و عمه
 طوبی مانتوی خردلی خریده بود توی راه ماهی گلی
 خریده بودن ولی خاطره های نزدیک نبود انگار
 سالیان سال دور بود .

سمانه تو اینه خیره شد تصویر خودش بر اش غریبه
 بود یک دختر با گونه های پر و لب های گوشتی
 همیشه ترک خورده چشمهای کشیده سیاه انگار
 خودش بود ولی مثل یک عکس سمانه ۱۶ ساله بود

#پست ۱۵ *رستاخیز من باش*

سه روز بود از عید گذشته بود و سمانه ساکت بود
 غرق فکر خانواده اش نگرانش بودن تا جای که عمه
 طوبی پیشنهاد دعاده میداد و خسرو و باباش از
 دوست و آشنا دنبال دکتر بود .

اون سال عید هوا سرد بود و برف از زمین و زمان
 میبارید .. سمانه به پنجره خیره شده بود هرچه بیشتر
 فکر میکرد خاطرات کم رنگ تری از فرهاد و بچه ها
 داشت انگار همش مثل یک فیلم محو پیش نظرش
 کمرنگ تر میشدن خودش باور کرده بود همه رو
 خواب دیده .

__ سمانه واقعا تو فرهاد ازدواج کرده بودی؟

سمانه نگاه از پنجره گرفت و سبزمینی های تو
 ماهی تابه رو هم زد.

__نمیدونم.

ثمین آخرین تکه کاهو رو توی دهنش گذاشت با دهن
پر گفت

__من چی منم با خسرو ازدواج کرده بودم ؟
سمانه مات شد کلمه خسرو تو دهنش تکرار شد .
ثمین مثل گربه از رو صندلی پایین امد .

__وای سمان عمه به مامان گفته میخوام تا قبل اینکه
دخترای دانشگاه خسرو قاپ بچه ام بدزدن خسرو
رو داماد کنم .

ثمین ریز خندید

__کاش میتونستم برم دانشگاه خسرو کل اون دخترا
رو خفه کنم .

سمانه حواسش یک جای دیگه بود .

اینکه هیچ حسی به خسرو نداشت پس چرا اون بلا
رو سرش آورد .

صدای در امد .

ثمین سریع شال رو سرش انداخت ..

__خسرو و سعید امدن .

خسرو کنار بخاری دست هاشو بهم می سابوند

_چه برفی بود وای ..

سعید کنجکاو گفت

_پس مامان اینا کو .

ثمین سفره رو پهن کرد

_خونه دختر دایی بابا گفتن شام بخورید شاید نیان .

سمانه سبزمینی ها رو تو ظرف ریخت .

سعید یک فیلم ویدیو از تو کایشنش در آورد .

_مجید فیلمی میگفت فیلمش خیلی قشنگه ولی

ترسناک ... دخترا بخواید جیغ جیغ بکنید برین بخوابید

.

ثمین لقمه اشو قورت داد

_عمرأ ..

خسرو شالگردنش به طرف ثمین پرت کرد

ثمین جیغ کشید و کشدار گفت

_خسرووو

سمانه به لبخند خسرو خیره شد و داشت تو ذهنش

حلاجی میکرد چرا اون بلا رو سر خسرو آورده بود.

نگاهش به تلوزیون بود فیلم درباره یک روحی بود
که میخواست به نامزدش ارتباط برقرار کنه .

سمانه یکدفعه گفت

_ آدم ها ممکنه کل آینده اشون خواب بینن ..

سر هر سه نفر به طرفش چرخید .

خسرو پوزخند زد

_ اگه منظورت از آینده فرهاد خواب نیست کابوس!

سعید پر اخم نگاهش به تلوزیون داد و گفت

_ منم با عمه موافقم تو رو چیز خورت کردن .

سمانه ادامه داد

_ هیچ کس از زندگیش راضی نبود .

ایندفعه خسرو کنجکاو نگاهش کرد .

_ حتماً منظورت اینکه من معتاد شده بودم ؟

سمانه نفس گرفت نمیدونست باید بگه یا نه ولی گفت

_ من داشتم میمردم دکترا گفته بودن سرطان پیشرفته

داری ... مامان هم بخاطر سرطان مرده بود .

یکدفعه برق رفت .

ثمین جیغ خفه ای کشید .

سعید یک لا اله الله بلندی گفت

_سمان دیگه شورش در آوردی ؟

سمانه تو تاریکی اشک هاش پاک کرد .

و ندید چشم های روشن یک نفر بهش دوخته شده

#پست ۱۵ *رستاخیز من باش*

سمانه به طرف حیاط رفت یک حس بد کلافه گی

داشت سرما تا مغز استخونش رخنه کرد ...تو تاریکی

حیاط یک لایه نازک برف پوشونده بود مخصوصا

شاخه های درخت سیب ...صدای در آمد تو تاریکی

نمیدید چه کسیه .

_چرا تو خوابت من معتاد شده بودم؟

خسرو بود .

سمانه از جا بلند شد شبه خسرو زیر نور کم سوی

ماه بیشتر به تاریکی میزد .

_تو زندان معتادت کردن .

خسرو پوزخند صدا داری زد

_زندان واسه چی رفته بودم .

سمانه با حرص از اینکه خسرو داره مسخره اش
میکنه وارد خونه شد و بلند گفت

_چون داشتی واسه خرج دانشگاه و زندگیت مواد
مخدر جابه جا میکردی .

حس پیروزی تو خونش جریان گرفت دقیقا زده بود
به هدف میدونست خسرو محتاج پول و چه بهتر که
این بهانه ای باشه واسه اتفاقی که قراره بیفته .
ته دل سمانه خالی شد یعنی واقعا قرار بود اتفاق
بیفته .

همون لحظه برق ها امد .

سعید فیلم دوباره گذاشت .

_بیاین بقیه فیلم ببینین .

ولی سمانه بی اعتنا وارد اتاق شد و دراز کشید به
سقف خیره شد و خوابش برد .

_سمانه راست خواب دیدی شوهر و بچه داری ؟

سمانه با حرص به دختر عموش نگاه کرد .

یلدا با نیش خند گفت

_خدا شانس بده کی بود حالا شوهرت؟

ثمین با ذوق خواست بگه کی بود که چشم غره های
سمانه خفش کرد .

یلدا تنه ای به سمانه زد

_نکنه خسرو بوده !

بعد بلند خندید .

ثمین لب هاشو ورچید

_نخیر هم ...

صدای عمه طوبی آمد

_ثمین عمه همون کاسه کشک سابی رو بیار .

ثمین که رفت یلدا سیپی از تو سبد ابچکون برداشت .

_بابام میگفت عمو قراره واسه عمه طوبی خونه

رهن کنه از پیش شما برن !

سمانه بی اعتنا به تلوزیون زل زد .

یلدا گازی به سیب زد

_عمو به بابام گفته بچه ها بزرگ شدن صلاح نیست
تو یک خونه زندگی کنن ...

سمانه داشت فکر میکرد هیچ وقت این حرف ها رو
نشنیده بوده شاید واقعا خواب دیده ..

_البته پشت سر شماها حرف زیاده ؟

سمانه از فکر بیرون امد بهش خیره شد .

_مثلا چه حرفی ؟

یلدا شونه ای بالا انداخت

_چمیدونم اینکه عمو پول بچه یتیم خواهرش خورده
اینکه واسه دخترش خسرو لقمه گرفته ..

سمانه با حرص از جاش بلند شد

_دهن گاله ات ببند بابای من مگه مرده باشه ما رو
پیش کش خسرو کنهمن که میدونم همه این حرف
ها از کی ..لطفا به زن عمو بگو این حرف ها به
گوش بابام برسه دیگه هیچی جلودارش نیست ..فکر
نکن بابای من مثل عمو میذاره هر کی هرچی دلش
خواست بار خانواده کنه .نفس گرفت از اتاق بیرون
امد .

مامانش و عمه طوبی تو تراس یک کاسه کشک
 سابی مقابلشون بود . دست هاشون تا مچ کشکی شده
 بود باهم میخندیدن ... برعکس مامانش .. زن عموش
 یک شیطان رجیم بود که فقط کارش خبر چینی بود .
 ولی بدش نیومد یک فتنه به پا کنه تا این سیزده رو
 زهر مار همه بشه .

البته بیشتر میدونست نیت عمه طوبی چیه واسه
 همون این بهترین راه بود از اینکه جلوی اتفاق
 خواستگاری ثمین بگیره .

لب برچید و با گریه گفت

_مامان میدونی یلدا چی میگه ؟

#پست ۱۶ *رستاخیز من باش*

عمه طوبی بهت زده گفت

_چی شده عمه جان .

سمانه بینی شو بالا انداخت

_میگه بابای تو پول عمه و خسرو رو بالا کشیده .!

مامانش چشم درشت کرد و گفت

_هیس ..یواش الان بابات میشنوه !

سمانه بلندتر گفت

_خوب بزار بدونه اصلا چرا امدیم سیزده باغ اینا

...میرفتیم پارک سر کوچه والا بهتر بود ...مثلا

مهمانیم زن عمو رفته تو اتاق خوابیده ..دخترش هم

چپ و راست تیکه میندازه .

عمه طوبی لب گزید

_عمه زشته فامیلی ..

همون لحظه سمانه بابا و عمو شو دید بلندتر گفت

_مگه دروغ میگم ...همش بی احترامی تازه گفتن

بابای بیچاره من بخاطر اینکه خسرو دامادش بشه جا

و خونه داده به عمه طوبی ..

مامانش از حرص به صورتش زد

_زبون به دهن بگیر بچه .

باباش نزدیک شد .پر اخم گفت چی شده ..

سمانه نگاه پیروز مندانه ای کرد .

از اون طرف هم خسرو و سعید و یلدا و ثمین امدن .

سمانه دوباره حرف هاش تکرار کرد .

یلدا قرمز شده بود و لکنت افتاد

_نه به خدا من شنیدم ..من که نگفتم .

باباش عصبانی بود

_این حرف ها به بچه ها نیومده !

عموش هم معروف بود به ادم بی زبون بی دست و پا
گفت

_ببخشید داداش ..ببخشید .

ولی سمانه آتیش خشم باباش روشن کرده بود .

باباش با عصبانیت گفت

_این حرف ها چیه اخه ...خسرو مثل پسر مته اون
یتیم خواهرمون ..پول این بچه هم زدم به کار هر ماه
دارم تو حسابشون پول میریزم . هر وقت خودشون
بخوان اصل پول بهشون میدم تازه خواهرم خونه من
مونده منت سرم گذاشته ..خسرو حکم سعید برای
خواهراشون دارن

سمانه زیر چشمی به ثمین خیره شد دید ثمین بغض
کرد .

میدونست اگه یک روز صحبتی هم بشه باباش بخاطر
این حرفی که زده عمراً اجازه بده ..

روی لب هاش لبخند بود .

ولی سیزده اون روزشون واقعا زهر مارشون شد
وقتی زن عموش از اتاق بیرون امد یک دعوای
مفصل دوباره سر گرفت ..

آخرش هم همه ظهر نشده امدن خونه .

سعید هی شاخ و شونه میکشید

_همش تقصیر عمو . اینقدر مرد هم زن ذلیل !

عمه طوبی اشکش پاک کرد

_طلعت به خدا تو مثل خواهرمی اگه تو بگی ما از
اینجا میریم ... خسرو سمانه و ثمین مثل خواهرای
نداشته اش دوست داره ..

ثمین بیشتر بغ کرد ولی سمانه رو لبش یک پوزخند
گنده بود داشت با خودش فکر میکرد اگه این دعوا
نبود بعد سیزده مراسم عقد ثمین و خسرو بود ..

مامانش سینی چای وسط گذاشت

_این چه حرفیه طوبی.. والا ما که جز خوبی چیزی
ندیدیم چند سال اینجایی هیچ مشکلی نداشتیم ... برین
از اینجا که دشمن شاد بشیم ..

بعد با حرص به سمانه گفت

_خوب آشوب به پا کردی !
 سمانه مظلوم گرفت خودش
 _نمیتونستم مثل سبزمینی بشینم چیزی نگم ..
 مامانش سر تکون داد
 _خوبه خوبه همین مونده بود اون زن عموت بندازی
 به جون ما .
 بعد یک لیوان چای دست خسرو داد و با مهربونی
 گفت
 _زن دایی جان تو مثل سعید ای برام به دل نگیر ..
 خسرو که تا حالا ساکت بود لیوان چای گرفت نگاه پر
 غیضی به سمانه انداخت ..انگار میدونست داره همه
 رو بازی میده .

#پست ۱۷ *رستاخیز من باش*

وقتی بامانتو و مقتعه مقابل اینه ایستاد انگار خاطره
 های مدرسه براش خیلی دور بودن ناخوادگاه گفت
 _من هیچی از درس ها یادم نمیاد .

ثمین سرگردون دنبال کتابش میگشت

_بعله بایدم یادمون نیاد یک ماه خوردیم خوابیدم لای
کتاب هارو باز نکردیم .

بعد با حالت زاری گفت

_امتحان فزیک داشتم .

مامانش دید که دوتا ساندویچ تو دستش بود .

بغض کرد شاید این یک خواب خوب بود که آرزوش
برآورده شده بود دوباره مامانش براشون لقمه
میگرفت .

محکم مامانش بغل کرد .

_وا...تو بعضی وقت ها جنی میشی سمانه چته سر
صبحی .

سمانه با هول گفت

_مامان معلم زیست مون میگه هر سال باید برین
چکاب سینه الان سرطان سینه زیاد شده .

مامانش لب گزید

_بسه بسه خجالت بکش زشته هی بلند میگی سرطان
سینهبعد با خنده و صدای پایین گفت

_درد و مرض کمه که آدم از سینه سرطان بگیره .

سمانه تو دلش آهی کشید میدونست هیچ کس از اعضا خانواده اش چیزی از سرطان نمیدونه و فقط زشت بودنش بخاطر کلمه سینه است .

کیفش برداشت و با ثمین راهی مدرسه شد .

خاطره های محو یادش بود که همیشه حسرت اون روزها رو میخورد و الان داشت دوباره تو راه مدرسه قدم میزد .

کل مسیر ثمین غر زد وقتی وارد مدرسه شدن سمانه ناخودآگاه به سمت کلاس خودش رفت روی نیمکت خودش و فکر میکرد خدایا اگه خوابه هیچ وقت از خواب پا نشم معلم ها درس میدادن و سمانه با شور اشتیاق گوش میداد و اصلا نفهمید کی زنگ آخر خورد .

ثمین مثل همیشه دم مدرسه ایستاده بود با خوشحالی گفت

_امتحان فیزیک نگرفتن گفت هفته دیگه..

تو راه ثمین با خوشحالی لی لی میکرد .

_وای سمان امشب قراره سعید فیلم بیاره خدا کنه
خسرو زود بیاد از دانشگاه ...به مامان بگیم یکم
تخمه داغ درست کنه .

_سمانه خانم !

سر هر دو با تعجب به عقب برگشت .
ثمین که دست از وراجی برداشته بود با بهت گفت
_هین ...فرهاد بتول خانم !

فرهاد جلو آمد مرتب و شیک لباس پوشیده بود
_من میخوام باهاتون حرف بزنم .
سمانه تو ذهنش زندگی بافرهاد مجسم
شد..خواستگاریش و ازدواج ...اولین بوسه اش
دخالت های خانواده فرهاد و بچه هاش ته دلش یک
غوغایی بود
ثمین بلند گفت

_آقا مزاحم نشید !

ولی فرهاد مصمم تر گفت

_چرا فکر کردین من شوهرتونم ؟...داداش تون
میگفت خواب دیدین ؟

ثمین دست سمانه رو کشید و راه افتاد

_آره خواب دیده اقا مزاحم نشید .

فرهاد دوباره کنارشون به راه افتاد

_چرا خواب من حتماً یک تعلق خاطر نسبت به من دارید .

سمانه ایستاد به طرف فرهاد چرخید .

فرهاد با محبت نگاهش کرد

_من خیلی وقت ازتون خوشم میاد ولی هیچ وقت فکر نمیکردم این عشق دو طرفه باشه ..

بعد اروم برگه ای به طرف سمانه گرفت

_این شماره تلفن محل کارم.

ثمین با ترس گفت

_بیا بریم سمان الان یکی میبینه ..

و بازوی سمانه رو کشید لحظه آخر سمانه اون برگه

رو از دست فرهاد بیرون کشید تو مشتش پنهان کرد .

#پست ۱۸ *رستاخیز من باش*

تا وارد خونه شد یک حس عجیبی به قلبش چنگ
 انداخت افتاب بهاره خونه رو روشن کرده بود بوی
 خوب قرمه سبزی تو خونه پیچیده بود نفس گرفت تو
 ذهنش میگفت اگه خاطره است میخوام تا ابد تو ذهنم
 بمونه ... در خونه رو باز کرد خونه گرم تر بیرون
 بود هنوز بخاری رو شعله کم بود مامانش مقابل
 تلویزیون داشت سالاد شیرازی درست میکرد عمه
 طوبی هم داشت رو پارچه الگو میکشید انگار از
 دنیای وحشتناک و غریب وارد بهشت برین شده بود
 بهشتی که خانواده اش بود .

سمانه با همون لباس های مدرسه روی مبل نشست
 نگاهش به دست های مامانش بود که تند تند خیار
 برش میداد

__پاشو برو لباس هاتو عوض کن !

به عمه طوبی نگاه کرد به دست های تپل گوشت
 آلودش دلش نمیخواست در آینده عمش کارگر نظافت
 چی بشه حیف این دست های هنرمند بود.

__عمه هیچ وقت از پیش ما نرین باشه !

عمه طوبی مهربون نگاهش کرد

__فدای تو بشم عمه جان .

همون موقع ثمین با بلوز و شلوار وارد شد
 _مردم از گشنگی .

مامانش ابروی بالا انداخت

_برو یک سینی چای بریز یک چیزی هم سرت کن
 خسرو خونسست .

نگاه ثمین برق زد

_مگه نرفته دانشگاه؟

عمه طوبی کاغذ الگو های زرد رنگش جمع کرد
 _نه کارداشت با سعید بیرون بودن .

سمان هول زده بلند شد

_سعید کجاست ؟

مامانش با تعجب گفت

_با دوست هاش بیرون...واسه چی؟

سمانه بدون اینکه جواب بده وارد اتاق سعید و
 خسرو شد بی هوا در باز کرد .

خسرو رو تخت دراز کشیده بود چشم های درشت و
 روشنش بهش دوخته شد .

_سعید کجاست ؟

خسرو با اخم گفت

_تو جیب ام !

سمانه نزدیک شد و در اروم بست

خسرو با تعجب نیم خیز شد

_در چرا میبندی ؟

می دونست قانون های این خونه اینکه وقتی دخترا با
خسرو تو اتاق اند نباید در بسته باشه .

سمانه سرتکون داد

_میدونم امروز با سعید بودی؟

خسرو رو تخت نشست طوری که پاهاش اویزون
بودنور افتاب تو صورتش بود چشم هاش روشن تر
نشون میداد

_چشم بسته غیب گفתי شنیدم صداتون

سمانه با حرص گفت

_ولی نشنیدی که میدونم واسه چی با هم بودین ؟

خسرو گیج نگاهش کرد .

_چه ات تو ؟

سمانه نزدیک تر رفت

_بهت پیشنهاد یک کار خوب داده ؟
 خسرو مات نگاهش کرد ولی خونسرد گفت
 _گیریم داده باشه!...حتما دیشب تو حیاط صدامون
 شنیدی .

سمانه پوزخندی زد

_خودت هم امروز وقتی فهمیدی کارش چی جا
 خوردی واسه همون دعوا کردین باهم
 لبهای خسرو از هم باز افتاد هی واژه ای به ذهنش
 میومد ولی نمی تونست ادا کنه .
 در محکم با شدت باز شد ثمین باالخم گفت
 _چرا در بستین ..

یک نگاه پرسشگر به اون دوتا که بهم زل زده بودن
 کرد .

_بیاین چای ریختم .

سمانه نگاه گرفت خواست از اتاق بیرون بره که
 خسرو با عصبانیت گفت

_ثمین برو بیرون در رو هم ببند !

#پست ۱۹ *رستاخیز من باش*

_ثمین بروبیرون در رو هم ببند !

**ثمین مکث کرد و نگاهی به سمانه کرد و بیرون رفت
ولی در کامل نبست .**

_جریان چی ؟ با اون داداشت دست به یکی کردین ؟

چشاشو ریز کرد و سرش جلو آورد

_دایی از زبون من بفهمه خیلی بدتره ها !

**یاد این افتاد یکدفعه زبونش باز شد ولی بدبخت دو
عالم شد.**

سمانه تو نگاهش اشک نشست

**_اگه اینا رو گفتم واسه خاطر اینکه که بدونی حرف
هام راست !**

**خسرو یک حس عجیب با دیدن نگاه اشکی سمانه
بهش دست داد .**

بعد با پوزخند گفت

**_کدوم حرفت من معتاد بودم یا اون فرهاد شوهرت
بود .**

سمانه دلش میخواست بگه همه اینا بهم ربط داره
زنجیروار .

_تو کمک سعید میکنی؟

خسرواخم کرد

_بهش گفتم خودش کنار بکشه ولی چند بار این
کارکرده مزه پول زیر زبونش امده داره خورده
فروشی میکنه ..

سمانه آهی کشید

_اگه بگیرنش میفته زندان؟

یکدفعه خسرو توذهنش جرقه خورد

_تو توی ذهنت چی میگذره ...داری فیلم بای میکنی
که من پیش مرگ سعید بشم برم زندان ..

سمانه ترسیده نگاهش کرد داشت یک چیزهای
میفهمید ولی نه اصل ماجرا رو .

صدای مامانش امد

_بچه ها سفره پهن !

سمانه سریع ازاتاق بیرون امد .

نفس توسینه اش حبس شده بود .

مثل همیشه یک زیر انداز سفره پهن بود و سفره
 روش .. مامانش داشت توی بشقاب ها خورشت
 میریخت

عمه طوبی سبد سبزی رو وسط گذاشت .

_وا عمه لباس هات در نیوردی ؟

بعد بلند گفت

_خسرو بیا نهار یخ کرد .

سمانه لباس شو با یک بلوز چهارخانه و شلوار ورزش
 عوض کرد سر سفره فقط کنار خسرو جا بود .

_بابا نمیداد ؟

مامانش قاشق تو دهنش کرد

_نه ماموریت .

با تردید گفت

_سعید کجاست ؟

مامانش یک مشت سبزی برداشت

_داری حاضر و غایب میکنی نهار تو بخور .

خسرو به طرفش متمایل شد تو بشقابش یک کفگیر
 پلو ریختو اروم گفت

_بعد نهار به یک بهانه ای بیا بیرون اینجامیشه
حرف زد ...فضول زیاده .

و بعد به نگاه های کنجکاو ثمین خیره شد.
سمانه باخودش فکر کرد چجوری میشه سعید نجاتش
بده

#پست ۲۰ *رستاخیز من باش*

سمانه روی پله نشسته بود با مانتو شلوار و روسری
به مامانش گفته بود میره کتاب از دوستش بگیره .
ولی هی داشت فکر میکرد چطور میتونه سعید از اون
اتفاق نجات بده .

در باز شد خسرو بادیدن سمانه چشم درشت کرد .
_تو دو ساعت اینجایی خوب میرفتی بیرون تو کوچه
.

سعید کفش پاش کرد و پاشنه اش بالا کشید

_الان میبینن باهم میریم بیرون .

سمانه شونه ای بالا انداخت

_صدبار همزمان باهم رفتیم بیرون واسه چی شک
کنن.

خسرو در باز کرد

_فضول خانم از پنجره نگاه میکنه .

لحظه اخر قبل بیرون رفتن سمانه به پنجره اتاقش
خیره شد دید پرده تگون میخوره .

بی حواس گفت

_اون حساس شده رو تو .

خسرو پرسشی نگاهش کرد

_من .. واسه چی؟

سمانه شونه به شونه خسرو راه میرفت

_چون خیالات واهی برش نداره !

خسرو پوزخند زد

_پس دعوای خونه باغ دایی هم واسه همین مصلحت
اندیشیت بوده !

سمانه و خسرو از پیچ کوچه گذشتن .

_اون درسشو بخونه با یک ادم بهتر ازدواج میکنه .

خسرو بلند خندید

__ واقعا سمان فکر کردی از آینده خبر داری؟
 سمانه ته دلش یک جوری شد همیشه خنده‌های این
 آدم دوست داشت

__ تو هنوزم شک داری؟
 با نگاه التماس وار به طرف خسرو برگشت
 __ من نمیخوام سعید بدبخت بشه؟
 خسرو دست هاشو تو جیب شلوارش کرد
 __ گیر آدم های بدی افتاده .
 سمانه گفت

__ به پلیس لو بدیمشون!
 خسرو نگاه عاقل اندر سفیه کرد
 __ اول از همه داداش خودت میفته هلفتونی .
 سمانه بیچاره وار گفت

__ پس چکار کنیم ...اگه یک روز سعیداز خرده فروشی
 برسه به جایی که با یک ساک مواد بیاد چه کنیم .
 خسرو ایستاد باخودش فکر کرد این دختریک چیزی
 میدونه .

بهش نگاه کرد

_چرا این فکر کردی؟

سمانه با دلخوری گفت

_تو که حرف مو باور نمیکنی !

و به راهش ادامه داد خسرو کلافه بازوش کشید

_وایستا ببینم جریان چیه؟

سمانه لب گزید

_سعید یک روز با یک کیف میاد که توش پر مواد .

خسرو چشم ریز کرد

_خوب !

سمانه دل دل میزد برای گفتن ولی گفت

_اون مواد ها سر از کیف باشگاه تو درمیارن

...پلیس تو رو میگیره .

خسرو بهت زده نگاهش میکرد

_این سناریو رو خودت تنهایی گفتی ؟

سمانه با حرص بازوش از دست خسرو میکشه و به

راهش ادامه میده .

_کی مواد هارو میذاره تو کیف من ..تو ؟

سمانه می ایسته و بعد به طرفش میچرخه .

خسرو پر اخم میگه

_گیریم تو از آینده خبر داشته باشی..چرا اون کار کردی ؟

سمانه لب میگزه .

_تو فکر کن بخاطر جون سعید.

خسرو به سمانه خیره میشه یک دختر تو دار قد همیشه از بچگی گنددماغ بود یک دختر خودخواه بود کم حرف ولی بینهایت خوشگل به نظرش حتی از ثمین هم خوشگلتر بود حتی از یلدا و دخترای فامیل و دانشگاه ...همیشه از بچگی معتقد بود نگاهش جادویی ...گونه های برچسته اش و لب های که خیلی کم شبیه خنده بود اون بیشتر از سن اش نشون میداد ...وقتی بچه بود یکی از ارزوهاش این بود بتونه فکر این دختر دایی گوشت تلخ اشو بخونه وقتی تو بازی تنها کسی که به مسخره بازی هاش نمی خندید ...

_بهترین کار اینکه سعید از اینجا دور بشه .

خسرو به خودش امد سعی کرد فکرش جمع کنه .

نه...نمیدونم...بهتر به دایی بگیم .
 سمانه هول زده گفت
 نه ..

#پست ۲۱ *رستاخیز من باش*

سمانه و خسرو بی خبر از ماشینی که پشت سرشون
 بود...ماشین اروم بوق زد .
 هر دو به عقب برگشتن سمانه اخم های تو هم رفته
 باباش دید .
 خسرو سریع تر واکنش نشون داد .
 سلام دایی جون .
 بابای سمانه به سر به هر دوشون اشاره کرد
 کجا میرین ! بیان تو ماشین .
 خسرو در شورت کرم رنگ بازکرد .
 سمانه عقب نشست .
 باباش با اخم اهسته رانندگی میکرد.
 کجا میرفتین دوتایی سر ظهر.

خسرو سریع گفت

_من داشتم میرفتم جایی سمانه نمیدونم کتاب
میخواست از دوستش .

باباش با اخم به آینه نگاه کرد .

سمانه توضیح داد

_کتاب حل مسایل میخواستم از دوستم .

_خونه دوستت کجاست

سمانه با تردید گفت

_یک چهارراه بالا تر .

باباش سر تکون داد

_خوبیت نداره دوتاتون سر ژهر تو کوچه راه افتادین
.

خسرو دلخور گفت

_دایی جون اتفاقی شد صحبتمون گل کرده بود
حواسمون نبود

سمانه هم شاکی گفت

_سعید همیشه میخواست بره باشگاه میرسوند .

باباش با یک تن صدای بلند گفت

__سعید داداشت .

برای یک لحظه نیمرخ خسرو دید که فکش منقبض
شد سریع گفت

__خسرو هم مثل داداشم چه فرقی میکنه .

باباش سر تکون داد .

__ما میدونیم که شما اینجوری فکر میکنید باید بریم
تک تک خونه هارو بزنیم توضیح بریم اهای مردم
دختر من با پسر عمه اش مثل داداش بعد خونه رو
ول کردن آمدن سر ظهر تو کوچه باهم اختلاط کنن .

سمانه بغض کرد تو دلش گفت بخاطر حرف مردم
دختر تون بدبخت میکنید با حرص گفت

__بابا !

خسرو آروم گفت

__حق با شماست .

بابای سمانه دلجویانه گفت

__واسه خودتون میگم دهن مردم حرف یک کلاغ و
چهل کلاغ میکنه .

باباش نزدیک پمپ بنزین نگه داشت

_دیرتون نمیشه من بنزین بزنم ..

خسرو گفت

_نه دایی جون .

وقتی بابلی سمانه پیاده شد .

خسرو آروم گفت

_الان وقتش بهتره به دایی بگیم .

سمانه هول زده خودش جلو کشید از صندلی خسرو

اويزون شد .

_نه تو رو خدا خسرو ..

خسرو به اخم بهش نگاه کرد زیادی نزدیکش بود و

این نگاه برق زده سمانه کلافه اش میکرد .

_برو عقب میخوای الان دایی ببینه !

سمانه خجالت کشید

_الان سعید حاشا کنه چی مدرک درس درمون که

نداریم .

همون موقع باباش نشست و پر اخم گفت

_این چه صحبتی از شما که تمومی نداره .

دیگه سمانه و خسرو حرف نزدن .

سمانه کتابش گرفت و امد خونه خسرو هم سر چهار
راه پیاده شد .

بابا و مامانش و عمه هم رفتن عصر خونه یکی از
فامیل .

سمانه با کتاب باز کرده بود مقابلش ولی حواسش
دنبال این بود که چجوری سعید نجات بده .

_من امروز به مامان گفتم فرهاد بتول خانم
مزاحمون شده .

سمانه چشم درشت کرد به ثمین خیره شد
_خیلی احمقی .

ثمین لب برچید

_نگفتم که شماره گرفتی !

سمانه با عصبانیت کتاب برداشت و وارد اتاقش شد .

شام یک ساندویچ نون پنیر خورد چون دلش
نمیخواست از اتاق بیاد بیرون ... مامانشو باباش اخر
شب امدن .

ثمین شالش رو صندلی گذاشت .

دید سمانه رو تخت دراز کشیده و کتاب رو سنش باز
به سقف چشم دوخته .

_میخوای بهش زنگ بزنی؟
سمانه کتاب بست و پتو رو کشید
_دیوانه .

ثمین هم روی تخت مقابلش دراز کشید .
_سعید چرا نیومد .

ثمین دلخور گفت
_گفت خونه دوستش میخواهه !
سمانه اهی کشید

_چرا این همش خونه دوستش ؟
ثمین متعجب گفت

_وا .. تو به اون چکار داری ظهر که امد گفت تولد
دوستاش در وقت میشه میخواهه همون جا !
سمانه با بهت نشست رو تخت
_کی امد ظهر ؟
ثمین پتو رو رو کله اش کشید

_وقتی رفته بودی کتاب بگیری ...

سمانه پرسید

_چیزی هم دستش بود؟

ثمین پتو رو کشید از رو سرش

_خل شدی

بعد پتو رو دوباره رو خودش انداخت و با صدای
ضعیف گفت

_آره یک ساک بود فکر کادو تولد دوستش خریده
بود .

سمانه تو دلش آشوب شد و هی تو ذهنش این جمله
تکرار میشد داره اتفاق میفته ...خاطرهای محو مثل
رویا و خواب تو ذهنش بود از ریختن پلیس ها تو
خونه از گرفتن خسرو ..از کتک خوردن سعید ..

نفس گرفت شب سکوت مطلقى داشت و همه خواب
بودن ..

کورمال کورمال شال به سر کشید از اتاق بیرون رفت
..

تو پذیرایی هم صدای خرو پف عمه اش میومد .

اروم در اتاق خسرو و سعید باز کرد.

#پست ۲۲ *رستاخیز من باش*

خسرو خواب بود خودش لای ملافه پیچیده بود با
تردید وارد اتاق شد سعی کرد خودش دنبال ساک
بگرده کمد اروم باز کرد لباس ها رو کنار زد یک کمد
شلوغ بهم ریخته لباس ها رو با دستش کنار زد .

_سمان !

هول زده به طرف خسرو چرخید و اروم گفت

_هیس !

خسرو با چشای پف کرده گیج و ملافه رو دور تن
اش گرفت

_اینجا چکار میکنی تو ؟

سمانه کنارش آمد

_سعید نیومده ؟

خسرو عصبانی گفت

_خوب بعضی شب ها نمیاد پیش دوستاهش .

سمانه نگران گفت

_ثمین میگه با یک ساک امدہ .

خسرو بهش غرید .

_سمان دیگه شورش در آوردی ... ساعت یک نصف

شب امدی تو اتاق دقیقا دنبال چی میگردی ؟

سمانه تو تاریکی خم شد زیر تخت سعی نگاه کرد
دستشو زیر تگون میداد شاید به چیزی شبیه ساک
بخوره .

بعد نا امید رو تخت نشست

_اگه ساک پیدا کنیم میتونیم مواد هارو بریزیم دور

اینجوری سعید گیر نمیفته ..

خسرو کلافه پوفی کشید .

سمانه نگاهش به زیر تخت خسرو افتاد .

به طرف تخت امد پایین تخت نشست

_شاید این زیر باشه ؟

کمی از رو تختی رو بالا زد

با حرص گفت

_پاهاتو بیار بالا .

خسرو با عصبانیت پاهاشو جمع کرد

پاشو برو الان یکی تو رو ببینه اینجا شر میشه !
 سمانه با یک ساک تو دستش سرش بلند کرد . خسرو
 هم با دیدن ساک مات اش برد .
 سمانه با خوشحالی گفت

__ دیدی گفتم !

سریع رو تخت کنار خسرو نشست و در ساک باز کرد
 یک بسته کادو شده توش بود .
 همون موقع در با شدت باز شد .
 سمانه ترسیده خودش به خسرو چسبوند .

__ چه غلطی میکنید اینجا ؟

صدای باباش بود .

برق روشن شد .

شیش تا چشم با تعجب بهشون خیره شده بودن .

از همه زودتر عمه طوبی واکنش نشون داد

محکم به صورتش کوبید

__ خاک به سرم !

باباش عصبانی گفت

_ نصف شب اینجا چه غلطی میکنی؟

زبون سمانه بند امده بودد.

خسرو سریع گفت

_ میخواست یک چیزی بهم بگه ...اووم میخواست ..

مامان طلعت اخم کرد

_ ساعت یک و نیم شب چی میخواست به بگه ؟

باباش با عصبانیت گفت

_ شما دوتا چه مرگ تون هی جیک و پیک میکنید .

بعد به طرف خسرو رفت

_ حق من بود بود یتیم خواهرم جمع کنم تو خونه

زندگیم راه بدم که نصف شب سر از اتاقش در بیاره .

خسرو وار رفته گفت

_ نه به خدا اصلا جریان این نیست .

هنوز امد بگه جریان چیه .

سریع سمانه گفت

_ خسرو برای من کادو خریده بود گفت پیام کادوم بده

.

مامان طلعت با حرص جلو امد ویشکونی از بازوی
سمانه گرفت

_ نصف شب امدی کادو سر قبر من بگیری !

سمانه با گریه

آی آی کرد .

خسرو بهت زده سمانه رو نگاه کرد .

سمانه اون بسته کادو پیچ محکم به خودش چسبونده
بود .

باباش با عصبانیت رو تخت مقابلشون نشست و از تو
جیب پیراهنش فندک و سیگارش در آورد .

_ حق دایی ایت این نبود خسرو خان .

خسرو سر پایین انداخت .

عمه طوبی گریه کرد

_ خوب می خواستیش مثل ادم میگفتی نه اینکه نصف
شب به دختر دایی ات کادو بدی !

بعد مامان طلعت بازوی سمانه ای هنوز به خسرو
چسبیده بود کشید

_ برو گمشو تو اتاقت .

سمانه بلند شد لحظه آخر نگاه پر التماسی به خسرو کرد .

صدای باباش میشنید که به خسرو میگفت
_چی تو گوش دختر من خوندی که نصف شب سر از
اتاق در آورده ؟

سمانه آشفته و گیج رو میل کنار اشپزخونه نشست .
صدای عمه اش میشنید

_زبون به دهن گرفته بودی یک کلام میگفتی دختر
دایی تو میخوای ...پنهون پنهون باهم حرف میزنید
میرید اتاق هم چه معنی داره ؟

صدای خسرو نمیومد ولی سمانه اشک هاش تند تند
میبارید ..

مامان طلعت شال افتاده سمانه رو رو سرش انداخت .
_صبح از فرهاد بتول خانم شماره میگیری شب سر
از اتاق خسرو در میاری ؟

سمانه زیر لب گفت

_ای بمیری ثمین .

مامانش سر تکون داد

_تو که اینجوری نبودی من از ثمین سربه هوا انتظار داشتم ولی از تو نه .

مامان طلعت دست به کمر ایستاده بود با اخم های در هم زیر نور زرد دیوارکوب .

_بهت دست هم زده ؟

سمانه گیج گفت

_کی؟

مامان طلعت نگران گفت

_تقصیر خودمون بود زیادی بهش اطمینان داشتیم حتی وقتی سعید نبود شما رو باهاش تنها میذاشتم .
سمانه با گریه گفت

_مامان! به خدا اصلا موضوع این نیست .

مامانش خم شد دوباره از بازوش نیشگون گرفت

_خوبه خوبه ...موضوع تون دیدم ساعت یک نصف شب ...میدونی بابات غیرتیه ...ادم بودی میومدی میگفتی خاطر هم میخواین ...نه اینجوری بابات سکه یک پول کنی !

دید باباش از اتاق بیرون امد سمانه هول زده ایستاد .

_تو هم میخواستیش ؟

سمانه ترسیده گفت

_کی رو؟

باباش انگشت اشاره اش رو به طرفش گرفت

_من این همه سال با آبرو زندگی کردم نمیذارم شما
تو علف من رسوای خلق کنید ... که بعد نشه در دهن
مردم امثال زن عمو تو جمع کرد .

بعد بلندتر داد زد

_گفتم میخواستیش یا نه؟

سمانه دید لای در اتاق خودشون بازه چشمهای ثمین
که از ترس جرات نمیکرد بیاد بیرون .

#پست ۲۳ *رستاخیز من باش*

صبح ملال انگیزی بود سمانه از فرط گریه و بیخوابی
چشاش سرخ بود.

فین فینی کرد و آخرین کتاب اشو گذشت تو کیفش و
اون سر شونش انداخت .

ثمین با غم و توام با حرص نگاهش میکرد

_زود باش دیگه ؟

بدون اینکه حتی یک لقمه صبحانه بخوره از مقابل
مامان و عمه طوبی اش که سر سفره صبحانه نشسته
بودن با یک سلام و سربه زیری رد شد .

عمه طوبی اش لحظه آخر ثمین که داشت کفش
میپوشید صدا کرد یک ساندویچ پلاستیک پیچ بهش
دادو اروم گفت

_بده به خواهرت .

ثمین بر عکس همیشه ساکت بود البته دلخور .

نزدیک مدرسه اروم گفت

_چرا نگفتی با خسرو رابطه داری؟

سمانه یکه خورده نگاهش کرد _دیونه شدی کدوم
رابطه؟

ثمین روبرگردوند

_دیشب مچ تون از تو اتاق اش گرفتن !

سمانه برو بابای زیرلب گفت ته دلش بیشتر نگران
سعید بود تا ابروی از دست رفته خودش .

اون روز مدرسه تموم شد وقتی سمانه پاش به خونه رسید دم در کفشهای سعید دید .

با هول در باز کرد از دیدنش خوشحال بود ولی قیافه عصبانی سعید دقیقا این خوشحالی شو زهر مارش کرد وقتی سعید با صورت سرخ شده نزدیکش شد .

_تو دیشب چه غلطی کردی؟

آنی به مامانش نگاه کرد که بی اعتنا خودش سرگرم خورد کردن پیاز کرده بود .

به دور تا دور خونه نگاه کرد ولی عمه طوبی نبود . سعید به شونه سمت چپ سمانه زد

_هوی با توام دنبالشون نگرد رفتن خونه عمو !

سمانه لال شده بود

سعید عصبانی تر گفت

_چه غلطی میکردین دیشب ؟

سمانه با حرص کيفش پرت کرد رو مبل

_بیا تو اتاق تا بهت بگم !

سعید مقتعه سمانه رو کشید

_اون رو سگ من بالا نیار سمان الان بگو .

سمانه بغض کرد همه این بدبختی های الانش بخاطر
اون بود .

اش رو برگردوند و به طرف اتاق خودش رفت .
سعید به در کوبید و خط و نشون کشید .

_سمان بفهمم پاتو کج گذاشتی خودم قیمه قیمه ات
میکنم واسه اون پسره از خود راضی هم دارم
..بدبخت فکر کردی یک دانشگاه رفته ادم که
اینجوری خودتو ذلیل میکنی .

دوباره لگد زده در

_خواهر احمق من دل داده به آدمی که صدتا دوست
دختر تو دانشگاهش داره .

بعد با حرص ادامه داد

_اون از بابای ما که کل زندگی شو داده واسه
خواهرش اینم از دختر احمقش که دل داده به پسره
که حتی این آدم حساب نمیکنه .

سمانه پشت در سرخورده بود گوش هاشو گرفته بود
حرف های درباره خسرو میشنید اصلا براش مهم
نبود ولی تمام فکرش این بود چجوری از این حرف و
حدیث هانجات پیدا کنه ...کاش سعید اینقدر ادم بود که

بهش کل ماجرارو بگه... ولی تویک گرداب گیر کرده
بود دست و پازدنش بیشتر خودش فرو میکرد تو
باتلاق.

نهار مامانش صدا نزدش و مجبور شد تو اتاقش
همون ساندویچ که ته کیفش بخوره .

سرشو با درس ها گرم کرد ولی نمیتونست فکر کنه
...ثمین هم به اصلاح باهاش قهر بود حرف نمی زد .
بعد از ظهری از گرسنگی دلش مالش رفت .

مامان و باباش خواب بودن وارد اشپزخونه شد قابلمه
های غذا روی گاز بودن پس مامانش براش پلو و
خورشت نگه داشته بود یکم پلو ریخ یک تکه مرغ
هم روش گذاشت داشت میرفت تو اتاق که با چیزی
که

از پنجره دید مات اش برد .

#پست ۲۴ *رستاخیز من باش*

بشقاب رو کانتر گذاشت .

به طرف پنجره رفت از گوشه پرده سعید دید با همون
ساک توی دستش.

سعید هول زده کیف تو زیر زمینی برد .
 قلبش تند تند میزد نمیدونست چکار کنه کاش الان
 خسرو اینجا بود .
 نگاهی به در حیاط کرد که سعید بیرون رفت .
 سرکی به داخل اتاق مامان و باباش زد که دید خواب
 هستن .
 اروم شماره خونه عمو شو گرفت میدونست شاید با
 این تلفن حرف و حدیث ها بیشتر بشه ولی چاره ای
 نداشت .
 وقتی بوق خورد عموش تلفن برداشت
 _الو سلام عمو جون .
 عمو ی ساده دلش شروع به احوال پرسی کرد .
 سمانه کلافه وسط حرف های عموش گفت
 _خسرو اونجاست .
 یکدفعه عموش جا خورد و گفت
 _آره .
 سمانه نفس گرفت
 _سعید کارش داره میشه گوشی رو بدید .

عموش گفت

_عه گوشى رو بده احوال سعيد پيرسم ...

سمانه ديگه نميدونست چه دروغى بگه .

_ميگه ..ميگه بعد سعيد حال تون ميپرسم الان مثل اينكه كار واجب داره .

عموش هم با يك خيره ان شالله بلند گفت بيا خسرو سعيد كارت داره .

سمانه نفس گرفت و با خودش گفت خوب شد نگفت منم .

صدای خسرو تو گوشى پيچيد

سمانه با التماس گفت

_الو خسرو تو رو خدا بيا ...سعيد با اون ساك امد خونه .

خسرو عصبانى گفت

_تو يى سمان ..تو واقعا خجالت نميكشى كارى كردى من بعد چند سال روم نميشه تو روى مامان و بابات نگاه كنم ..

سمانه اروم ناليد

_سعید ساک آورده ...تو رو خدا خسرو .

خسرو با حرص گفت

_دیگه یک کلمه از چرندیاتت باور نمیکنم ..

و تلفن قطع کرد .

سمانه ترسیده بود تو یک لحظه تصمیم گرفت به باباش بگه .

تا پشت در اتاق رفت باباش دستش زیر سرش داده بود و خرو پف میکرد .سمانه با خودش فکر کرد اگه به باباش بگه شاید این سو تفاهم ها هم رفع بشه .
آروم صدا زد .

_بابا ...بابا ...

یکدفعه در حیاط با صدای وحشتناکی باز شد .

سمانه دید بابا و مامانش با ترس از خواب پریدن .
باباش دوید به طرف در .

_کی بوده چی شده .

سمانه هم به طرف حیاط رفت .

سعید نردبون رو رو دیوار میذاشت .

باباش با تعجب و دلواپسی پرسید

_چی شده ؟

سعید با ترس گفت

_پلیس ها دنبالم هستن ..

و دقیقا حرفش مصادف شد با آمدن سه چهار پلیس
به توی حیاط .

باباش گیج گفت

_چی شده ؟

صدای ایست پلیس ها می امد .

سمانه نگاهش به سعید بود که تند تند پله های
نردبون بالا میرفت .

و هی پشت سرش نگاه میکرد و اون ساک هم دستش
بود .

دقیقا آخرین پله چوب نردبون زیر پاش شکست و
سعید به عقب پرت شد ..

صدای وحشتناکی بود افتادن سعید .

باباش مات و مبهوت ایستاده بود

#پست ۲۵ *رستاخیز من باش*

صدای قران خواندن از خونه میومد ...و تک و توک از
همسایه ها برای عرض تسلیت میومدن چهل روز از
مرگ باباش گذشته بود

باباش بخاطر سگته یک ماه تو کما بود و درست
روز دادگاه سعید مردن ترجیح داد وقتی سعید
تو و حکم تجدید نظر دادگاه باز هم محاکمه شد تو اون
کیف ده کیلو هرویین همراهش بود پنج سال زندان و
بعد اعدام ..

دلش میخواست دوباره بخوابه وقتی از خواب بیدار
میشه همون سال های بود که زن فرهاد بود و بچه
داشت .

این تقدیر براش خیلی سخت تر بود .
مادرش و عمه طوبی بشقاب هارو دستمال می کشیدن
یک شبه همشون پیر شده بودن .
زن عموش قری به گردنش داد
_وصیت نامه نداشته خدایا مرز ؟
نگاه ها به طرفش کشیده شد .
سمانه به مامانش خیره شد .
مامانش نفس گرفت

_نمیدونم والا .

دوباره زن عموش گفت

_اخه خونه که مال پدر شون بوده باید تقسیم ارث بشه .

عموش بلند گفت

_نه زن داداش طلعت منظور آسیه ..

مامانش تو حرفش پرید

_نه فهمیدم منظورش چیه ...چشم سهم شما رو هم از خونه میدیم .

بعد به طرف خسروکرد

_زن دایی اژفردا برو دنبال بنگاهی بیاد رو خونه قیمت بزاره ما مال مردم خور نیستیم .

عمه طوبی اخم کرد

_این چه حرفیه زن داداش ..لازم نکرده .

بعدبراق شد به طرف عموش

_مگه چند سال پیش اون خدابیامرز پول نداد تو خونه بخری اینقدر بی چشم رو اخه .

زن عموش با اخم گفت

_خوبه والا خونه مارو هم شما پولش دادید... فکر
نکنید شوهرم زبون نداره میتونید حق اش از چنگش
درارید .

عمه طوبی بلند شد

_نه تا تو باشی مثل گفتار بچسبی بهش چیزی از
چنگش در نمیاد .

یک دعوای بدی شد .

سمانه اروم اشک میریخت و عمه و مامانش اروم
میکرد .

ولی میدونست مصیبتی پشت این اتفاق ها می افته .

[۷/۲، ۱۲:۱۱] Z.Baghrzade :#پست ۲۶

رستاخیز من باش

**

روزهای وحشتناکی برای سمانه و خانواده اش بود .

_سمان هیچ راهی نیست سعید اعدام نکن ؟

سمانه به طرف تخت ثمین غلطید .

_چی بگم شاید تو این پنج سال اتفاق های دیگه ای
بیفته .

ثمین روی تخت نشست

_من میترسم اگه خونه رو بفروشن چی ؟

سمانه پتو رو روی سرش کشید

_حالا که نفروختن .

ثمین از تخت پایین آمد و کنار سمانه نشست

_خسرو حواسش بهمون هست آره؟

سمانه تو چشمهای نگران خواهرش نگاه کرد .

از اون روز شوم دیگه باهاش حتی یک کلمه حرف
نزده بود .

اروم گفت

_بخواب ثمین خدا بزرگه .

ثمین کنار سمانه دراز کشید

_تو آینده ات با خسرو تضمین شده است ..من چی..با

این شرایط هیچ خری نمیداد من بگیره !

سمانه خنده اش گرفت خواهرش بغل کرد

_نترس خر زیاده دعا کن ادمش بیاد بگیره تو رو .

ولی خود سمانه به آینده نامعلوم خودش فکر میکرد
به روزهای که نمیتونست حتی تصورش بکنه قراره
چجوری باشه .

دقیقا از همون فرداش هر روز یک نفر از بنگاه
میومد خونه رو قیمت میزد .

دیگه همه باورشون شده بود که باید از این خونه
برن .

و قسمت سخت ماجرا زمانی بود که مامان و عمه
طوبی ظرف و ظروف روزنامه پیچ تو کارتون
میداشتن .

خسرو با عصبانیت آخرین مشتری بدرقه کرد و در
بست .

_حالا نمیشد تا یک سال صبر میکردن ؟

عمه طوبی کارتن چسب زد

_چی بگم مادر همه چی از گور اون زن دایی گدا
صفت بلند میشه .

مامان طلعت یک کارتن دیگه جلو کشید

تهش چی مادر...اون دایی خدایامرزت لقمه حروم
 نخورده این خونه حق اونا هم هست چه امروز چه
 چند ماه دیگه .

خسرو کلافه موهاشو به چنگ گرفت

دیروز ملاقات سعید بودم .

نم اشک به چشم های مامان طلعت نشست .

خسرو به حیاط خیره شد

حالش خوب نبود .

مامان طلعت انگار چیزی نشنیده باشه تند تند کاسه
 بشقاب هارو تو روزنامه میپیچید .

پاشو طوبی جان امروز باید آشپزخونه رو جمع کنیم
 .

سمانه نگاه پر غمی به مادرش انداخت .

خسرو

[۷/۲، ۱۴:۱۲] Z.Baghrzade: خسرو به طرف

در رفت

من برم ببینم میتونم یک خونه خوب پیدا کنم .

لحظه آخر به سمانه نگاه کرد که ساکت با بلوز و
شلوار مشکی و روسری مشکی داشت بشقاب
هاروتو روزنامه می‌پیچد از اون روز حتی نگاهش
نکرده بود.

وقتی رفت زیر چشمی به در نگاه کرد .

تلفن خونه به صدا امد .

مامانش هن هن بلند شد و تلفن برداشت ..

بعد سلام و احوال پرسی فقط میگفت چشم بله .. عمه
طوبی کنجکاو نزدیک امد

_چی شده ؟

مامان طلعت سر بالا انداخت .

_هیچی !

ولی نگرانی تو نگاه همه بود.

بلاخره تلفن قطع کرد .

زن بیچاره تو فکر بود

_چی شده زن داداش؟

مامان طلعت اهی کشید

_صاب مغازه بلور فروشی بود میگفت تخلیه کنید .

ترس و غم هردو تو نگاه سمانه نشست .
مغازه بلورفروشی پدرش تنها منبع درآمد اون ها بود .

انگار بدبختی از هرطرف هوارمیشد رو سرشون .
خسرو با یک خونه کوچیک رهن کرده بود و عصر
کل بلورهای مغازه رو بخاطر ندادن اجاره به صاحب
جدیدش فروخته بودن .

خونه به یکی از دوست های عموی سمانه فروخته
شد و قرار شد بعد تخلیه پولی دستشون بگیره و
بتونن خونه کوچکتري بخرن..

امتحانات اون سال با سه تا تجدیدی تموم کرد .
خونه جدید زیادی کوچیک بود تو یک محله پایین تر
بود .

خسرو نصف روز دانشگاه بود نصف روز دیگه با
ماشین باباش کار میکرد .

و مامان طلعتش و عمه طوبی استین همت بالا زده
بودن و سبزی پاک میکردن و خورد بسته بندی.
سمانه بیشتر وقتش کنار عمه و مامانش سبزی پاک
میکرد .

یک سال از اون روزهای وحشتناک گذشته بود... تقریباً همه چی آرام داشت روال عادی شو می گزروند .

در باز شد و کمه طوبی با پر چادر به دندون یک عالمه سبزی به دست وارد شد .

__ثمین پاشو کمک مادرت کن پاشو داره سبزی میاره ...پاشو .

سمانه زودتر کتاب اش بست و به طرف حیاط رفت .. حیاط خونه کوچکشون پر برف بود با دم پایی های خسرو لخ لخ کنان به طرف در رفت . یک پلاستیک بزرگ پلاستیک دست مامانش بود . پلاستیک گرفت ...نگاه به صورت عرق کرده مادرش کرد .

__خوبی مامان !

مامان طلعت سر تکون داد

__آره مادر برو در باز گذاشتی خونه یخ کرد . سمانه پلاستیک بغل زد و وارد خونه شد . عمه طوبی ملافه سبزی هارو پهن کرده بود .

_بزار اینجا عمه اینا شوید برای خشکی ..

[۷/۲، ۴۳:۱۲] Z.Baghrzade : سمانه آروم گفت

_مامان چرا حالش بده؟

عمه طوبی سر تگون داد دسته ای سبزی برداشت

_چی بگم مادر.

همون لحظه خسرو از حمام آمد و حوله رو روی موهایش میکشید .

عمه طوبی نگاهش کرد

_نرفتی آژانس ؟

خسرو برس به موهایش کشید

_زن دایی زنگ زده بود میگفت کارم داره !

مامان طلعت هم وارد شد سمانه چای ریخت .

عمه طوبی اخم کرد

_این پول نمی خوان بدن خیر سرمون خونه به فامیل فروختیم الان شیش ماه چکش برگشت خورده .

خسرو چای برداشت .

_میرم الان خونشون واسه همون صحبت کنم .

مامان طلعت نگاهی به خسرو کرد .

_وقتی چک اول شون برداشتن واسه خودشون سریع
خونه رو به نام زدن میدونستم ریگی تو کفش این
جادوگر هست

.

خسرو استکان تو سینی گذاشت

_تقصیر این مادر ساده من که زود رفت امضا داد .
مامان طلعت به پشتی تکیه داد و یک دسته سبزی
برداشت

_اون حواسش بود که چون دایی بیچاره ات مرده
ارثی بهش نمیرسه واسه همون زود مشتری پیدا کرد
و کار تمام کرد .

مامانش به دور بر نگاه کرد

_ثمین کجاست .

سمانه آروم گفت

_خونه دوستش.

خسرو اخم کرد

این چرا سرو ته اش میزنن خونه دوستش .
 سمانه بدون اینکه نگاهش کنه شونه بالا انداخت
 میدونست جدیدا دوست پسر گرفته ولی چی میخواست
 بگه کم مشکل و بدبختی داشتن .
 خسرو بلند شد

دیروز که رفته بودم ملاقات سعید شنیدم بعضی ها
 عفو رهبری خورده بهشون با ریس زندان صحبت
 کردم گفت سعید چون سو رفتار داشته بهش تقبل
 نشده .

سمانه نگاهش به مامانش افتاد که بی تفاوت نشون
 میداد ولی نم اشک تو چشش دید انگار براش سعید
 هم مرده بود حتی حرف هم درباره اش نمی زد .
 عمه طوبی لب گزید

سو رفتار چی؟

خسرو نگاهی به مامان طلعت کرد و حرف اش خورد
 هیچی ان شالله درست میشه .

بلند شد و به طرف در رفت ولی لحظه آخر گفت
 سمانه بیا خرید هارو از تو ماشین بردار .

سمانه کوتاه نگاهش کرد . کاپشن به تن کشید و پشت سرش راه افتاد .

دلش میخواست این سکوت وحشتناک بشکند ولی از خسرو کینه به دل گرفته بود .

خسرو به طرفش چرخید پر اخم گفت

_پیش زن دایی چیزی نگفتم ... سعید اونجا یک معتاد داغون شده .

سمانه بهش خیره شد

خسرو نگاهش کرد .

_راستش یاد حرف تو افتادم پارسال گفتی من میرم زندان معتاد میشم .

[۷/۲، ۰۲:۱۳] Z.Baghrzade: همون موقع در

باز شد با دیدن ثمین یکه خورده نگاهش کرد لب های کوچولوشو سرخ کرده بود موهاشو فرق باز کرده بود مقتعه اش نصفه سرش بود .

خسرو وقتی دیدش با عصبانیت گفت

_این چه ریخت و قیافه ... کدوم گوری بودی؟

ثمین ترسیده ولی حق به جانب گفت

_با دوستم بیرون بودم ولی فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه !

خسرو از عصبانیت یقه کاپشن ثمین کشید و به طرف خونه برد .

مامان طلعت و عمه طوبی به طرف حیاط آمدن .
خسرو بلند گفت

_بی سرو صاحب شدین دیگه ؟

مامان طلعت تا ثمین دید با حرص لنگه کفشش به طرفش پرت کرد

_ای خیر ندیده این چه شکلیه ؟
ثمین لب برچید

_حالم از همتون بهم میخوره داریم مثل کلفت ها زندگی میکنیم .. خجالت میکشم بگم شماها خانواده ام هستین ...

خسرو دوباره براق شد

_حرف دهن تو بفهمم !
ثمین با گریه گفت

_دروغ میگم ... داداش اعدامی بی خونه بی پول حتی
همکلاسی هام نمیخوان با من دوست باشن .. من از
همتون متنفرم .

به طرف خسرو چرخید

_تو هیچ کاره منی فکر نکن قراره بشی اقا بالا سر
ما من خودم بلام چجوری زندگی کنم .

مامان طلعت محکم تو دهن ثمین خوابوند

_لال شو دختره خیره سر.

[۷/۲، ۴۲:۱۳] Z. Baghrzade: سمانه مظلوم وار

کنار ثمین امد

_چرا اینطوری میکنی .

ثمین دماغش با استینش پاک کرد

_تو که غصه ات چی اول و اخرش زن خسرو ایی

.. من بدبختم که باید تو خونه بمونم تا اخر عمرم

سبزی پاک کنم .

عمه طوبی اخم کرد

_عرضه داشته باش درس بخون به جایی بررسی این

چه حرفیه واسه دختر نجیب همیشه خواستگار هست

.

[۷/۲، ۱۵:۱۴] Z. Baghrzade: خسرو یک لا الله
الهی گفت رفت ..

مامان طلعت هم با ناسزا ثمین تو خونه آورد و عمه
طوبی هم پشت سرش .

سمانه تکیه زد به درخت دلش هزار تکه بود . و
نمیدونست تقدیر چی براش رقم زده .

#پست ۲۷ *رستاخیز من باش*

سمانه تو تنهاتاق خونه کنار ثمین خوابیده بود ثمین
تو و خواب اخم داشت دلش برای خواهرکش میسوخت
.

بوی شوید خشک شده روی بخاری هوای خونه رو
گس کرده بود.

ساعت دوازده شب بود هنوز خسرو از خونه عموش
برنگشته بود .

صدای پیچ پیچ عمه و مامانش می شنید .

_طوبی چند روزیه سینم درد میکنه .

_نکنه از قلبِ باید بری دکتر خواهر تو فشار خون هم داریر.

_نه سینه راستمه ... دست بزن مثل گردو قلنبه شده .

_چیزی نیست منم وقتی خسرو رو شیر میدادم اینجوری شد میگفتن گره افتاده تو رگ ها .

سما بغض کرد اشک هاش شروع به باریدن کرد
صداشو تو متکاش خفه میکرد .

صدای در امد نفهمید چند ساعت گریه کرده.

با صدای در شال سرش کرد و بیرون رفت .

خسرو اینقدر بی حواس بود که از دیدن سمانه جا خورد .

سمانه اروم گفت

_بیا تو حیاط .

سمانه رو چهار پایه پلاستیکی توی ایوان نشست .

خسرو متعجب از اینکه بعد یک سال بلاخره این کشمکش بینشون تموم شده مقابلش ایستاد .

نگاهش کرد

_چی شده ؟

_مامانم حالش خوب نیست ؟

خسرو اخم کرد

_خوب چرا نمیره دکتر .

سمانه نگاهش کرد ..خسرو تازه زیر نور ماه متوجه
بینی سرخ و چشم های گریان سمانه شد .

_من فکر میکردم میتونم تقدیر عوض کنم ...ولی
بدتر شد .

خسرو اخم کرد

_حتما یک خواب دیدی زیاد جدی گرفتیش .

سمانه سر تکون داد

_اصلا شبیه خواب نبود انگار همه اون روزهارو
زندگی کرده بودم .

سمانه نزدیک خسرو شد

_من جلوی یک اتفاق بد و گرفتم ولی بدترین هاش
اتفاق افتاد .

خسرو اخم کرد

_سمان دست بردار ...سعید خودش باعث بدبختی
خودش شد و حتی باعث مرگ دایی .

خسرو نفس گرفت

_یک کار برام جور شده از فامیل های زندایی آسیه است .

سمانه یک حس بدوجودش گرفت .

_بهشون واسه پول خونه گفتی؟

خسرو یقه کاپشن شو بالا کشید

_اون که تا قرون آخر از حلقشون بیرون می کشم .
بعد با اخم گفت

_مواظب ثمین باش....فردادهم زن دایی رو ببر یک
دکتر خوب نگران پولش هم نباش .
سمانه لبخندزد

_مرسی .

خسرو بهش خیره شد ازاینکه تونسته حس اطمینان
بهش بده حس غرور میکرد .

#پست ۲۸ *رستاخیز من باش*

دکتر برگه ماموگرافی رو نگاه کرد

_باید هر چه زودتر عمل کنید !

سمانه لب گزید میدونست داره چه اتفاقی می افته .
مامان طلعت گفت

_یعنی غده رو در میارین .

دکتر یک لنگه ابروشو بالا داد خیلی طبیعی گفت

_باید سینه کامل تخلیه بشه !

صدای هین عمه طوبی امد

بعد دکتر به هر سه نگاه کرد

_بعدش جلسات شیمی درمانی.

هر سه از مطب بیرون امدن .

عمه طوبی اشکش پاک کرد

_زن داداش این دکتر از کاه کوه میسازن خودم ختم

صلوات بر میدارم نگران نباش .

سمانه غر زد

_عمه چی میگی باید زود عمل کنه نمیشه که بشینیم

دست رو دست تا معجزه بشه .

عمه دستش گاز گرفت

_نعوز بالله کافر شدی عمر دست خداست .

مامان طلعت که از شدت درد عرق کرده بود گفت

_من چیزیم نیست بیخودی بزرگش نکنید .

سمانه مقابلشون پا به زمین کوبید

_تو رو خدا مامان ...

مامان طلعت چشم درشت کرد

_بجنب دختر الان اتوبوس میره من که چیزیم نیست

اینا واسه پول بگیرن صدتا انگ میچسبونن ..

و همون لحظه اتوبوس امد .

سمانه بیچاره وار سوار شد

مامانش به بیرون خیره شده بود عمه طوبی کنارش

تند تند صلوات میفرستاد تسبیح میگردوند .

سمانه نزدیک شد

_مامان جونم بزار عمل کنن..سینه ات در بیارن دیگه

اون غده به جای نمیزنه ...به خدا سرطان سینه رو

اگه زود درمان کنن راه و چاره داره !

مامان طلعت با اخم گفت

_هیس ..زشته تو اتوبوس هی سینه سینه میکنی .

بعد روش محکم گرفت .

سمانه همینطور که از دستگیره بالای اتوبوس دستش گرفته بود خودش نزدیک عمه اش کرد

_عمه جون قربونت برم تو راضیش کن !

عمو طوبی نگاهی به مامان طلعت کرد

_میخوای بریم یک نسخه پیش دکتر خواهر شوهرم میگن خیلی خوبه دارو گیاهی میده .

سمانه با حرص گفت

_عمه ...اخه دکتر علفی چه به درد میخوره .

عمه طوبی هنوز نگاهش به مامان طلعت بود که داشت بیرون نگاه میکرد

_طوبی یادت باشه یکم بادمجون بخریم سفارش بادمجون سرخ کرده داریم .

سمانه نا امید به بیرون خیره شد ...حس میکرد این دردها رو قبلا هم چشیده و چقدر سخت و تلخ بود .

وقتی رسیدن خونه با تعجب دیدن یک جفت کفش دم در خونه است .

ثمین سریع خودش به در رسوند و اروم گفت

_مامان بتول خانم همسایه خونه قبلی امده !

سمانه تنش یخ کرد به ثمین خیره شد .
 عمه طوبی و مامان طلعت حیرون داخل رفتن .
 بتول خانم به مخده تکیه داده بود چشمهای تیزش کل
 خونه رو برنداز میکرد .
 با دیدنشون احوالپرسی کرد .
 _چه عجب بتول خانم یاد فقیر فقرا کردین .
 عمه طوبی این گفت چادرش تا زد
 مامان طلعت بلند گفت
 _ثمین مادر چای بیار .
 بتول خانم نیش خندی زد
 _این چه حرفه از اسب افتادین از اصل که نیفتادین .
 مامان طلعت نگاه پر حرصی به بتول خانم کرد
 سمانه با یک سلام کنار ایستاد چشای بتول خانم برق
 زد
 _سلام دخترم .
 مامان طلعت کنارش نشست
 _خوش آمدین پسرهات و عروسات خوبن .

بتول خانم نگاهی به دور تا دور خونه کرد

_خوبن شکر دستشون به دهنشون میرسه .

بعد با حالت افسوس گفت

_دلم می سوزه پسرهای دست گلم رفتن دخترای مردم

خوشبخت کردن .

عمه طوبی یک لبخند مزحک روی لبش امد

_خوب عیبی نداره دخترای مردم هم تهش عروس

هات اند .

بتول خانم جا به جا شد و با غرور گفت

_از اون جای که ما چهارتا خواهر پسر زاییم دختر

نداریم دلم میسوزه چرا وصله تنم تو ناز و نعمت

نباشه .

ثمین چای آورد .

مامان طلعت بهش اشاره کرد بره تو اشپزخونه .

ثمین کنار در اشپزخونه نشست .

بتول خانم ادامه داد .

_شماهم مثل خواهرمی ..

مامان طلعت اخم کرد انگار دوزاریش داشت میفتاد .

بتول خانم ادامه داد

_والا از خدادپنهون نیست از شما چه پنهون فرهاد
من که میشناسید کار دولتی داره پسر خوب و نجیبی
دل داده به دختر شما .

عمه طوبی وارفته به مامان طلعت نگاه کرد .

مامان طلعت لبخند با سیاستی زد

_دخترای من کنیز شمان ولی ..

نگاهی به سمانه کرد که با رنگ پریده داشت
نگاهشون میکرد

_ولی سمان جان قرار بشه عروس عمه اش .

سمانه با بهت به مامانش خیره شده بود.

عمه طوبی با یک لبخند گنده گفت

_آره ما قرار بود قبل مرگ خان داداشم عقد کنیم ولی
عمرش به دنیا نبود ایشالا بعد سالش قراره عقدشون
کنیم .

بتول خانم بلند خندید

_مبارک ایشالا ... ولی فرهاد من دل داده به دختر
کوچیک ات همین ثمین جان ... جوون اند دیگه مثل

اینکه تو کوچه خیابون هم دیدن خوششون امده از هم

.

[۱۱/۲، ۴۶:۰۹] Z.Baghrzade :#پست ۲۹

رستاخیز من باش

سمانه با حرص به طرف اشپزخونه رفت . دید ثمین
فال گوش ایستاده .

__پس دوست پسرت فرهاد ؟

ثمین خجالت کشید

سمانه ازتاسف سر تگون داد

__قید شو بزن تو نمیتونی با مادر فرهاد زندگی کنی .

ثمین لب برچید

__فرهاد خودش خوبه که .

خاطرهای محوی از یک مرد که اولویت اصلیش

[۱۱/۲، ۰۰:۱۰] Z.Baghrzade : خانواده اش

بود.

صدای خدا حافظی امد .

بتول خانم وقتی شاسی در می کشید با غر غر گفت

__انگاری نویرش آوردن گدا گشنه ها باید از خداشون
هم باشه .

ماشین فرهاد دید سوار شد .

فرهاد مضطرب پرسید چی شد .

بتول خانم اخم کرد .

__اولش گفتم واسه امر خیر اخه وقتی دختر بزرگ
دیدم چقدر خانم با کمالات دیده میشد گفتم هیچی نگم .

فرهاد چشم درشت کرد میدونست اون دختر یخ هیچ
وقت حتی نگاهش هم نمی کنه.

بیشتر اخم کرد و ادامه داد

__نه گذاشتن و نه برداشتن گفتن نامزد پسر عمه اش
.

فرهاد با حرص لب گزید

__من از اون دختره خوشم نمیاد ماما تو رو فرستادم
خاستگاری دختر کوچیکه !

بتول خانم با اخم گفت

_خوبه خوبه پسره پرو ... اصلا اینا همتراز ما نیستن
مثل گداها زندگی میکنن بعدش هم خانواده یک
اعدامی اند .

فرهاد با غیض استارت زد

_فکر میکنی قبلش دختر میدادن .. الان که به بدبختی
افتادن شاید بدن .

مادرش بیشتر رو ترش کرد .

_چیمون کمه هزار ماشالله ازشون سریم .

فرهاد تو دلش گفت با وجود دخالت‌های تو مادرم همه
دخترافراری اند .

دوباره ذهنش رفت سراغ سمانه ولی خنده‌های و
شیطنت‌های ثمین می‌ارزید به خوشگلی و محجوب
بودن اون دختره یخ .

ثمین شور زندگی بود میدونست تو زندگیش به کسی
احتیاج داره که عاشقانه دوشش داشته باشه .

ثمین هم تو این یک سال ثابت کرده بودبا همه کسی
که مقابلش بایسته می‌جنگه .

ولی گاهی با خودش میگفت کاش اون دختره یخ هم
اخلاق ثمین داشت

#پست ۳۰ *رستاخیز من باش*

مامان طلعت بی حال یک دسته جعفری برداشت و
نگاهی به ثمین کرد .

تو فکر بود فکراینکه بد هم نمیشه ثمین شوهر بده
سمانه که تکلیفش معلوم .

به ثمین نگاه کرد کلی گریه کرده بود وقتی فهمیده
بود مریض هی التماس میکرد بره دکتر دیگه ... ثمین
احساساتی با خودش فکر کرد من بمیرم این بچه
نابود میشه خوبه شوهرکنه...

اینجوری راحت سر به خاک میذاره میمیرم

... یکدفعه یاد سعید افتاد دلش برای دیدنش پر
میکشید ولی ... زندگیشون با خاک یکسان کرده بود
فرض میکرد وقتی از نرده بون افتاداونم مرده تو
دلش براش عزادرای میکرد.

با آمدن خسرو فکر و خیالاتش رها کرد.

همینکه خسرو بود خیلی خوب بود میدونست هوای
دخترش داشته باشه ولی ثمین سرتق بود .

خسرو احوال مامان طلعت پرسید .

_خوبی زندایی رفتی دکتر ؟

سمانه خودش دخالت داد

_اره دکتر گفته باید عمل کنه ؟

خسرو نگران نگاه کرد

هنوز سمانه خواست بگه سرطان سینه که مامان
طلعت چش غره رفت

_چیزی نیست مادر خوب میشم .

عمه طوبی سریع گفت

_برای ثمین خواستگار امده ؟

ثمین خجالت کشید و تو خودش جمع شد .

خسرو پر اخم گفت

_تو این وضعیت .

ثمین تو دلش به خسرو فحش میداد .

مامان طلعت سریع گفت

_حالا میگیریم یک شب بیان .

سمانه باورش نمیشد مامانش قبول کرد .

عمه طوبی اروم گفت

_طلعت واقعا میخوای جواب بدی .

مامانش زیر چشمی به ثمین نگاه کرد.

_پاشو برو تو اتاقت .

ثمین هم با استرس دفتر و کتاب هاش برداشت و رفت .

خسرو کلافه گفت

_زن دایی ثمین ۱۷ سالش بچه است نمیفهمه .

مامان طلعت سر تگون داد

_چیزی که تو تو آینه میبینی من تو خشت خام

میبینم....پسره پسر خوبی کار دولتی داره این آتیش

پاره رو هم دیده و پسندیده ..

خسرو اخم کرد

_کی هست حالا؟

عمه طوبی نگران خسرو رو نگاه کرد

_فرهاد بتول خانم .

خسرو بهت زده به سمانه نگاه کرد .

سمانه لب گزید

_باهم یک سال دوست اند .
 سمانه از موقعیت استفاده کرد
 _ولی شرطداره مامان ..شرطش اینکه شماعمل کنی!
 مامان طلعت اخم کرد
 _چی رو به چی ربط میدی سمان .
 _چی شد خاستگاری سمان نیومدن .
 سمانه مات شد به تعجب به خسرو نگاه کرد .
 عمه طوبی با اخم گفت
 _وا...زنک پرو تا سمان دید لب و لوچه اش اب
 افتاد ولی گفتیم نامزد پسر عمه اش!
 خسرو اخم کرد .
 سمانه قلبش رو هزار بود چرا خسرو ناراحت شد .
 _شب دایی دعوتمون کرده ...زن دایی آسیه گفت
 بیاین دربارہ پول خونه حرف بزنیم ...مثل اینکه یاسر
 هم از سربازی امده ...عمو میخواد مهمونی بده

#پست ۳۱ *رستاخیز من باش*

سمانه بر خلاف اصرار های که کرد برای نیومدن
ولی الان تو ماشین کنارتمین و مادرش نشسته بود
تمین اینقدر تو هیروت و رویا بود که چشم دوخته
بود به بیرون .

ماشین ترمز گرفت یک ماشین شاسی بلند مقابل
ماشینشون نگه داشت .

خسرو اخم کرد با حرص زیر لب گفت

_پسره از سربازی نیومده دایی یک ماشین زیر پاش
انداخته ... شانس ببین .

تمین قد بلند کرد راننده ماشین ببینه .

عمه طوبی پیاده شد

یک پسر قد بلند هیکل از ماشین پیاده شد یک عینک
دودی رو چشم هاش بود یک شلوار شیش جیب پاش
بود با یک تیشرت استین کوتاه خاکستری رو تیشرت
استین بلند مشکی . یک تسبیح با مهره های چوبی هم
توگردنش .

پسره نزدیک شد ... صورت سیه چرده اش و لبهای
کبود که تا بنا گوش باز بود .

_سلام احوال عمه خانم

عمه طوبی بغل باز کرد

_سلام عمه جان .

پسره سرشو به طرف ماشین گرفت

_خوبی زن عمو چه عجب .

عینکش داد بالای سرش .

_احوال پسر عمه ...

مامان طلعت از ماشین پیاده شد .

سمانه با حرص گفت

_حقا یاسر گاو برازندش .

ثمین اب دهنش قورت داد

_همین یاسر گاو ببین مارو آدم حساب میکنه ...چه

ماشین خفنی ...وای سمان موبایل هم داره .

سمانه چشاشو تو کاسه چرخوند و پوفی کشید

_میخوای به جای فرهاد برو تو نخ یاسر .

ثمین با ارنج بهش سقلمه زد

_نخیر هم اقا فرهاد خیلی اقا و متین اصلا با این لات

همخونی نداره .

وارد خونه شدن .

یک خونه بزرگ چند سالی میشد این خونه رو
خریده بودن بعد از اینکه زن عموش ارث کلانی بهش
رسید .

سمانه اروم گفت

_اینجا که همچین خونه ای داشتن دیگه چرا چششون
به خونه زندگی ما بود .

مامان طلعت به طرفش برگشت

_زبون به دهن بگیر سمان .

سمانه با عصبانیت راه افتاد دست هاش تو جیبش کرد
.

به طرف شونه راستش نگاه کرد دید یاسر بادی به
غیغب انداخته با پوزخند نگاش میکنه.

وارد خونه شدن زن عمو آسیه و یلدا خیلی شیک و
مرتب به استقبالشون آمدن این همه مهربونی از زن
عمو آسیه سمانه رو دل نگرون کرده بود .

یلدا تند تند ازشون پذیرایی میکرد .

زن عمو آسیه ابروهای تتو شده اش بالا انداخت

_چه خوب کردید امیدید..دلمون تنگ شده بود !

خسرو لبخندی زد

_ما که هر روز شما رو میبینیم تو شرکت .

زن عموش قهقهه خندید

_شما مهندس جان استثناء هستی .

عمه طوبی از لفظ مهندسی که برای خسرو به کار بردن خیلی کیف کرد ولی مامان طلعت یک نگرانی به نگرانی هاش اضافه شد...نزدیکی بیش از حد خسرو به این خانواده .

عمو با لکنت گفت

_شنیدم ناخوش بودی زن داداش ؟

مامان طلعت گفت

_نه خوبم الحمدلله .

زن عمو طلعت نگاه تیزی کرد

_بخاطر اون خونه درب و داغون ...من صدبار به این اقا گفتم خونه های اون طرف داره خاک میخوره کی بهتر از شماها بیاین اونجا همه دور هم باشیم!
بعد به حالت مسخره ای گفت

_مگه بد میگم آقای مهندس!
 خسرو با تردید به مامان طلعت نگاه کرد .
 سمانه طاقت نیاورد
 _شما که میخواستین لطف کنید بهمون چرا خونه رو
 فروختین .
 مامانش بهش چشم غره رفت .
 زن عمو آسیه تا امد چیزی بگه یاسر یک سیب از
 تو ظرف میوه برداشت و با کنایه گفت
 _بعضی وقت ها لطف ها کردن ها میشه وظیفه
 چشای طرف کور میشه نمیبینه ...
 زن عمو آسیه لبخندی زد
 مامان طلعت سریع میونه داری کرد
 _نقل این حرف ها نیست..
 عمو هم سریع گفت
 _فامیل گوشت هم نیخوره ولی استخون هم نمیخوره .
 دوباره زن عمو آسیه گفت
 _پس ان شاءالله همین فردا اساس کشی کنید بیاین
 اینجا ... تازه اینجا به شرکت هم نزدیک .

مامان طلعت نگاهی به خسرو کرد

_این باید خسرو تصمیم بگیره چون داره این بنده
خدا خرج زندگیمون میده .

عمو مداخله کرد

_زن داداش شما رو آدم حساب نمیکنی وگرنه مگه
ما مردیم ...!

مامان طلعت یک دور از جونی زیر لب گفت .

عمه طوبی برای اینکه بحث عوض کنه گفت

_حالا از این حرف ها بگذریم ... ان شالله قرار صحبت
از عروسی باشه ... جشن باشه ...

سمانه تو قلبش رو هزار بود تنش یخ کرد انگار وسط
این جنگ نا برابر داشتن خسرو یک دلگرمی بزرگ
پیروز مندانه بود .

زن عمو آسیه به خسرو خیره شد

_مبارک ان شالله عروسی کیه؟

خسرو سریع و دستپاچه گفت برای ثمین خواستگار
آمده!

همه بهت زده به خسرو نگاه کردن .

عمه طوبی مات گفت

_آ..آره...واسه ثمین .

عمو فنجون چای برداشت

_مبارک ..حالا کی هست آشناست ؟

مامان طلعت انگار فهمیده بود نگرانش بی دلیل
نبوده رفتارهای خسرو مقابل آسیه زیادی مطیعانه
بود ...دوباره غم به دلش نشست ...اروم گفت

_آره ...پسر همسایه قبلی ادم های خوبین .

ثمین خجالت زده تو خودش فرو رفت .

زن عمو آسیه با خوشحالی گفت

_من اینقدر ثمین جان دوست دارم مثل یلدا حالا که
اینطور شد به سلامتی این جشن کل جهاز ثمین جان
من میدم .

مامان طلعت نگاهی کرد باورش نمیشد این مهربانی
یک گرگ به گوسفند .

عمه طلعت خوشحال گفت

_وای دستتون درد نکنه .

سمانه پر نفرت به خسرو خیره شده بود از اینکه
حتی یک کلمه حرف نزده بود حس حقارت میکرد .

[۱۳/۲، ۴۰:۱۱] Z.Baghrzade :#پست ۳۲

رستاخیز من باش

سمانه کارتون های عقب و انت میذاشت .

عمه طوبی خوشحال گفت

_الهی شکر دل داداشم نرم شد .

سمانه با حرص اروم گفت

_نون خشکی که اینجا میخوریم بهتر از خونه عمو
بود .

عمه طوبی چادر رو سرش درست کرد

_عمه جان مادرت مریض دیگه جون کار نداره چقدر

باید سبزی پاک کنیم تا خرج عمل و داروهاش بدیم

..بده طفلی داداشم داره کمک میکنه .

سمانه ماتم زده گفت

_میت رسم عمه حس های خوبی ندارم .

عنه طوبی کارتون به بالای وسایل ها تو وانت هول
داد

_دل نگرون نباش عمه جان .

ثمین آخرین کارتن جا داد

مامان طلعت در بست

عمه طوبی خوشحال گفت

_طلعت بیا سوار شو .

سمانه و ثمین عقب وانت نشستند .

سمانه نفس گرفت

_تو ناراحت نیستی؟

ثمین شونه ای بالا انداخت

_نه...یک اتاق اون خونه ابروش خیلی بیشتر

از اینجاست...ما درباره عمو خانواده اش بد فکر

میکردیم اونا بنده خداها ادم های خوبین .

سمانه با حرص گفت

_چون میخوان جهاز تو رو بدن .

ثمین رو برگردوند

_چون یک سرپناه بهمون دادن .

سمانه سرش به اثاث هاتکیه داد

_معلوم نیست چقدر قرار منت اش بزارن ..اگه راضی
شدم فقط واسه خاطر مامان که بتونه راحت عمل کنه.

_سمان

[۱۳/۲، ۱۲:۳۳] Z. Baghrzade : _سمان مامان

حالش خوب میشه ؟

سر تکون دادم

_نمیدونم نمیدونم .

ماشین مقابل خونه بزرگ نگه داشت در با ریموت باز
شد .

ماشین داخل رفت و مقابل دوتا اتاق اخر حیاط نگه
داشت .

یاسر با چشای پف کرده ریموت به دست نزدیک شد

عمه طوبی تا دیدش گفت

_الهی دورت بگردم عمه ببخشید بد خوابت کردیم سر
صبحی .

یاسرخمیازه ای کشید

_نه باس بیدار میشدم برم شرکت.

سمانه و ثمین کارتن هارو میبردن داخل ..

سمانه به دوتا اتاق نگاهی کرد تازه رنگ شده بود
معلوم بود قبلا انباری بوده .

ثمین نفس گرفت

_راحت شدیم از اون محله و همسایه های فضول .

مامان طلعت با رنگ زرد دوتا کارتون گذاشت .

ثمین سریع رفت

_مامان جان دست نزدن ما برمی داریم .

سمانه دندون رو هم سابوند به یاسر هیره شد که
داشت با عمه طوبی حرف میزد .

_مثل مجسمه بلاهت وایستاده نمیاد کمک .

ثمین پوزخند زد

_چه انتظارهای داری .

سمانه بلند گفت

_عمه ظهر شد .

عمه طوبی هول هول گفت

_الان الان عمه .

ثمین لب برچید

_حالا مدرسه مون چکار کنیم؟ من باید دوتا اتوبوس
عوض کنم خوشبحال تو سال آخری .

سمانه بی اعتنا کارتن هارو جا به جا کرد .

عمه طوبی لب گزید

_من برم واسه نهار یک چیزی درست کنم گناه داره
آسیه ظهر از شرکت میاد بدون نهار باشن
و به طرف خونه رفت .

سمانه پوزخند زد

_پس رسماً کلفت گرفتن .

مامان طلعت نفس راست کرد

_شنا دوتا ببرین زیون هاتون بهتره اینجا هستیم
مراعات کنید .

بعد رو ثمین کرد و گفت

_به این پسره فرهاد هم بگو اگه میخوادت بیاد کار
تموم کنه دیگه .

سمانه وارفته گفت

_مامان ..

مامانش اخم کرد

_چیه آخر عمری بزار خیالم از یکی تون راحت باشه

.

ثمین بغض کرد

_مامان نگو این حرف هارو من میترسم .

سمانه کنایه مادرش درباره خسرو فهمید ...میدونست

از اون نا مطمئن شده

[۱۴/۲، ۴۴:۱۱] Z.Baghrzade :#پست ۳۳

رستاخیز من باش

ثمین با ضعف نشست

_بریم نهار بخوریم دیگه؟

سمانه روی فرش جاروبرقی کشید

_الان چندتا تخم مرغ میشکنم .

ثمین اخم کرد

_مگه نمیریم اونور نهار بخوریم .

سمانه با حرص به پای ثمین لگد زد

_برو برات کارت دعوت فرستادن باورت شده
 باهاشون هم خونه ایم ..ما فقط همسایه ایم همین .
 مامان طلعت با رنگ پریده سر تگون داد
 _یک متکا بده من دراز بکشم .
 سمانه از روی لحاف و پتو های چیده شده متکا داد
 با غر گفت

_عمه طوبی هم رفت که بیاد .
 همون موقع آسیه درزد
 _سلام ...مهمون نمیخوانین .
 مامان طلعت سر از رو بالش برداشت
 _بیا تو آسیه جان .
 زن عمو آسیه با مانتو و فرم و مقتعه با لبخند وارد
 شد و نگاهی به اتاق ها کرد .
 _چه خوشگل شد اینجا .
 ثمین با نیش باز گفت
 _دستتوک درد نکته زن عمو .
 آسیه به سمانه نگاه کرد که بی توجه مشغول چیدن
 وسایل بود

_نهار امروز افتاده گردن طوبی ..بیاین خسته هستین
نهار بخورین استراحت کنید .

ثمین سریع بلند شد .و یکدفعه سمانه چش غره ای
رفت .

مامان طلعت سر روی متکا گذاشت

_دست درد نکنه من میخوام یکم بخوابم سمان یک
چیزی درست میکنه براظهر .

به ثمین نگاه کرد که لب برچید

_بچه ها خواستن بیان.

آسیه نگاه آخرش به سمانه داد

_باشه هر جور راحتین .

وقتی آسیه رفت

سمانه براق شد به طرف ثمین

_گشنه گدا !

ثمین با گریه گفت

_مامان !

مامان طلعت بی حال گفت

_برو عیبی نداره ولی از فردا حق نداری بری .

سمانه از روی حرص ماهی تابه رو روی گاز گذاشت
و تخم مرغ هارو شکست با یک تکه نون کنار
مامانش نشست با التماس گفت

_فردا بریم دکتر تو رو خدا !

مامانش آهی کشید

یک ساعت بعد ثمین امد .

مامان طلعت خواب بود .

سمانه هم دفترو کتاب هاشو پهن کرده بود .

زیر چشمی به ثمین نگاه کرد

_چی پلو ماهیچه رو دوست نداشتی .

ثمین شونه ای بالا انداخت .

_حس میکردم کلفت ام... عمه که دیگه بهش انگار

وحی شده کلفت ...منم مجبور کرد کل ظرف هارو

بشورم ...بعد اونوقت یلدا خاتم مثل پرنسس ها رفتن

تو اتاقشون .

سمانه خنده اش قورت داد .

سرش به کتاب هاش درگیر کرد .

ثمین با بغض گفت

_ارزوم زود شوهر کنم از این خونه برم .

سمانه دیش برای خواهرش سوخت

_بگو اقا فرهادت بیاد شرتو کم کن .

ثمین خیره شده بود به سمانه .

_سمان تو هنوزم خسرو دوست داری؟

سمانه جا خورد با اخم گفت

_نه

[۱۴/۲، ۵۶:۱۱] Z. Baghrzade : ثمین عمیق

نگاهش کرد

_خسرو خیلی فرق کرده دیگه اون ادم سابق نیست .

سمانه سرش مایین بود داشت جزو مینوشت ولی ته

دلش غوغا بود .

ثمین کنار سمانه تو افتاب عصری که از پنجره

میتابید دراز کشید

_سمان اگه بابا بود اینقدر اینا مارو تحقیر نمیکردن

....یا اگه سعید بود .

سمانه دفترشو جمع کرد و کنار ثمین دراز کشید و

دستشو دور خواهرش حلقه کرد

_نگران نباش خدا با ماست .

#پست ۳۴ *رستاخیز من باش*

سمانه با چشای گریون به عمه طوبی و عموش و زن
عموش خیره شد بود چشای مشکیش زیر نور افتاب
برق میزد .

_باید عمل بشه ...خیلی زود .

زن عموش نگاهی به عموش کرد

_نگران نباش میگم فردا عموت بره وقت بگیره یک
دکتر خوب .

سمانه دماغشو بالا کشید

عمه طوبی اشک هاشو پاک کرد

_حالا واقعا سرطان ؟

در بزرگ باز شد و ماشین خسرو وارد محوطه حیاط
شد ...یلدا با مانتو کوتاه و شال رها روی سرش از
ماشین پیاده شد .

سمانه از حرص از روی صندلی های تراس بلند شد

_پس خیالم راحت باشه عمو ..

آسیه تیز نگاهش کرد

_آره عزیزم .

سمانه به طرف اتاق های خودشون راه افتاد .

یلدا با خنده های بلند نزدیک میشد.

وارد اتاق شد .

دید مامان طلعت خوابه ..روش یک پتو نازک انداخت

.

ثمین هم با خوشحالی وارد اتاق شد

_سلام ..

سمانه اروم هیس کرد .

ثمین با ذوق گفت

_الان با فرهاد بودم میگفت فردا شب قراره بیان !

سمانه دوباره هیس کرد

_بدبخت شوهر ندیده الان وقتش نیست ...بزار مامان

باید عمل کنه!

ثمین وا رفته گفت

_عمل چی مگه دکتر چی گفت ؟

سمانه از تاسف سری تگون داد

_اینقدر فکر اون فرهادی که یادت رفت دکتر بودیم .

ثمین نگران گفت

_خوب چی گفت

سمانه با نا امیدی گفت

_باید عمل کنه سینه اش در بیاره .

صدای هین ثمین امد بعد با گریه گفت

_وای خدا سمان ...

صدای مامان طلعت بلند شد

_گفتن فردا شب میخوان بیان ؟

ثمین و سمانه به طرف مامان طلعت رفتن .

ثنین با گریه گفت

_نه مامان ولش کن حالا بعدا میان .

مامان طلعت بلند شد سرو پیشانیش عرق کرده بود

_نه بگو بیان ... بگو بیان ..

بعد با حالت زار گفت

__ بگو عمه و عموت هم بیان بگم بهشون .
 ثمین به طرف در رفت سمانه با حرص گفت
 __ مامان بزار این خاستگاری رو واسه بعد عمل ات
 باشه .

مامان طلعت اخم کرد

__ تو دخالت نکن سمان .

فردا شب خانواده فرهاد آمدن و ثمین هم جواب بله
 رو داد و قرار شد سریع تر عقد کنن البته اصرار خود
 مامان طلعت بود ... خسرو رفتارش عوض شده بود
 اصلا هیچ برخوردی با سمانه نداشت و دقیقا نقش
 زن عمو اسیه و عموش پر رنگ تر شده بود... و این
 سمانه رو میترسوند .

**

عمه طوبی با خوشحالی خریدهای دست ثمین نگاه
 میکرد .

__ چه قشنگه عمه مبارک باشه .

یلدا دهنش کج کرد

__ چقدر حلقه ات سبک برداشتی ؟

ثمین نگاه زیر چشمی کرد

_تو واسه خودت سنگین بردار من خوشم نمیاد .

یلدا نیش خندی زد

_حلقه باید پر نگین و سنگین باشه تنها طلایی که تا
آخر عمر دستت .

بعد به طرف خسرو برگشت که با عمو داشت حرف
میزد

_مگه نه خسرو !

برای یک لحظه نگاه خسرو به سمانه تلاقی پیدا کرد
...

سمانه از جاش بلند شد .

_پاشو ثمین وسایل هارو جمع کن فردا کار داریم .

ثمین هول زده بلند شد .

خسرو هم بلند شد و وسایل هارو برداشت

_من میارم .

سمانه راه افتاد و ثمین اردک وار به دنبالش .

صدای خسرو امد

_سمان کارت دارم وایستا .

سمانه ایستاد .

ثمین نگاهی به سمانه کرد و رفت

_چرا اخم و تخم میکنی؟

سمانه چشم درشت کرد

_کی من واسه چی باید اخم کنم .

خسرو مقابلش ایستاد چشم های درشت عسلی رو تو

نگاه سمانه انداخت

_خودت هم خوب میدونی تمام اون اتفاق پارسال یک

سوتفاهم بوده .

سمانه انگار تو دلش رخت میشستن سعی کرد ظاهر

حفظ کنه

_معلومه ..

خسرو با حرص گفت

_پس فکر و خیالات نکن...من زندگی مو خودم

انتخاب میکنم...حتی اگه یک روز معتاد بدبخت شدم

خودم مقصر زندگیم نه تو و رویاها و خواب هات .

سمانه نفس عمیق گرفت

میگفتن عوض شدی دیگه اون خسرو حامی و
حمایتگر نیستی الان میبینم عوضی شدی ..
خسرو تا امد جلو جواب بده ثمین هم راه نرفته رو
برگشته بود

هول و دستپاچه گفت

حلقه ام یادم رفته !

سمانه پلاستیک هارو تو دست ثمین داد

من میارم برات برو .

و با حرص دوباره به طرف خونه عموش رفت ..
داشت اشکش در میومد واقعا هی از خودش سوال
میکرد خسرو دوست داشت ...تنها کسی بود که
میتونست بهش اعتماد کنه الان دیگه کسی رو نداشت
..دلش به حال خودش سوخت .

یکدفعه صدای عمو و زن عمو آسیه رو شنید .

نکنه هنوز این دختره به خسرو دل بسته ؟

نه بابا خسرو قانع کردم گفتم سهامدار شرکت اش
میکنم .

صدای عموش امد

__سمان از بچگیش بیشتر از سنش میفهمیده !
زن عمو آسیه گفت

__درد منم همینه اگه ثمین بود اینقدر کار سخت نمیشد
که دختره سخت کرده چجوری راضیش کنیم مجبوریم
واقعیت بهش بگیم .

سمانه مات شده ایستاد ...چه واقعیتی بود ..همون
لحظه در باز شد و ماشین یاسر امد تو ..صدای بلند
پخش ماشین تو حیات پیچید
عموش با تاسف گفت

__اون راضی بشه این نر خر چجوری راضی کنیم ...

[۱۶/۲ ، ۱۹ : ۱۰] Z .Baghrzade :#پست ۳۵
رستاخیز من باش

__اینجا چرا وایستادی؟

سمانه با بهت به پسر مقابلش خیره شده .
عمو و زن عمو آسیه به طرفشون برگشتن .
سمانه نگاه از یاسر گرفت
__حلقه ثمین جا مونده بود .

بعد نگاهش به قاب مخملی قرمز رنگ رو میز داد .
_اینجاست !

یاسر با لودگی رو صندلی نشست

_راستی راستی عروس شد !

بعد نیش خندی زد

_خوب امدین خونه ما بخت دخترا تون باز شد وگرنه
تو اون لونه موش کسی بهتون نگاه نمیکرد .

سریع عمو گند یاسر جمع کرد

_عه این چه

[۱۶/۲ ، ۴۹:۱۰] Z. Baghrzade : حرفیه یاسر

... اینجا خونه خودشون ...

بعد با یک لبخند مسخره گفت

_ان شالله عروسی تو عمو جون ..

صدای قهقهه تمسخر یاسر بلند شد

سمانه بی تفاوت زل زده بود به عموش .

بعد آروم یک خداحافظی کرد و رفت .

خسرو دید سمانه عرق فکر از کنارش گذشت .

خسرو به بقیه که توی تراس نشسته بودن ملحق شد .

زن عمو آسیه لبخندی زد .

_کارهای شرکت چطور پیش میره .

خسرو با اعتماد به نفس گفت

_عالی تونستیم مناقصه برج سازی رو ببریم .

آسیه لبخندی زد .

یاسر با پوزخند و کنایه گفت

_مدیر عامل اون شرکت منم به من باشه میگم پول تو واردات نه برج سازی .

خسرو حرص خورد برای ادم خوشگذرانی که دیپلم هم به زور داشت و فقط ادعای همه چی دونیش میشد و پول بود که به همه چی رسونده بودش .

سمانه داروهای مادرش داد ..

ثمین برای بار هزارم خرید هاش نگاه کرد و کیف کرد ..خودشو تصور میکرد با لباس عروس کنار فرهاد .

_سمانه به نظر تو باید انگشترم سنگین تر برمیداشتم
.

سمانه کنارش دراز کشید

_خودت مگه دوسش نداری؟

سمانه با ذوق گفت

_چرا خیلی !

سمانه به طرفش چرخید

_مامان فرهاد چجوریه ؟...دخالت نمیکرد یا اذیت .

ثمین دهن شو کج کرد

_چرا ..ولی منم رگ خواب فرهاد دستم امده ..

سمانه جفت ابروش بالا پرید

_یعنی چی ؟

ثمین با خنده گفت

_فرهاد مثل یک پسر کوچولو دلش محبت میخواد
قربون و صدقه رفتن باید بیشتر شبیه مامان ها باشم
هی راه به راه لوسش کنم تا امرو نهی ها مامانش
یادش بره ..

سمانه تو جاش نشست ثمین خوب قلق ادم هارو بلد
 بود از بچگی این یک استعداد ذاتیش بود برعکس
 خودش که زیادی یخ و سرد بود و همیشه سکوت
 داشت... ثمین پر شر و شور بود.

دوباره تو جاش دراز کشید یاد حرف های که شنیده
 بود افتاد... چه واقعیته بود که قرار بود بفهمه .

[۱۶/۲، ۰۸:۱۲] Z. Baghrzade : پست ۳۶

رستاخیز من باش

ثمین به طرف اتوبوس رفت

_بیا سمان دیگه ؟

سمانه نگاهی به کوچه قدیمی شون انداخت .

_تو برو من برم کتاب بگیریم از دوستم میام .

وقتی اتوبوس رفت سمانه به طرف خونه قدیمی رفت

حرف های دختر همکلاسی و همسایشون یادش امد

که میگفت خونتون هنوز خالی .

پر از تردید زنگ در زد ...ولی در باز نشد .

به طرف املاک محله رفت از دوست های قدیم باباش
بود .

_سلام ..

مرد چای شو تو نعلبکی گذاشت

_خوش امدين بفرمايين؟

سمانه با خجالت گفت

_من دختر اقای امیدوارم ...

مرد سری بالا انداخت

_اها اقای امیدوار بلورچی خدا رحمتش کنه ...

سمانه نفس راحتی کشید

مرد دوباره گفت

_بفرمایید دخترم امري باشه در خدمتم !

سمانه با تردید گفت

_پارسال مشتری برای خونه آوردید و خونه رو

فروختید میخواستم ببینم میتونم بپرسم چرا حالاخونه

خاليه؟

مرد یکم فکر کرد

نه بابا جون مشتری بردیم فکر کنم پیش عموت بود
ولی گیر و گور وصیت نامه داشت خونه فروش نرفت
...

سمانه بهت زده گفت

یعنی خونه هنوز فروش نرفته ؟

مرد دوباره چای شو هورت کشید

مشتری خوب دارم برایش .

سمانه با یک خیلی ممنون خداحافظی کرد .

صدای مرد شنید

خواستین بفروشین بیان پیش خودم حیف خونه
است .

انگار ذهنش خالی شده بود دقیقا نمیدونست وقتی
نفروختن خونه رو چرا بیرونشون کردن گفتن
فروختن چرا اینقدر بدبختی تو یک سال خورده ای
کشیدن ...

سوار اتوبوس شد .

نمیدونست به کی بگه جریان .. مامانش مریض بود
ثمین بچه تر از این حرف ها بود عمه طوبی هم جانب

داری برادرش میکرد فقط خسرو بود که میتونست
کمک اش کنه از این کلاف سردر گم.

وقتی خونه رسید دید امبولانس دم در .

از شدت ترس میدوید .

دید مامانش تو برانکارد .

با ترس گفت

_چی شده ؟

عمه طوبی گریون گفت

_حالش بد شد زنگ زدیم اورژانس بیان ببرن
بیمارستان .

کنار مامانش سوار ماشین امبولانس شد .

اشک میریخت از حال خراب مادرش .

مامان طلعت بستری کردن .

ثمین و عمه طوبی تو سالن انتظار نشسته بودن
..دست عمه طوبی کتاب دعا بود و ثمین گریه میکرد

.

سمانه از اب خوری لیوان پلاستیکی اب کرد و طرف
ثمین گرفت .

کل جریان خونه رو يادش رفته بود . و تنها نگرانش
حالش مادرش بود .

خسرو و زن عمو اسيه هم امدن .
سمانه از ديدن شون حتی حس بدی داشت .

عمه طوبی با گريه گفت

_خوب شد امدین این بیمارستان بی در پیکر به ما
جواب درست نمیدن !

زن عمو آسیه با اعتماد گفت

_نگران نباشید یکی از دوست های من اینجا دکتره
میگم

رفت و گوشه با تلفن صحبت کرد .

بلند گفت

_اقای مهندي یک زن بزن به دایی ات بگو با یاسر
بیان !

بعد خانم دکتری پیششون امد

سمانه نگاهش به خسرو بود که مثل غلام حلقه به
گوش دنبال اسيه بود عوامر اون اطاعت میکرد .

یاد خونه افتاد با خودش گفت به خسرو هم همیشه
اعتماد کرد .

دکتر با پارتی بازی اجازه داد برن ببین مامان طلعت .
سمانه وقتی مامانش مریض و رنجور دید بغلش کرد
_مامان تو رو خدا ... همه امیدم تویی .
مامانش بی حال دست به سرش کشید .

اقای دکتری وارد اتاق شد
زن عمو آسیه به طرفش رفت
_حالش چطوره؟

دکتر اخمی کرد
_بهتره شیمی درمانی کنه ...

سمانه سریع گفت
_عمل نمیکنید؟

دکتر نگاهی کرد
_توده بزرگ شده اول شیمی درمانی بشه بهتره .
عمه طوبی و ثمین گریه کردن .

دکتر مامان طلعت ترخیص کرد براش تجویز شیمی
درمانی نوشت .

وقتی تن نحیف مامان طلعت داخل ماشین خسرو
میداشتن ماشین یاسر هم سر رسید .

ثمین کنار مامان طلعت بود و عمه طویبی جلو نشسته
بود .

سمانه به ناچار همراه عمو و زن عموش سوار
ماشین یاسر شد

[۱۶/۲ ، ۴۶:۱۲] Z.Baghrzade : زن عمو آسیه
که کنارش نشسته بود دستش گرفت

_نگران نباش عزیزم !

سمانه تو خودش جمع شد
عمو به طرفشون برگشت

_من خودم بهترین دکتر و بیمارستان میبرم مامان تو
تا عمل کنه .

یاسر اب معدنی کنارش برداشت پوزخندی زد
_کلا رو گنج خوابیدین برین حال کنین !
عموش با ناراحتی گفت

_یاسر .

یاسر یک قلب اب خورد

_دروغ میگم خونه مفت نشستن ... حالا هم مریضی
هاشون آوردن واسه ما .

سمانه چشم ریز کرد

_هنوزم میتونیم بریم خونمون ... اونجا خالی به کسی
هم فروخته نشده !

عمو و زن عمو آسیه به هم نگاه کردن .

سمانه با حرص گفت

_چرا دروغ گفتین که خونه رو فروختین ... چه
لزومی داشت ما رو بیارین ور دل تون تا اوقات
اقازاده تون تلخ کنید ؟

عموش نگاه پر از تردیدی به زن عموش کرد .

یاسر بلند بلند خندید

_میبینی بابا به این جماعت لطف هم نیومده .. تو
چقدر چشم سفیدی دختر!

سمانه از عصبانیت نفس گرفت

__خوب اگه خونه رو نفروختین میریم خونه خودمون
میخواین در حق مون لطف کنید دیگهه مون خونه رو
بدید .

عموش لب گزید

__عمو جان اون خونه وراثتیه!

__خوب وارث اش شما و عمه این دیگه شما قبول
کنی عمه که با ماست !

زن عموش کلافه دستش به سرش گرفت

__کل دارای های همه وراثتی ..؟

سمانه گیج نگاهش، کرد .

یاسر هم انگار براش جالب شد که با اخم گوش تیز
کرد .

عموش ادامه داد

__عمو جان فکر کردی بابای تو از اون بلور فروشی
چقدر در میاورد که خرج دو سر غائله رو بده ...کل
خرجی زندگی تون از شرکت بود.
زن عموش به روبه رو خیره شد

_ همه زندگی ما هم از اون شرکت اگه اون شرکت و
کل ثروت که الان پشت اون شرکت هست نباشه
... همه مون بدبخت و بیچاره ایم ..

یاسر با تعجب گفت

_ وایستا وایستا .. چی دارین میگین جریان چیه؟
زن عمو پوزخندی زد

_ یک لج و لجبازی اقا بزرگ و کینه برادری که الان
هممون تو بدبختی بزرگی انداخته !
یاسر ماشین یک گوشه پارک کرد

_ یعنی چی .

سمانه هم کنجکاو بود ولی بهش انگاری الهام شده
یک سر قضیه مربوط به اون وگرنه عمو و زن
عموش آدم حسابش نمیکردن .

زن عمو آسیه گفت

_ چهار ماه دیگه سمانه هیجده سالش تموم میشه و
همه دارهای ما دود میشه میره هوا هممون به گدایی
میفتمیم ..

یاسر با چشای گرد شده گفت

_چه ربطی به سمان داره ؟

عمو لب گزید .

_وصیت نامه اقا بزرگ کل این دارایی هاش بین دوتا
پسرش تقسیم کرده برای اینکه کدورت و کینه ای
نباشه .

یاسر یک خوب کشدار گفت .

زن عمو ادامه داد .

در صورتی که این دو برادر باهم وصلت کنن ..

سمانه مات نگاهشون کرد .

یاسر گیج گفت

_یعنی چی من نمیفهمم ...

زن عمو ادامه داد

_وقتی من پسر اوردم طلعت سعید یک ساله رو
داشت خیلی خوشحال شدم چون دختری نداشتم که
بخواد اسمش بره تو شرح وصیتنامه...و تصمیم
گرفتیم دیگه بچه دار نشیم اینجوری وصیت نامه شاید
باطل میشد ..ولی هفت سال بعد سمانه بدنیا
امد.....فقط تا هیجده سالگی سمانه وقت داریم وگرنه
همه چی طبق وصیت اگه اجرا نشه وقف میشه .

یاسر انگار ذهنش دنبال راه در رو میگشت
 _خوب.. خوب یلدا رو بدیم به سعید...چمیدون به
 خسرو بگیم بیاد سمانه رو بگیره .
 آسیه پوزخندی زد
 _اسم سمانه رفته تو وصیتنامه و اسم تو

#پست ۳۷ *رستاخیز من باش*
 سمانه عرق کرده بود نفسش به شماره افتاده بود .
 زن عمو آسیه ادامه داد
 _فقط چند ماه وقت داریم...وگرنه همه چیزمون از
 دست میدیم .
 به سمانه نگاه کرد
 _حتی پولی نداریم بخوایم مادرتو عمل کنیم .
 سمانه بغض اش ترکید اشکش راه افتاد.
 یاسر با مشت به فرمون کوبید
 _گندتون بزنن ...
 سمانه دل به دریا زد

_خسرو هم میدونه؟

عمو اخم کرد

_آره خسرو میدونه ما یک چیزهای شنیده بودیم ولی طوبی کتمان کرد که درباره ثمین ...میگفت قراره ثمین عروSSH بشه ولی داداش خدایامرز یک روز به من زنگ زد و گفت نمیتونم دخترم و مجبور کنم دل داده به خسرو برای همون طوبی امد خونه ما ..

بعد آهی کشید

_که داداش مرد و سعید افتاد زندان همه چی بهم ریخت...تا اینکه دیدیم بهتره از اون خونه برین شاید اینجوری تو سختی ها به ما پناه می آوردین و ما هم جریان میگفیم ..ولی یک سال خورده ای طول کشید و دیدیم خسرو داره جور همه رو میکشه .

آسیه با نیش خند پیروز مندانه ای گفت

_به خسرو همه چیز گفتیم و پیشنهاد سهامداری شرکت براش دادیم اونم قبول کرد .

بعد رو به سمانه گفت

_عزیزم پول ادم هارو عوض میکنه ...دل دادن به خسرو از اولش هم اشتباه بود .

سمانه از بغض در ماشین باز میکنه بیرون میره هق
 هق گریه اش بند نمیاد باورش نمیشه کل رندگیش رو
 یک نقشه بوده دقیقا از دنیا آمدن اش .

صدای بلند عموش میشنوه .

_عمو جون بیا بشین بریم ..

ولی سمانه کر شده .

فقط تند تند حاشیه خیابون راه میره و گریه میکنه .

نزدیک های غروب که از شدت گریه خستگی به
 خونه می رسه ..

خونه غرق سکوت بود .

هنوز وارد خونه خودشون اونطرف حیاط میشه که
 ثمین با سینی از استکان های تو دستش میبینه

_وای امدی سمان کجا بودی ...از ظهر زن عمو عمو
 آمدن اینجا همش میگن چرا سمان نیومد کجا بودی
 تو....خوب از زیر کار در میری ...

سمانه وارد خونه میشه

بدون سلام به طرف تخت مامانش میره .

چشم های بی فروغ مامان طلعت بهش خیره شده بود

.

مامان طلعت با صدای ضعیفی گفت

_تو مجبور نیستی سمان جان!

سمانه نفس گرفت ترس تو نگاه زن عمو آسیه ش
خوند .

عموش بلند شد

_زن داداش تو رو خدا منصرفش نکن !

مامان طلعت دست سمانه محکم فشار داد

_سمانه خودش برای زندگیش تصمیم میگیره !

سمانه لبخند نیم بندی زد

_من راضی ام مامان .

زن عمو آسیه اش با اطمینان و لبخند نگاهش میکنه

_کار عاقلانه ای کردی دخترم .

#پست ۳۸ *رستاخیز من باش*

سمانه زانو غم بغل کرده بود به مادرش که بخاطر
 دارو ها مسکن بعد شیمی درمانی خواب بود خیره
 شده بود سه روز از اون روز نحس میگذشت یاسر
 با دوستاش رفته بود شمال و تلفن های مامان و
 باباش جواب نمیداد .

ثمین دفترش جمع کرد

_واقعا میخوای زن یاسر بشی

سمانه نگاهی بهش کرد .

ثمین با غم گفت

_یاسر پسر خوبی نیست ... یلدا میگفت دوست

دختراش میاره خونه ...

بعد با بغض گفت

_سمان اگه بخاطر جهاز منه من جهاز نمیخوام

همینجوری هم فرهاد قبولم داره ... من نمیخوام تو

بدبخت شی !

سمانه خندش گرفت

_نه بخاطر جهاز تو نیست ...

ثمین لب گزید

اخه یاسر مثل خسرو نیست...حتی مثل فرهاد هم نیست...

سمانه تو ذهنش این دوتا ادم باهم مقایسه کرد فرهاد...خسرو...ادم های اروم و بی حاشیه ای بودن کسایی که میشد بهشون تکیه کرد شاید ارزوی هر دختری بودن خسرو که آرزوی خیلی ها بود . ولی همین آدم های به ظاهر موجه سر منافعشون رنگ عوض میکردن .

صدای داد و بیداد بلند شد .

ثمین بهت زده به طرف در رفت .

با ترس گفت

_یاسر امده .

صدای یاسر شنید که بلند بلند هوار میکشید ..میگفت

_سمان ..

سمانه از ترس اینکه مامان اش بیدار نشه به طرف حیاط رفت .

یاسر با صورتی سرخ مقابلش ایستاد

تو مغز خر خوردی چرا قبول کردی؟

سمانه با عصبانیت گفت

_هیس مگه نمیبینی مامانم خوابه!

یاسر از کوره در رفت

_دختره غربتی با تو ام میگم چرا قبول کردی ... فکر

کردی من برای تو شوهر میشم ...

پوزخندی زد

_از تو خوشگل تراش و بهتراش تخت من گرم میکنن

... من تو رو ادم حسابت نمیکنم .

سمانه خجالت کشید و لب گزید .

همون لحظه عمو و زن عموش و خسرو سراسیمه

رسیدن .

زن عمو آسیه به طرف یاسر رفت

_مامان جان بدبختمون نکن بزار این عقد سر بگیره

.

یاسر دستشو رو هوا تکون داد

_بروبابا مگه من خرم خودم اسیر زن کنم .

باباش هم با صدای آرومتری گفت

_کل دارای ها به نامت میخوره اونوقت میتونی هر غلطی خواستی بکنی .

سمانه بغض کرد هر غلطی که خواست بکنه
میدونست یعنی چی با نگاه اشکی به خسرو خیره شد
.

خسرو از درد چشم رو هم گذاشت با صدای آرومی
گفت

_میتونه یک ازدواج سوری باشه!
یاسر که انگاری از این فکر خوشش امد با ذوق گفت
_آ باریکلاخوبه تو دانشگاتون یکم چیز بهتون
یاد دادن ...باشه همین فردا میریم عقد میکنیم روز
بعدشم طلاق ..

سمانه کنجکاو به خسرو خیره شد ...یعنی امکانش
بود ...ولی ته دلش گرم شد که خسرو داره حمایتش
میکنه براش این حمایت خیلی شیرین بود .

یاسر با ذوق گفت

_قبوله !

عموش ناراحت آسیه نگاه کرد ..

زن عمو آسیه گفت

بعد عقد تمام دارایی ها وقف همیشه ولی همش
 بلوکه میشه تا بچه تون به دنیا بیاد بعد اون دارایی ها
 آزاد میشه .

یاسر با چشای گرد شده به سمانه خیره شد که دستش
 جلوی دهنش گرفته بود تند تند اشک میریخت .

[۲۰/۲ ، ۲۴:۱۲] Z.Baghrzade :#پست ۳۹
 رستاخیز من

یاسر بدون مقدمه دست سمان کشید
 بیا کارت دارم.

سمانه با صدای گرفته و عصبانی غرید
 به من دست نزن عوضی !
 ولی یاسر بدون واکنشی نشون بده اون دنبال خودش
 میکشوند ..

در ماشین باز کرد و اون تو ماشین انداخت .
 خودشم با عصبانیت سوار شد .
 سمانه صدای بلند خسرو میشنید
 داری چه غلطی میکنی یاسر ...

و یاسر زیر لب فحش میداد .
 در با ریموت باز شد و ماشین از جاش کنده شد .
 سمانه بیچاره وار تو خودش جمع شده بود .
 یاسر فقط سیگار میکشید
 بعد محکم با مشت به فرمون کوبید
 _خدا لعنت تون کنه همتون .. همتون
 سمانه روشو به طرف بیرون کرده بود سعی میکرد
 اصلا نگاهش نکنه .
 بعد چنددقیقا رانندگی بی هدف تو خیابون ها نصف
 پاکت سیگار که یاسر تموم کرد .
 بالاخره یک جا نگه داشت .
 یاسر نفس گرفت
 _من اهل ازدواج این مسخره بازی ها نیستم .. رفیق
 بازم مشروب میخورم سیگار میکشم پاش بیفته تو
 مهمونیا مواد هم میزنم ... تا دلت بخواد دختر بازی
 هم میکنم .
 سمانه دماغشو بالاکشید وپوزخندی زد .
 کلا آدم مقابلش کلکسیون بیشعوری بود .

بعد یاسر گفت

_حالا که اون بابابزرگ گور به گوری همچین وصیتی
مجبوریم بخاطر نجات فامیل این کار بکنیم .

سمانه با تمسخر خندید

_اوه سوپر من واسه نجات خانواده خیلی تو زحمت
میفتین ..منم که دارم همه زندگی مو آینده مو قمار
این وصیت میکنم ...البته نه بخاطر نجات فامیل که
یکیش تو باشی واسه خاطر مادر مریضم .

یاسر بی حوصله گفت

_هر غلطی که دلت میخواد بکن ...به پرو پای منم
نیچ ...بزار عروسی و بگيرن بدبخت نشیم .

ولی

بعد دستشوبا تهدید مقابلش گرفت

_بفهمم سوهان روح من بشی خودم خفه ات میکنم
که کل ارث به خودم برسه .

سمانه از اینکه ادم مقابلش قشنگنقطه ضعف دستش
داده بود نیش خندی زد .

یاسر دوباره راه افتاد .

به طرف خونشون.

_در ضمن من خوش ندارم اون خونه زندگی کنم.

سمانه اخم کرد

_ولی من نمیتونم مامانم تنها بزارم .

یاسر با عصبانیت کنم

_سمان رو اعصاب من نباش من نمیخوام ریخت آدم

های اون خونه رو ببینم که واسشون هر دم به دقیقه

توضیح مسایل بدم ...تو هم میتونی تا هر وقت که

دوست داری ور دل مامانت باشی من کاری بهت

ندارم .

وقتی وارد خونه شد یاسر پیاده شدو بلند داد زد

_امروز عصر قرار محضر بزارین ولی بدون دادارو

دودور ...شیرفهم شد !

زن عمو آسیه داخل تراس امد

_باید عروسی گرفته بشه با پونصدتا مهمون کجایی

کاری!

یاسر مات شده گفت

همون وصیت نانه رو بیار من ببینمای تو روح
این بابابزرگ ما آخر عمری نشسته واسه ما نقشه
مو به مو زندگی مون کشیده

[۲۰/۲، ۱۲:۳۱] Z. Baghrzade: سمانه بی اعتنا
به طرف خونه خودشون رفت .
مامانش با رنگ پریده نگاهش کرد .
سمانه لبخند زد

سلام مامان بیدار شدی .

ثمین دهنش کج کرد

با دادهای یاسر میشه خوابید .

سمانه خجالت کشید

مامانش نگاهش کرد

کجا برد تو رو که الان راضی برگشته .

سمانه شونه بالا انداخت ...

باهم حرف زدیم ...

مامانش سر تکون داد

تو مجبور نیستی !

سمانه لب گزید

_ یاسر پسر بدی نیست میتونم روش حساب کنم !
ولی تو دلش داشت میگفت اصلا پسر بدی نیست فقط
همه بدی ها رو باهم داره .

#پست ۴۰ *رستاخیز من باش*

سمانه بی حوصله آخرین گیره پرده رو نصب کرد .
خونه بوی نویی میداد
عمه طوبی با سینی چای رو میز گذاشت .
یلدا دلخور گفت

_ حالا عقد میکردین بعد خونه رو جهاز میچیدین .
زن عمو آسیه نگاهی به مامان طلعت کرد .
_ چه فرقی داره مامان جان ... عاقد باید تو عروسی
خطبه عقد بخونه ..
ثمین با خنده گفت

_ اونم با پونصدتا شاهد .
سمانه کتاب هاش تو کتابخونه میچید .
_ من و یاسر با این قضیه مشکلی نداریم .

زن عمو آسیه لبخندی زد .

یلدا با کنایه گفت

_همچین میگی من یاسر هر کی ندونه فکر میکنن
دوتا مرغ عاشقین که دارین واسه رسیدن هم بال بال
میزنین .

آسیه با عصبانیت گفت

_بسه یلدا .

عمه طوبی که داشت بالشت هارو تو جلد سفید و تور
دوزی شده میکرد گفت

_عمه جان مگه زمان ما همه عاشق و معشوق بودیم
...نه والا ولی زندگی کردیم و بچه داریم .

سمانه ذهنش به خواب پریشونش رفت زندگی بی
عشقی که تو خواب و رویا یک تجربه وحشتناک بود

.

ثمین همون لحظه گفت

_ولی فرهاد میگه زندگی بدون عشق دیونه کننده
است و پوچ و تو خالی .

سمانه مستأصل روی کانایه نشست .

نگاهش گره خور به فنجون شیک و نو تو سینی.
 مامان طلعت از غم چهره دخترش قلبش به درد امد .
 آسیه باهوش بود سریع بحث عوض کرد
 _ولی سمانه خونتون خیلی خوشگل شد .
 و همه باذوق تایید کردن .

سمانه نگاهی به خونه بزرگ و شیک انداخت خونه
 که خونه مجردی یاسر بود ...که کل وسایلهاش نو
 شده بود .

آسیه موبایلش طرف سمانه گرفت گفت
 _پاشو به یاسر بگو بیاد که میخوایم بریم لباس
 عروس بگیریم .

سمانه شوکه نگاه جمع کرد .
 آسیه سریع شماره یاسر گرفت و دست سمانه داد .
 سمانه نگاهی به مامانش کرد .

از جمع فاصله گرفت
 بعد بوق صدای یاسر تو گوشی پیچید
 _چی شده مامان ؟

نفس گرفت

_من سمانه ام...مامانت گفت بیای بریم برای لباس
عروس ..

یاسر خیلی خونسرد گفت

_خودتو معرفی نمیکردی هم می فهمیدم توی ...سلام
کردن بلد نیستی دیگه ؟

سمانه چشم چرخوند

_حالا میای ؟

یاسر پوفی کشید

_فکرکردی من بیکارم دنبال شما خاله زنک ها راه
بیفتم...برین هر کاری میخواین بکنین .

یاسر تلفن قطع کرد .

سمانه وقتی دید همه منتظرن خواست بدجنسی کنه و
راستش بگه ولی نگاه مادر مریض اش منصرفش
کرد

_گفت شما برید کار دارم رسیدم میام .

آسیه چشم ریز کرد و فهمید سمانه تا مادرش هست
خیلی خوب داره رعایت میکنه ...پس میتونست
مادرش اهرم فشار بزاره تا سریع تر اموال آزاد بشه

..

#پست ۴۱ *رستاخیز من باش*

سمانه با لباس عروس روی تخت نشست یاسر پر
اخم گره کرواتش باز کرد

_مردشور همشون ببرن...مجلس عروسی بود یا
مجلس امضا پونصدتا آدم _

بدون اینکه به سمانه نگاه کنه لباس هاشو در
نیاورده رو تخت خوابید _

تو ذهنش داشت با خودش فکر میکرد حتماً چقدر الان
سمانه احساس بدبختی میکنه که عروسیش اینجوری
شده ولی با خودش گفت به درک دختر خبر داشت چی
میشه _

پشتش به سمانه کرد از سرو صدای و همه این روز
شلوغ سردرد گرفته بود دلش میخواست الان خونه
دوستاش بود تا یکم سرحالش میاوردن ...

ملافه رو رو خودش کشید سعی کرد به هیچی فکر
نکنه ..ولی ته دلش انگار برای این می سوخت ..از
اینکه باید باهاش همخواب بشه و حاملش کنه حالش

بد شد ... و واقعا سعی کرد بخوابه ... آخرش هم زیر لب گفت چه بدبختی این .

ولی ... سمانه هنوز داشت فکر میکرد نه به فکر بدبختیش بود نه به فکر عروسی که امشب گذرونده بود سمانه مات و متحیر چیزی بود که دیده بود ... همش با خودش استدلال میآورد ولی انگار ذهنش چیزی که دیده بود باور نمیکرد .

به طرف یاسر برگشت دید با لباس خوابیده .. از جاش بلند شد حس میکرد عروسک خیمه شب بازی دست های زن عموش شده .. زن عمو آسیه ... چشمهای روشن و زیبایش تو ذهنش آمد و امشب که با پیراهن بلند زمردی خوشگلتر هم شده بود و اصلا بهش نمیومد مادر داماد ... البته زن عمو آسیه همیشه شیک و مرتب راه میرفت هیچ وقت مثل مامانش و عمه اش نبود ... در کمد باز کرد و یک بلوز و شلوار بیرون کشید روبه روی آینه ایستاد .

دوباره لب گزید یاد اون اتفاق افتاد ... اتفاق وحشتناک پشت باغ ..

لباس عروس از تنش بیرون آورد حمام شد زیر دوش رفت ... آب های داغ روی سرو و صورتش

ریخت بغض کرد....چه شب مزخرفی بود... چرا
 خسرو دوست داشت واقعا ..دلش واسه خودش
 سوخت کاش میتونست درد شو به کسی بگه حتی
 یاسر ولی ...

دوباره به قیافه خودش تو آینه حمام خیره شد یاد
 حرف باباش افتاد که همیشه میگفت هر کاری یک
 حکمتی داره .

نفس گرفت شاید دستشویی داشتن اون وسط مجلس
 هم حکمتی داشت که به پشت باغ بره و چیزی رو
 ببینه که انتظارش نداشت ...یک جای خلوت و بوسه
 عاشقانه ...اون تصویر تو ذهنش پاک نمیشد ...وقتی
 زن عمو آسیه با لوندی دستش دور گردن خسرو
 انداخته بود اولش فکر کرد خوب میشه یک رابطه
 مهربانانه فامیلی باشه ولی وقتی لب هاش روی لب
 های خسرو مهر کرده بود دیگه تمام قانون ها و
 قواعد ها عوض شد

#پست ۴۲ *رستاخیز من باش*

سمانه با صدای کوبیده شدن در کابینت چشم باز کرد
 و بعد صدای فریاد یاسر

_تو عرضه یک صبحونه درست کردن هم نداری .
 حوله ای که دور سرش پیچیده بود زیر کمرش رفته
 بود و تنش خشک شده بود..
 وارد آشپزخونه شد از شیشه های رنگی مربا داخل
 پیاله ریخت .

_من هر روز صبحونه میخوام بهت گفتا باشم ها .
 سمانه نگاهی به یاسر کرد که با یک تیشرت استین
 بلند شلوار لی وسط پذیرایی ایستاده بود و دستش به
 کمرش زده بود طبکار نگاهش میکرد زیر کتری رو
 روشن کرد و زیرکانه گفت

_زن عمو هر روز صبحونه درست میکرد ؟
 یاسر پر اخم

_فکر نکن زن خونه ای ...تو کلفتی .
 سمانه بغ کرده مقابلش نشست ...مقابل پسری که تو
 کل عمرش دوشش نداشت ولی الان شوهرش بود .
 تکه ای از نون جدا کرد

_مگه بده من میخوام مثل زن عمو آسیه باشم ببین
 چه زن موفقیه...من ام از اون شرکت سهم دارم !

یاسر پوزخندی زد

_ببین بچه فکر نکن قراره سهم ارث بگیری واسه ما
شاخ بشی من خوشم نمیاد زنم بیرون خونه کار کنه
...منم مثل بابام نیستم زن جماعت بکنم همه کاره
فهمیدی ...

بعد انگشت اشاره اش مقابل سمانه گرفت

_تو فقط کلفتی فهمیدی ..دیشب هم بهت حال دادم
کاریت نداشتم ...

لنگه ابروشو بالا انداخت و کره رو روی نون مالید
_وظایف زن و شوهری که بهت گفتن آره ...؟
سمانه خجالت کشید .

یاسر نگاهی بهش کرد انگار از روی معصومیت
سمانه خوشش میومد ولی سمانه دختری نبود که به
دلش بشینه یا تو مهمونی ها و پارتی ها ببرتش .

_پس تو کله ات فرو کن نقش تو توی این زندگی
کلفتی من و آوردن بچه فهمیدی !!

و آخرین لقمه رو تو دهنش گذاشت بلند شد

_شب خونه مامان دعوتیم ادمم آماده باشی

و کت تک اسپرتش پوشید و رفت .

سمانه بشقاب میوه پوست کنده رو دست مامان طلعت داد و تمام نگاهش به خسرو و رفتار اون بود ...
یلدا از کنار خسرو تکون نمیخورد و همش میگفت
و میخندید ثمین هم تو هر ده تا کلمه اش نه تاش
فرهاد بود .

نگاهش به یاسر افتاد که تو تراس داشت سیگار
میکشید و زن عمو آسیه هم داشت تند تند چیزهای
میگفت عمو هم بود ..گاهی اون حرف میزد ..
یاسر به طرفش برگشت و پر اخم نگاهش کرد .
سمانه تو فکر فرو رفت رفتار زن عمو آسیه یا
خسرو اصلا شبه برانگیز نبود .
عمه بلند گفت

_نهار آماده است ...

همه سر میز شام بودن یاسر کلافه کنار سمانه
نشست .

زن عمو آسیه نگاهی به این دوتا کرد
_وای خدا چقدر شما بهم میاین .

سمانه سر پایین انداخت دقیقا بی ربط ترین حرف بود

.

یاسر نوچی کرد و یک تیکه از رون مرغ به دندون گرفت .

سمانه نگاهی زیر چشمی به خسرو کرد که چقدر شیک و مرتب داره شام میخوره .

دوباره به زن عمو نگاهی کرد بین عمه و یلدا نشسته بود و بلند بلند میخندید با خودش فکر کرد چرا هیچ وقت پیش عمو نمی نشست .

دوباره به خسرو خیره شد واقعا خسرو زنی که همسن مادرش بود دوست داشت .

صدای محکم افتادن قاشق تو بشقاب خسرو اون به خودش آورد .

یاسر با عصبانیت گفت

_شامتو خوردی سریع بیا تو تراسم ..

بعد بلند شد با قدرت و تحکم گفت

_دستتون درد نکنه ...من خسته ام میخوام برم خونه

.

سمانه یکه خورده به یاسر نگاه کرد که به طرف
تراس رفته بود .

یاسر سیگاری روشن کرد حرف های مامان اش تو
گوشش بود که میگفت بهتره زودتر بچه دار بشین
...اگه به همین روال پیش بره بخاطر بلوکه شدن
اموال کلی ضرر میکنیم ...

پک عمیقی به سیگار زد چجوری به این دختر که
هنوز نگاهش پی خسرو حالی میکرد الان اون صاحب
اختیارش .

آهی کشید که که دود غلیظ سیگار بیرون داد بلند گفت
_اخ لعنت به این زندگی ..

نگاهی به داخل خونه کرد که سمانه بلند شده بود با
همه داشت خداحافظی میکرد .

دست خودش نبود ولی از این آدم و چارچوب ها و
اجبارهای که بخاطر این دختر به وجود آمده بود
متنفر بود .

#پست ۴۳ *رستاخیز من باش*

تو آسانسور به سمانه خیره شد ... موهای مشکی شو
محکم پشت سرش بسته بود و شالش عقب رفته بود.
یک خط چشم باریک روی چشم های درشت و
سیاهش کشیده بود. مژه های ردیف و یک دست
ریمل خورده ، وقتی نگاهش پایین بود سایه مژه هاش
روی صورتش میافتاد .

یاسر نفس گرفت با خودش فکر کرد
سمانه دختر خوشگلیه ولی خیلی یخ و نجیبه. نگاهش
به تیغه بینی کشیده اش افتاد و بعد گونه های
برجسته استخوانی که صورتشو لاغرتر نشون میداد
لب های باریکی که ، رژ کمرنگ صورتی روش باقی
مونده بود .

یاسر اخم کرد بهتر بود تو فکرش باهاش مسالمت
آمیز رفتار کنه .. اینجوری حداقل از این یخ بودن
بیرون میاد و هی چنگ و دندون نشون نمیده .
اسانسور ایستاد .

یاسر با استرس در و باز کرد ، کلافگی تو رفتارش
مشهود بود .

سمانه مانتوشو در آورد سر چوب جالباسی کرد. کش
موهاشو کشید و موهاش رو دورش ریخت . انچنان

غرق فکر بود که اصلا نمی فهمید یاسر داره
براندازش میکنه .

یاسر نزدیکش شد .

داشت هی با خودش مرور میکرد چجوری شروع کنه
!.. نمیتونست حرف های عاشقانه بزنه ولی
نمیخواست رفتارش تجاوز گونه باشه .

سعی کرد فرض کنه سمانه یکی از دوست دختراشه
ولی دقیقا همون جا این ذهنیتش خط خورد انگار رگ
غیرتش باد کرد که سمانه رو یک دختر هرجایی و
هرزه ببینه .

نفس گرفت ..تنش عرق کرده بود ..

حرکات سمانه رو زیر ذره بین برده بود ..

وقتی بلوز و شلوار راحتی رو تو اتاق برد اینقدر به
در بسته اتاق خیره شد که در باز شد و سمانه تو
بلوز و شلوار راحتی سفید پنبه ای که عکس میکی
موس روش بود از در بیرون امد .

بی اختیار گفت:

_من چایی میخوام !

سمانه انگار از وسط دنیای فکر و خیالش بیرون امد
و بی صدا پرسشی گفت هوم؟

یاسر با لباس رو کاناپه نشست .

_یک چای درست کن !

سمانه به طرف آشپزخانه رفت، کتری رو زیر شیر
آب گرفت .

یاسر حس میکرد یک آدم دستپاچلفتی شده ...اروم به
طرف آشپزخانه رفت ..

انگشت هاشو هی مشت میکرد و باز میکرد .

از پشت سر سمانه امد تو آغوشش بگیره که سمانه
ناغافل بدون اینکه بدونه یاسر پشت سرشه و نیت
اش چیه گفت:

_خسرو کارش تو شرکت چیه؟

دست های یاسر رو هوا موند انگار برق صدفاز بهش
وصل کردن.

پر اخم گفت:

_تو به اون چکار داری؟

سمانه از ترس نزدیکی صدا دسته کتری از دستش
جدا شد و هینی کشید .

یاسر با چشای سرخ شده گفت:

_جریان تو خسرو چیه؟

سمانه با چشای گرد گفت :

_چیزی نیست.

یاسر از عصبانیت فک سمانه رو گرفت:

_فکر کردی من خرم، میبینم نگاهت پی اون ...

سمانه صورتشو چرخوند فکش درد گرفته بود .

_دیونه شدی ؟

یاسر با کف دست محکم به شونه سمانه زد.

_بفهمم حتی بهش فکر میکنی خون تو میریزم .

سمانه پوفی کشید از حرص لب شو کج کرد تو دلش
غر زد باید واسه مامان جونش رگ گردن باد کنه نه
من بدبخت .

یاسر با حرص زیر کتری زد.

_چای نخواستم بیا بخواب.

بخواب گفتنش سمانه رو میخکوب کرد .

#پست ۴۴ *رستاخیز من باش*

سمانه به تاج تخت تکیه داده بود .

دقیقا این شیشمین سیگاری بود که یاسر داشت
میکشید و زل زده بود به پنجره و سیاهی شب ..

سمانه پاهاشو جمع کرد و دستشو حلقه کرد .

هنوز چشاش از گریه می سوخت یادش امد قبلش
چه گریه کرده بود هوچی گری راه انداخته بود
جوری که یاسر کلی به خودش و بابابزرگش کلی
خاندانش فحش داده بود...

یاسر دستشو تو موهایش فرو کرد

_تهش چی؟

سمانه دماغشو بالا کشید

_بزار یکم زمان بگذره ...

یاسر به طرفش برگشت

_زمان بگذره که چی بشه؟

سمانه شونه ای بالا انداخت

_نمیدونم ..ولی میتونیم با هم دوست باشیم .

یاسر خنده اش گرفت

_دختره کم عقل من با دوست دخترهام این مشکلات ندارم والا؟

سمانه اخم کرد

_معنی دوست نمیفهمی ..یک دوست واقعی؟

یاسر کنارش دراز کشید و پشتش کرد بهش.

ولی چیزی تو ذهنش الاکلنگ میرفت

_از این دوست ها هم داری؟

سمانه نوچی کرد .

یاسر ملافه رو سرش کشید

_از تو دختره یخ بعید نبود .

سمانه یک چیزی تو ذهنش امد انگار این حرف قبلا

هم شنیده بود از کی ..از خسرو ..یا از ...یاد خوابش

افتاد چرا خواب یک زندگی بدون عشق دیده بود

..یک زندگی وحشتناک که داشت میمرد ...شاید تو

خوابش شنیده بود یک دختر یخ

آروم گفت

_من تقریباً دو سال پیش یک خواب دیدم؟

یاسر چیزی نگفت همینطور که چشم هاش بسته بود .
سمانه ادامه داد

_ خواب دیدم یک ازدواج بی عشق دارم ... خواب
مواد های ساک سعید تو کیف خسرو جاسازی کردم
بعد اون افتاده بود زندان معتاد شده بود من داشتم
میمردم سرطان داشتم ...
یاسر سرش از زیر ملافه بیرون آورد عاقل اندر سفیه
نگاهش کرد

_ خواب بود یا یک سریال چند قسمتی؟
سمانه بهش نگاه کرد

_، اگه من مواد های سعید میذاشتم توساک خسرو
الان سعید گرفتار نمیشد .

یاسر از شنیدن این حرف چشاش گرد شد
_ دیوونه چیزی هستی ؟

بعد با پوزخند ادامه داد

_ مثلاً الان میخوای بگی هیچ حسی به خسرو نداری؟

سمانه عمیق نگاهش کرد کاش میتونست بگه بخاطر
خسرو باید از جانب مادرش نگران باشه ولی
چجوری ؟

_اگه ما بچه دار بشیم اموال بین همه تقسیم میشه ؟
یاسر نشست رو تخت و با غرور چونش بالا آورد
_او هک ... تقسیم ...! ... مغز خر نخوردم ..
بعد با حرص گفت

_اولین کاری که میکنم خسرو خان تون میندازم
بیرون !
سمانه گفت

_امیدوارم واقعا این کار بکنی !
یاسر چشم ریز کرد
_چه فیلمی بازی میکنی تو! ... نکشیمون بچه زرنگ
.

بعد دوباره دراز کشید و ملافه رو دور خودش جمع
کرد .

_البته همه به شرط اینکه ما بچه داشته باشیم .
سمانه اخم کرد

__بهتر نیست شرط بچه دار شدنمون این باشه حداقل
هم دوست داشته باشیم دشمن نبینیم هم ..

بعد اونم دراز کشید

__دشمن .. کلفت ... پرستار ... برده ... تا زمانی که
اینجوری من ببینی نمیتونم باهات کنار بیام .
یاسر نفس گرفت با خودش فکر کرد شاید اگه لجبازی
با خانواده اش نبود میتونست باهاش کنار بیاد .

#پست ۴۵ *رستاخیز من باش*

سمانه کتاب هاشو دورش ریخته بود و داشت پشت
تلفن به حرف های ثمین گوش میداد کلافه بود از
ذوق و شوق ثمین .

__وای سمان میخوان واسه هفته دیگه بیان عقد کنن
... شاید زودتر از یک سال عروسی بگیریم .

سمانه دلواپس بود برای مادرش .

__خوب عروسی بگیری که چی بشه ... طفلی مامان
تنها میشه !

ثمین دلخور گفت

_چه پرویی تو خودت رفتی سر شوهر و زندگیت بعد
هی به من گیر میدی ... اینجا عمه هست عمو هست
البته زن عمو بیشتر از شب ها خونه دوست هاش !
گوش های سمانه تیز شد

_یعنی خونه نیست ؟

ثمین آروم گفت

_یلدا میگفت یک خونه مجردی واسه خودش داره .
بعد بلند خندید

_زن عموی ما هم اسطوره خوشگذرونی ... ولی
مامان میگه این از بی غیرتی عموتون .
سمانه بی اختیار گفت

_خسرو چی اون میاد خونه؟

ثمین ماتش برد بعد با اندوه گفت

_تو هنوز اون فراموش نکردی ؟

سمانه نوچ کلافه کرد

_نه همینجوری میخواستم بدونم .

ثمین که انگار چیزی یادش آمده باشه گفت

_آها راستی قراره یلدا رو بفرستن ترکیه پیش دایی
ایش... زن عمو میگفت یلدا قراره بره اونجا درس
بخونه .

بعد با حرص ادامه داد

_خدا شانس بده از پول های ارثیه تو میرن
خوشگذرونی !

سمانه هم تند گفت

_تو هم شوهر نکن درس تو بخون من ارثیه گرفتم
براتون خونه میخرم خرج دانشگاه تو میدم .

ثمین بلافاصله گفت

_نه من فرهاد دوست دارم .

سمانه وقتی دید حرف ثمین فقط ازدواج سریع خدا
حافظی کرد .

روی مبل نشست به خونه خودش خیره شد .

دفتر و کتاب هاشو جمع کردو زیر خورشت خاموش
کرد .

زیر نور کم جون افتاب که از پنجره میتابید دراز
کشید..به این فکر کرد اگه بجای ثمین بود اینقدر ذوق
زندگی با فرهاد داشت ...فرهاد چکار کرده بود که

ثمین اینجور عاشقانه ازش حرف میزد... فکر کرد
خسرو چرا یک زن ۴۵ ساله رو به یک دختر ۱۸
ساله ترجیح داده ...

به یاسر فکر کرد میتونست دوشش داشته
باشه... میتونست مثل خوابش یک زن مطیع و ساکت
و آروم باشه ... ولی از ته قلبش انگار میدونست این
نمیخواه .. زندگی مامان و باباش پر از عشق بود
دوست داشت مثل اونا باشه دوباره فکرش به خسرو
کشیده شد اگه اون جای یاسر بود میتونست عاشقانه
باهاش زندگی کنه... تو ذهنش هی یاسر و خسرو رو
مقایسه کرد دقیقا دو ادم که حتی از نظر ظاهر شبیه
هم نبودن ... یاسر قد بلند و چاق و سیه چرده بود با
موهای که وسط سرش یکم ریخته بود با چشم های
درشت مشکی براق... همیشه ازش بدش میومد
.. یادش امد وقتی بچه بود سر عروسک با یلدا دعوا
کرد و یاسر هم کشیده جانانه ای بهش زده بود بهش
گفته بود بچه گدا زشت .. برای همون همیشه ازش
متنفر بود .

صدای کلید در امد .. یاسر وارد خونه شد با دیدن
سمانه که اینطور نگاهش میکرد با غیض گفت

_علیک سلام ..

سمانه از جا بلند شد

اروم سلام کرد .

بعد میز با سبزی و ترشی و سالاد و دوتا بشقاب پر کرد .

یاسر دست هاشو شست وقتی میز دید تو دلش اعتراف کرد حداقل بلده یک زندگی و اداره کنه .

رو صندلی نشست و سمانه پلو کشید .

یاسر یک پر سبزی برداشت

_تو باوجود کوه یخ بودن و ادب نداشتن ات یک حسن خوب داری اونم دست پخت عالی تو و اینکه خونه همیشه تمیز و مرتب همه چی سر جاش ...این خیلی خوبه .

سمانه ظرف خورشت روی میز گذاشت .

یاسر باولع شروع به خوردن کرد .

سمانه باغم گفت

_ولی دلم نمیخواه اینجوری باشه ...

یاسر با دهن پر نگاهش کرد

سمانه جواب داد

_فکر کن کل زندگیمون من برات شام و نهار بپزم
خونه تمیز کنم... بچه بیارم... تر و خشک کنم
بزرگشون کنم فقط همین !

یاسر چشم چرخوندن ..

_باز از تو تعریف کردم بهت رو دادم ...

با قاشق بهش اشاره کرد

_قبلا هم گفتم زندگی تو تو همین چیزا خلاصه میشه
فهمیدی !

سمانه بغ کرده و با چشای اشکی گفت

_من دلم میخواد یک زندگی با عشق داشته باشم .

یاسر پوزخندی زد

_فکر کردی همه چی عشق... چه دوغی چه کشکی
... فعلا همه چی پوله ...

سمانه اشکش چکید

_من دلم میخواد تو من دوست داشته باشی !

قاشق پر پلو و خورشت تو دست یاسر وسط راه روند
 ..نگاهش به سمانه بود چند بار حرفی که شنیده
 بوددتو دهنش حلاجی کرد .

بدون اینکه چیزی بگه قاشق تودهنش برد و لقمه
 اش جوید . ولی تمام فکرش این بود این دختر دقیقا از
 زندگی چی میخواد ؟

#پست ۴۶ *رستاخیز من باش*

سمانه لپ تاپ یاسر رو پاش بود داشت فیلم میدید
 ساعت از یازده شب هم گذشته بود ...سمانه استرس
 داشت دلش میخواست بره تو اتاق در قفل کنه تا
 دوباره مثل دیشب نشه با کلی گریه قضیه رو سرانجام
 بده ...

یاسر با هیجان داشت فوتبال نگاه میکرد .
 کاسه تخمه رو میز دورش پر از پوست تخمه بود .
 سمانه آهی کشید فکر کرد فردا باید قبل درس هاش
 خونه رو جارو برقی میکشید .
 ویز ویز گوشی یاسر بلند شد .

یاسر تلفن برداشت یکدفعه با بهت صدای تلویزیون کم کرد .

سریع گفت

_چی شده کدوم بیمارستان ؟

سمانه ترسید یاد مامانش افتاد نکنه حالش بد شده بود .

با ترس لپ تاپ کنار گذاشت نزدیک یاسر امد .

یاسر تلفن قطع کرد و به طرف کمد لباس ها رفت .

سمانه با استرس گفت

_چی شده ..مامانم حالش بد شده؟

یاسر تند تند لباس می پوشید

_نه ...بابام حالش بد شده بردنش بیمارستان .

و رفت .

سمانه سریع شماره خونشون گرفت و ثمین برایش تعریف کرد عمو قلبش گرفته و هیچکس نبوده بیره بیمارستان و اخرش اورژانس برده .

سمانه تا صبح بیدار بود داشت فکر میکرد چرا هیچ کس خونه نبوده یعنی زن عمو هم نبوده ..خسرو هم

نبوده .. یک چیزی مته وار تو ذهنش میرفت یعنی
خسرو و زن عمو باهم بودن ..

ساعت نزدیک شیش صبح بود پر از تردید شماره
یاسر گرفت هنوز یک بوق نخورده جواب داد
_ الو .

سمانه با غم گفت

_ سلام حال عمو خوبه؟

یاسر نفس گرفت

_ آره یک نیم ساعت آوردن بخش قلبش گرفته بود .

سمانه با همدردی گفت

_ ان شاء الله که خوب میشه نگران نباش ... اگه میخوای
من پیام بیمارستان تنها نباشی !

یاسر روی نیمک راهرو نشست با خودش فکر کرد
این دختر پشت تلفن خوش اخلاق تره .

اونم سعی کرد مهربون باشه

_ نه عزیزم مرسی !

سمانه مکث کرد ... عزیزم ... کلمه قشنگی بود
... اروم پر از ناز گفت

_تو خودت خوبی؟

یاسر از این احوال پرسید سمانه یک رد کمرنگ لبخند
رو لبش نشست

_مرسی خوبم ...

بعد انگاری چیزی یادش بیاد سریع گفت

_آها میتونی تا دو سه ساعت دیگه کیف مو بیاری
شرکت ... ادرس شرکت برات مسیج میدم .

سمانه با خوشحالی گفت

_آره حتما ..

و خداحافظی کرد .

هم خوشحال بود شرکت میبینه هم اینکه از اون
عزیزم گفتنش یک حس خوب گرفته بود با خودش
میگفت شاید وقتش یاسر یک جور دیگه ببینه ولی
می ترسید یاسر اون نخواست اخه دخترای رنگارنگی
دور برش بود .

سریع حمام کرد .. موهاشو سشوار کشید ... یک پالتو
پاییزه خردلی تن کرد و شال زرشکی .. میدونست
رنگ زرشکی بهش میاد ... ناخودآگاه یک رژ

ز رشکی رو لب هاش کشید تو آینه به خودش خیره
شد خوشگل شده بود .

کیف یاسر برداشت راهی ادرسی که داده بود شد .

از دیدن شرکت بزرگی که مقابلش بود دهنش باز
موند ... اینکه یک روزی قراره صاحب این شرکت
بشه حس غرور داشت براش .

از لابی رد شد اینقدر اتاق داشت ادم ها در رفت آمد
بود که نمیدونست الان باید کجا بره .

یک میز بزرگ و یک دختر که داشت تلفن جواب
میداد حتماً منشی بود مقابلش ایستاد
_سلام من با اقا یاسر کار داشتم .

دختره بهت زده نگاهش کرد

_جناب ریس الان جلسه دارن!

سمانه لب گزید یاسر اینجا ریس بود بعد اونوقت این
به عنوان شریک حتی اینجارو ندیده بود حرص اش
گرفت . روی صندلی نشست ..

یک پسر هم سن یاسر از اتاق مقابل بیرون آمد تا
سمانه رو دید به منشی چشمک زد

_این کیه؟

منشی شونه بالا انداخت

_با ریس کار داره ...

بعد با نیش خند گفت

_اینقدر پرو پرو امده میگه اقا یاسر هستن انگار

امده بقالی... تابلو دوست دخترش !

پسره به طرف سمانه برگشت و نگاه خریدارانه ای
کرد و وارد اتاق شد .

یاسر داشت تلفن صحبت میکرد ..

پسر چند برگه روی میز گذاشت

_دوست دخترت امده اینجا ..عجب تیکه ای هم هست

...تو این دختر خوشگل هارو از کجا پیدا میکنی؟

یاسر با بهت نگاهش کرد به طرف در رفت وقتی در
باز کرد دید سمانه داره با خسرو حرف میزنه ..

پسره بلند خندید

_نخواستی ما هستیم ها!

یاسر با اخم گفت

_زر زن ..دوست دختر کجا بوده زن ام !

پسره با چشای گرد نگاهش کرد

_ شرمنده داداش من نمیدونستم .

سریع از اتاق بیرون رفت .

یاسر وقتی دید سمانه محو حرف زدن با خسرو بلند
گفت

_ سمانه!

سمانه به طرفش برگشت تازه رژ زرشکی روی لب
هاش و دید بیشتر اخم کرد .

سمانه با خسرو خداحافظی کرد وارد اتاق یاسر شد
.. از دیرن اتاق بزرگی که یک طرفش یک میز بزرگ
با مبل های صدفی و طرف دیگش یک میز کار شیک
بود سر ذوق امد

_ چه اتاق قشنگی داری !

یاسر با اخم گفت

_ چرا نیومدی تو دوساعت رفتی ور دل خسرو ؟

سمانه به طرف پنجره بزرگ رفت و از دیدن منظره
پشت پنجره با کیف گفت

_ من بعد اینکه تقسیم ارث کنن میتونم پیام اینجا ؟

یاسر با اخم گفت

_نخیر باید بشینی بچه بزرگ کنی؟

سمانه با اخم به بیرون خیره شد تو دلش کلی غر زد
یکدفعه نگاهش به ماشین خارجی افتاد که زن عمو
ازش پیاده شد .

یاسر با عصبانیت گفت

_چی میگفت خسرو؟

سمانه وقتی دید یک مرد میانسال با موهای جو
گندمی خیلی شیک از طرف راننده پیاده شد با شک
گفت

_زن عمو امد !

یاسر دوباره عصبانیت بلند گفت

_به تو میگم چرا مستقیم نیومدی اتاق من ...بیرون
وایستادی هر خری از راه رسید ببینه تو رو .

سمانه اینقدر از دیدن زن عموش با اون مرد خوش
پوش غریبه تعجب کرده بود که لال شده بود .

یاسر به طرفش رفت و شونه اون گرفت محکم به
طرف خودش برگردوند

_واسه خسرو اینجور لب هاتو سرخ کردی ..اره فکر کردی من جنازه تو رو هم میدم به اون ...

سمانه قرمز شد از عصبانیت

_رژ روی لب های من از زن عمو خیلی کم رنگ تره ..

یک ور صورتش سوخت .

یاسر از عصبانیت نفس نفس میزد

_برو گمشو خونه !

سمانه اشکش چکید و به طرف بیرون دوید ..

تو راه زن عمو و اون مرد دید که زن عمو بهت زده گفت

_سمانه اینجا چکار میکنی؟

سمانه سر پایین انداخت و آرام سلام کرد .

خسرو از اتاق بیرون امد

_سمانه داری میری وایستا برسونمت !

سمانه نگاهی به اون مرد کرد که داشت سرتا پاشو برانداز میکرد .

_نه خودم می رسونمش .. شما نقشه ها رو ببر
شهرداری ..

صدای یاسر بود ..

سمانه با دیدنش سر پایین انداخت .

زن عمو لبخندی زد

_سلام خوبی .. من آقای صولت رفتم زمین دیدم .

یاسر بی اعتنا سر تکون داد به طرف مرد گفت

_شما برین تو اتاق جلسه ... میام بعدا صحبت میکنیم

..

سویچ طرف سمانه گرفت

_برو تو ماشین ..

سمانه خجالت زده سویچ گرفت و آرام گفت

_خداحافظ ..

ولی تو راهرو به طرف اسانسور دستشو نمایشی

روی کلید اسانسور گذاشت و شنید که یاسر گفت

_دیشب حال بابا بد بود نبودی خونه ..

و صدای زن عمو اسیه رو شنید

_واقعا انتظار داری تو اون خونه باشم .

بعد گفت

__ الان حالش چطوره؟

خسرو مداخله کرد

_ الان که حالش خوبه... ولی مامانم و زن دایی طلعت شک کردن .

در اسانسور باز شد ..

سمانه داخل اسانسور آمد و نشنید بقیه حرف هارو
... ولی تو ذهنش یک سوال بالا و پایین میرفت به
چی شک کرده بودن...!

#پست ۴۷ *رستاخیز من باش*

تو ماشین نشسته صورتش هنوز گزگز میکرد تو
ذهنش حلاجی کرد شاید نباید اون حرف میزد کا
درستی نکرده بود ولی وقتی یاد مانتوی کوتاه و
موهای رنگ خورده بیرون زن عمو آسیه افتاداز لج
اش گفتم خوب کردم گفتم .

اینقدر تو این فکر ها بود که در ماشین باز شد یاسر
هم با اخم نشست و رانندگی کرد حتی یک کلمه حرف

نزدن ... نزدیک بیمارستان پیاده ماشین نگه داشت
سمانه یکدفعه با حس دلتنگی و ترحم گفت

_منم پیام عمو رو ببینم !

یاسر نگاهش کرد با خودش گفت هرچی این دختر
گاهی واقعا مهربون .

سرشو تکون داد .

سمانه هم پیاده شد نزدیک اتاق عموش رفتن ... وقتی
دید با اون همه پولداری تنها تو اتاق دراز کشیده و
نگاهش به در ... دلش یک جوری شد باباش تا دم
مردن با اینکه و کما بود مامانش تا لحظه آخر پشت
در اتاق بود ... چقدر فرق بود بین زندگی هاشون .

عموش از دیدن سمانه خیلی خوشحال شد دست سمانه
رو محکم گرفته بود .

یاسر کمپوتی باز کرد

_دکتر گفت فردا مرخصی !

عمو لبخندی زد

_اوه خدارو شکر غذاهای اینجا مضخرف !

سمانه لب گزید

_من خودم براتون غذا درست میکنم میگم یاسر بیاره
عموش یکدفعه گفت

_نه نه عمو جون زحمتت میشه طفلی طوبی هی
میخواست بیاره خودم نداشتم .
سمانه بلند شد

_میخواین من شب بمونم پیشتون .
عموش با مهربونی نگاهش کرد
_نه باباجان من حالم خوبه فردا هم مرخصم .
یاسر به سمانه خیره شده .

تو نگاهش یک چیز عجیب بود .
وقتی از بیمارستان برگشتن سمانه مستقیم تو
اشپزخونه رفت یک غذای مقوی برای عموش بار
گذاشت .

تند تند پرتغال هارو اب میگرفت یاسر رو کاناپه دراز
کشیده بود گاهی گاهی بهش میداخت .

سمانه کل بعد از ظهر تو اشپزخونه در حال درست
غذا برای عموش بود .

تمام غذاها و خوراکی هارو بسته بندی کرد .

یاسر دوش گرفته بود لباسش عوض کرد هنوزم
حرف نمیزد ...

سمانه خسته گفت

_شب میای ؟

یاسر خوراکی ها و غذاها رو برداشت
با اخم گفت

_نه ... فردا بابا رو بردم خونه میایم !

سمانه ته دلش خوشحال شد امشب هم خونه نبود .

یاسر که رفت سریع سراغ تلفن رفت ثمین هم کلی
خبرهای عجیب بهش داد اینکه به عمه طوبی گفته
بودن _ زن عمو شب قراره پیش عمو بمونه ..

سمانه دوباره شک به دلش افتاد میدونست یک اتفاقی
افتاده ... سریع ریخت و پاش هارو جمع کرد یکم

درس خوند همینکه یاسر شب نمیومد کلی
خوشحالش کرده بود حمام رفت آهنگ شاد گذاشت از
سر شوق کودکانه موهاشو بابلیس کرد از لوازم
ارایشی نوی که براش خریده بودن خوشش میومد
براش تازگی داشت کلی خودش غرق کرم پودر و
سایه های رنگی چشم و رژ کرد ... براش یک تفریح

شده بود نقاشی صورتش ... حس آزادی داشت تو
 خونه اون بلوز گشاد و شلوار از تنش در آورد یک
 از تاپ های رنگی که هنوز مارکش بهش وصل بود
 پوشید و شلوارک کوتاه لی کلی برای خودش
 دخترانگی خرج میکرد ..

حتی از سر شوق نهار فردا رو هم آماده کرد تا صبح
 فیلم ببینه از صبح تا ظهر هم بخوابه ...

با یک کاسه چیپس و پفک با لپ تاپ یاسر امد روی
 تخت .. اول کلی تو پوشه های بی ربط رفت تا فضولی
 کنه ولی هیچی نبود .. بعد سراغ فیلم ها رفت هنوز
 فیلم به نصفه نرسیده بود از خستگی خوابش برد .

با حس بوی سیگار چشاشو باز کرد نگاهی به لپ
 تاپ کرد که خاموش بود و درش بسته بود با ترس از
 جاش بلند شد تمام خورده چیپس ها روی تخت ریخته
 بود .

صدای تقی شنید

#پست ۴۸ *رستاخیز من باش*

صدای تقی شنید .

ترسیده بود به طرف پذیرایی رفت هیبت یک نفر روی
کاناپه بود تو تاریکی فیتیله سیگار برق میزد .

سمانه با ترس سریع برق روشن کرد و با از بهت
چیزی که دیده بود گفت

_یاسر ..!

یاسر چشاشو بخاطر نو زیاد بست .

سمانه نزدیک امد

_خوبی ..چی شده؟

یاسر سر تکون داد

_بابا رو دوباره بردن سی سی یو ...

سمانه با نگرانی کنارش نشست

_واسه چی ؟

یاسر پک محکمی به سیگار زد

_دوباره قلبش گرفت .

سمانه لب گزید .

یاسر محتوای توی یک بطری رو تو لیوان خالی کرد

.

سمانه چینی به بینیش داد فهمید چی اون بطری .

یاسر با سر بهش اشاره کرد

__کی بوده خونه؟

سمانه شونه بالا انداخت

__هیشکی !

یاسر با چشای ریز سر اندر پاشو نگاه کرد موهای
که هنوز فر بود آرایش وحشتناک روی صورتش و
اون تاپ و شلوارک پاش

__واسه هیشکی آرا گیرا کردی؟

سمانه خجالت کشید تازه یادش افتاد سریع گفت

__نه همینجوری !

یاسر گوشه لبش بالا رفت با اون چشم های سیاه
براق به سمانه زل زد

__میدونستی امشب میام واسه همون خودتو آماده
کردی .

سمانه از ترس یک ضرب بلند شد

یاسر پوزخندی زد و سرشو تکون داد

__کلا زن ها جنس ناتوی دارن ...فقط بلدن گند بزندن
به همه چی !

و تو فکر فرو رفت

سمانه دور ایستاد فهمید یاسر امشب حالش خوش
نیست پس کاری به کارش نداره ... از همون دور
بهش گفت

_حالت خوبه ...شام خوردی؟

یاسر بغض کرد

_تمام اون خوراکی تو ماشین بابا نتونست بخوره من
رفتم حالش بد شده بود .

سمانه با ناراحتی گفت

_نگران نباش حالش خوب میشه !...میخوای فردا من
باهات پیام میمونم پیشش تو برو کارهاتو بکن !

یاسر نگاهش کرد

_به مامانت اینا که چیزی نگفتی ..احیاناً به ثمین یا
عمه ؟

سمانه نزدیک تر امد

_اونا فکر میکنن زن عمو پیش بابات .

یاسر سر تکون داد

_آره

سمانه نزدیک تر آمد و اونطرف کاناپه

#پست ۴۹ *رستاخیز من باش*

سمانه نزدیکتر آمد و انطرف کاناپه نشست

_عمو با زن عمو آسیه قهره؟

یاسر پوزخندی زد

_قهر... کجایی بچه جون... پنج ساله طلاق گرفتن !

سمانه با بهت نگاهش کرد

یاسر یک جرعه از محتویات تو لیوان خورد .

_کل زندگیمون به گوه بود الانم بدتر !

دید یاسر با انگشت روی پیشانی شو ماساژ میده

سمانه دلسوزانه گفت

_میخوای برات مسکن بیارم .

یاسر نگاهش کرد عمیق و طولانی

_خوبه فضول نیستی هی سوال نمیپرسی ؟

سمانه نگاهش کرد

_خوب بخوای خودت بهم میگی... ما قرار بود دوست باشیم!

یاسر به لیوان دستش خیره شد

_دوست!

یکدفعه به حالت دراز کش سرشو گذاشت رو پای سمانه .

سمانه ترسیده بود صورت یاسر نزدیک صورتش بود ولی نگاه یاسر به سقف بود

_من هیچ مادر نداشتم... مامان از زمانی که یادمه پولشو به رخ بابا میکشید.

بعدنفس گرفت

_میدونستی ازدواج بابا و مامانم وصیت نامه ایه ؟

سمانه با تعجب سر تکون داد... یاسر ادامه داد

_پدر بزرگ مامان و بابام وصیت میکنه باید دخترش عروس یکی از این خانواده بشه ..بابای تو که میره با دختر صاحب کارش که عاشقش بوده ازدواج میکنه و بابای منم با مامانم ...یادمه هر روز صبح که چشم باز میکردیم میشنیدیم مامان به بابام میگه ازت متفرم ...حالم ازت بهم میخوره ...پولمو بگیرم از زندگیت

میرم ... هر روز دعوا دعوا یادمه همش میگفت
 اگه برادر و خواهرت زندگی خوبی دارن از صدقه سر
 بدبختی منه اینقدر دعوا میکردن به جون هم می
 افتادن که من ارزوم بود تو خونه نباشم ... واسه
 همون هنوز هیجده سالم نشده بود خونه جدا گرفتم
 ...

#پست ۵۰ *رستاخیز من باش*

همون سال طبل رسوایی مامان در امد باباهم مجبور
 شد طلاق بدش ولی شرط کرد کسی نفهمه مخصوصا
 خانواده شما و عمه ..

یاسر دوباره رو پیشانیش ماساژ داد
 _ فکر نمیکردم بخت و اقبال من .. بابای بیچارم شبیه
 باشه .

سمانه اهی کشید

_ طفلی عمو ... البته بیشتر طفلی زن عمو ...

یاسر بهش خیره شد به اون صورتی که زیر چشم
 هاش سیاه بود و رژ اش روی لب هاش ماسیده بود

دستشو دراز کرد سمانه ترسیده صورتش عقب کشید
نوک انگشتهای یاسر روی گونش نشست

_نمیخواستم بهت سیلی بزنم !

سمانه از برخورد رد نوازش روی گونش لب گزید

_فکر میکردم باهم دوستیم !

یاسر دستشو پایین آورد

_فکر کنم دوستیم ..

بعد خندید

_من با دختر سرتق عمو که حاضر نبودم حتی

نگاهش کنم دوست شدم !

بعد یاد حرف همکاریش افتاد که میگفت چه دختره

خوشگله ... اخم کرد

_دیگه نیا شرکت ... اونجا صد تا چشم دنبال تو اند

سمانه چشاشو تو کاسه چرخوند

_تو هم کیفیت و یادت تره !

یاسر خندید

_زبون دراز ...

سمانه برای فرار از نگاه های سوزان یاسر ادامه داد

_چرا واقعا این پدر بزرگ ها واسه گذاشتن ثروتشون
اینقدر آدم بدبخت میکنن ..

یاسر قهقهه خندید

_تو از بابابزرگ یادته؟

سمانه نوچی کرد

یاسر با خنده گفت

_اره تو کوچولو بودی مرد ..یک مرد مستبد و بد
اخلاق ..همه میگن من به اون رفتم ...

سمانه اخم کرد

_تو بداخلاق نیستی !

یاسر بهش خیره شد رد کمرنگ لبخند داشت با چشای
ریز شده گفت

_تو امشب خودت تنت میخاره ها !

سمانه گیج نگاهش کرد بعد گفت

_نه واقعا میگم تو جبر زندگی اینجوری بار آورد
وگرنه خیلی مهربونی من دارم میبینم واسه بابات هر
کاری میکنی ...

بعد با افسوس گفت

_سعید همش بابای من اذیت میکرد ..اخرم دق اش داد .

یاسر بهش خیره شد وقتی اشک تو چشم های سمانه جمع شد

_ولی دادم زندگی تو خراب میکنم تو میتونستی با عشق ازدواج کنی !

سمانه بی اختیار نفس گرفت و انگشت هاشو روی موهای یاسر کشید...حس خوشایندی از نرمی اون موهای کم پشت فر بهش دست داد .

_منم زندگی تو رو بهم ریختم این به اون در ..ولی ته دلم میدونم همه چی درست میشه .

یاسر چشم بست

_وقتی میگم تنت میخاره نمیفهمی ...چرا داری من اینقدر انگولک میکنی دختر جون .

سمانه تازه دوزاری کج اش افتاده با ترس یکدفعه دستشو برداشت .

یاسر با چشای بسته خنده اش گرفت

_من کاری بهت ندارم فقط میخوام یک ساعتی بخوابم .

و ساعد دستشو رو چشم هاش گذاشت و خوابید
 ...سمانه هم با اینکه پاش داشت مور مور میشد و
 خواب رفته بود ولی سعی کرد تحمل کنه با خودش
 گفت حالا یک ساعت این بدبخت بخوابه به جایی
 برنمیخوره ...ولی همش فکرش میرفت پی زن
 عموش اهی کشید بیچاره عموش ...

#پست ۵۱ *رستاخیز من باش*

ثمین با ذوق شیرینی هارو تو دیس چید
 _دستت درد نکنه سمان چه شیرینی های خوبی
 گرفتی ...راستی من به نظرت شال صورتی مو بیوشم
 خوبه روسری ..

سمانه از کنار مادرش بلند شد

_ساعت چند میان؟

ثمین موهاشو پشت گوشش داد

_گفتن هشت !

سمانه یک دونه شیرینی تو دیس گذاشت

_ واقعا دکتر مامان گفته رشد سلول ها متوقف شده ؟
 ثمین با خوشحالی گفت

_اره شیمی درمانی جواب داده قراره نوبت عمل بزنه
 !

سمانه دوباره به عقب برگشت و مادرش دید که
 داشت قلاب بافی میکرد تمام موهای سرش ریخته بود
 برای همون تو خونه شال سرش میکرد ...نفس پر
 بغضی گرفت .

_داره هوا سرد میشه باید کم بخاری بزاریم ..
 به عمه اش خیره شد که وارد خونه شد

_عمه اگه یک خونه خوب بگیرم میان با مامان
 اونجا زندگی کنید ؟

عمه طوبی سیب های درشت شسته شده رو دستمال
 کشید

_عمه جان اینجا هم خوبه وسط شهر به همه نزدیکیم
 بعد اون داداش طفلی و مریض مو تنها بزارم ...زن
 اش که اصلا عین خیالش نیست هر شب هرشب
 مهمونی اصلا نمیداد خونه ..نه نهارى نه شامى والا

اون شرکت بی صاحب مگه شبانه روزی یکی نیست
بگه بشین سر زندگیت زن حسابی ؟

سمانه لب گزید خبر نداشتن که پنج سال داره نقش
بازی میکنه .

بعد عمه با غر گفت

_از اون بدتر پسر منه که کل زندگیش شده کار حتی
اونم شب ها خونه نمیداد ...انگار نه انگار یک مادر
داره اینجا!

ثمین نگاهی به سمانه کرد .

صدای مامان طلعت امد

_یاسر هم میاد؟

سمانه یاد صبح افتاد وقتی به یاسر گفت جلسه
خواستگاری اینقدر توپش از شرکت پر بود که با
صدتا اخم گفت

_من بیکار نیستم پیام این جور مراسم مزخرف .

سمانه دوست داشت یاسر هم باشه حداقل این
میتونست به وجودش تکیه کنه که یک مرد هوایی
خانواده اش داره ولی یاسر اینقدر کینه و نفرت تو

وجودش تلنبار کرده بود که خودش زیادی دور میدید
از این خانواده ..

سمانه آروم گفت

_بهش گفتم نمیدونم میاد یا نه ..

صدای یالله یالله امد .

سمانه دید عموش وارد اتاق شد

ریشش و سیبیلش زده بود و بیشتر رنگ زرد و زار
مریضی تو صورتش هویدا بود یک کت و شلوار
شیک تنش بود به یک دستمال گردن..

با همه مهربون بود کنار مامان طلعت نشست ...

عمه قریون صدقه برادرش میشد .

سمانه خدا رو شکر کرد که حداقل عموش هست که
این خواستگاری بدون مرد نباشه .

بلاخره خواستگارها امدن ..فرهاد با ذوق یک سبد
گلی گرفته بود وقتی وارد شد اول نگاهش به سمانه
افتاد ته دلش یک جوری شد یاد اون اتفاق دو سال
پیش افتاد ولی نگاه از سمانه گرفت و سبد گل به
ثمین داد ..

مامان فرهاد تا نشست گفت

_دیگه دختر بزرگتون که شوهر دادین ... بهانه ای هم
ندارین ... بدین عروس مارو که این پسر کفش آهنی
شو از پاش در بیاره !

عمه طوبی رو ترش کرد

_حالا بفرمایید شربتی شیرینی ... ما آشنا و همسایه
هستیم غریبه که نبودیم .

همون موقع صدای باز شدن ریموت در امد .

ثمین از پنجره حیاط نگاه کرد .

عمو بلند گفت

_حتما آسیه است !

ثمین نگران گفت

_نه آقا یاسر .

سمانه به آنی بلند شد و به طرف در رفت وارد حیاط

شد یاسر با یک کت تک چهارخونه و بلوز ابی و

شلوار جین از ماشین پیاده شد .. از ظاهر مرتبش

معلوم بود رفته خونه .

یاسر وقتی سمانه رو دید یقه کتش مرتب کرد

_امدن اینا ؟

سمانه سر تگون داد

یاسر کنارش ایستاد بوی افترشیو همراه با ادکلن توی
مشام سمانه رفت

_تو چرا هر وقت من میبینی سلام یادت میره !

سمانه اروم گفت

_فکر نمی‌کردم بیای .. یعنی گفتم نمیام ..

یاسر دستشو دور کمر سمانه حلقه کرد و اروم با
یک لب خند کج مسخره در گوشش گفت

_تو امدن من پای مخ زدن خودت بزار !

سمانه گیج نگاهش کرد

یاسر خندید و طولانی نگاهش کرد

_خوشگل شدی !

سمانه یک نفس عمیق کشید انگار از حرف هاش یک
حس خوب داشت ولی چیزی ته دلش میگفت داره خام
ات میکنه .

—

#پست ۵۲ *رستاخیز من باش*

ساعت از یازده شب هم گذشته بود.

_به نظر من عروسی رو الان که هنوز هوا گرم تو
باغ بگیریم... ما مهمون زیاد داریم همه توقع دارن !

عمو هم اروم گفت

_بله هر جور شما می فرمایید !

بتول خانم مامان فرهاد هنوز داشت حرف میزد و
آسمون و ریسمون میبافت .

یاسر کلافه نگاهی به دور برش کرد فرهاد دید که از
اول سرش پایین بود و گاهی نگاهی به ثمین مینداخت
یاسر تو دلش پوزخندی زد

_چه اسکلیه این...

نگاهش به طرف عمه طوبی رفت که انگار هی داشت
تو ذهنش دنبال حرف میگشت که جواب این زنک بده

..

بعد نگاهش به زن عموش رسید ...هیچ وقت بهش
دقت نکرده بود همیشه بخاطر مامانش ازش بدش می
آمد....ولی یادش بود تو بچگی چقدر مهربون بود
...ته چهره اش شبیه سمانه بود ..آرایش زیادی

نداشت... فقط چشاشو سیاه کرده بود. چادر سفیدی
 که سرش بود انگار یک ادم مقدس اش کرده بود
 یادشه کم حرف بود ولی لبخند همشگی رو لبش
 بود... نگاهش به دست های افتاد که سیب پوست کنده
 شده و خورد شده ای به طرف زن عموش گرفت و
 اون باباش بود.

یک لحظه پرتاب شد به گذشته به دعوای مامان و
 باباش وقتی مامانش جیغ میکشید ازت متفرم میدونم
 دوسم نداری میدونم اول چشت دنبال زن برادرت بوده
اون از من زرنگ تر بود زن هالویی مثل تو نشه

...

ن

به سمانه کرد ثمین در گوشش یک چیزهای میگفت
 ...بهش خیره شده بود سرش پر از صدا بود.

یکدفعه از جا بلند شد

همه نگاهش کردن

_ببخشید..دیگه خیلی دارین کشش میدین ..دختر و
 پسر هم میخوان ...پس مبارک باشه.

بعد به طرف در رفت

_سمانه بریم .

سمانه بهت زده نگاهش میکرد .

عمو سریع بلند شد

_ببخشید پسرم باید صبح زود بره شرکت .

مادر فرهاد گفت

_اِوا پسر شما دامادشون ...من فکر کردم پسر طوبی

خاتم داماد شون اخه دفعه اول گفتن عروس ماست !

رنگ از رخ همه پرید

سریع عمه طوبی واسه رفع و رجوع گفت

_خوب عروس ماست یعنی عروس خانواده ما ...

یاسر از عصبانیت از بینیش تند تند نفس میکشید و با

یک شب خوش از خونه بیرون زد .

سمانه اینقدر ترسیده بود که مبل چسبیده بود .

مامان طلعت نگران گفت

_سمانه مامان گناه داره شوهرت برو عزیزم !

سمانه بلند شد تا خداحافظی کنه ...حس ابرو ریزی

که شد دست و پاش به لرزه در آورده بود .

لحظه آخر اون پوزخند مسخره رو گوشه لبهای فرهاد دید .

سریع بیرون امد ...

یاسر داشت تو ماشین سیگار میکشید ... سوار شد .
انچنان با سرعت دنده عقب گرفت و از پارکینگ در
امد که سمانه به در ماشین چسبیده بود .

یاسر از زیر دندون های کلید شدش گفت

_ که عروس عمه بودی ... همه عالم و آدم خبر دارن
از سر و سر تون ... من خرم چه معلوم این همه
مدت که باهم زندگی میکردین بهت نزده باشه ..

سمانه هینی کشید

_ بفهم چی داری میگی !

یاسر داد زد

_ بفهمم ! بوی گند عشق و عاشقی تون همسایه قبلی
تون فهمیده ...

سمانه نفس گرفت

داری اشتباه میکنی... تهمت نزن... اونم قبل ثمین
واسه من امده بود خواستگاری اینجوری عمه دهن
اش بست ...

یاسر سر تگون داد

عه پس کل بچه محل ها رو ساپورت میکردی
...فقط واسه ما ناز میاری من آدمت میکنم
..امشب آدمت میکنم ...هی دندون رو جیگر بزار با
هر ادای خانم راه برو که تو دلش راه باز کنم ...نگو
خانم دلش ترمیناله ...یک طولی که انداختم ور دلت
میفهمی یاسر کیه ...کل حساب های شرکت راكد داریم
ضرر میکنیم همه چی بند به دنیا امدن اون طولی
سگی که قراره وارث بشه ولی من میگم این دختر
گناه داره ولی نه مثل اینکه یک ریگی تو کفشت
هست که داری این موش و گربه بازی رو در میاری

سمانه سرشو به شیشه ماشین تکیه داد به چراغ های
که از پس چشم های اشکی اش نورشون پراکنده بود
خیره شده بود و میترسید از این یاسر و سیاهی شب

#پست ۵۳ *رستاخیز من باش*

ماشین با همون سرعت وحشتناک وارد پارکینگ شد
هنوز ماشین ایستاده سمانه به طرف آسانسور دوید و
این یاسر عصبانی تر کرد ..

سمانه دید یاسر داره به رف آسانسور میاد و تند تند
با گریه و نفس نعل دکه رو میزد ... صدای عصبانی
یاسر تو پارکینگ پیچید

_میکشمت سمان ... خودتو مرده بدون ..

تا نزدیک شد در آسانسور بسته شد .. سمانه کلید
هارو در آورد تا طبقه چهار آسانسور باز شد .. سریع
در باز کرد صدای دویدن یاسر تو راه پله ها میپیچید
... دست هاش می لرزید نمیتونست در خونه رو باز
کنه ولی بلاخره موفق شد ..

همون لحظه هم یاسر در راه پله هارو باز کرد ..
سمانه به طرف اتاق دوید و در قفل کرد ... مشت
محکم یاسر به در کوبیده شد

_تا آخر عمرت که نمیتونی این تو قایم شی !

سمانه با گریه گفت

_بیا حرف بزنیم !

دوباره یاسر عصبانه به در کوبید

_من سگ نکن بیا در باز کن وگرنه می شکونم

سمانه ترسیده پشت در نشست

_یاسر تو رو خدا بیا باهم حرف بزنیم ...

یاسر دور تر از در ایستاده بود دست به کمر خیره شده بود به در بسته و نفس نفس میزد .

سمانه از سکوت یاسر سو استفاده کرد

_ما مگه باهم دوست نبودیم ؟

یاسر با پاش لگد زده در

_من به گور پدرم بخندم !

سمانه دوباره گریه اش گرفت

_به خدا یاسر امدی اینقدر خوشحال شدم از ذوق کل

حیات دویدم تا به ماشینت رسیدم ..حس اینکه یک مرد تو خانواده مون هست خیلی خوشایند بود .

یاسر یکم آرام شد یادش امد وقتی سمانه رو دید برق نگاهش چقدر خواستی بود .

سمانه دوباره گریه کرد

_یاسر بیا باهم حرف بزنیم بگو چی شد وسط مجلس بهم ریختی؟

یاسر عقب عقب رفت و به دیوار راهرو تکیه داد
 _از خانواده زپرتی و بدبخت تون خوشم نمیاد !
 سمانه با گریه گفت

_مامان بدبختم که به تو کاری نداشت غیر احترام
 گذاشتن ... ثمین هم که حرفی نزد...چی یاسر ؟
 یاسر از عصبانیتش کم شده بود داشت فکر میکرد
 سمانه گفت

_من دیدم وقتی عمو بشقاب میوه رو به طرف مامانم
 گرفت تو ناراحت شدی ...حتما فکر میکنی مامانم
 داره دلبری میکنه! ...ولی به خدا مامانم اصلا خبر
 نداره زن عمو طلاق گرفته ...اون بدبخت داره با
 مرگ دست و پنجه نرم میکنه !
 یاسر به طرف کاناپه رفت و آروم گفت
 _تو هیچی نمیدونی!

سمانه مردد ایستاد فهمید یاسر از پشت در رفته در
 باز کرد سرکی کشید دید روی کاناپه نشسته و غرق
 فکره .

به طرفش رفت

_چی شده مگه؟

یاسر بدون اینکه نگاهش کنه گفت

_تو تمام دعوای مامان و بابام تهش میرسید به

اینکه بابام مامانت و دوست داشته!

سمانه هینی کشید و دستش و به طرف دهنش گرفت

و با چشای گرد شده گفت

_مامان طلعت !

یاسر به روبه رو زل زده بود

سمانه جرات به خرج داد و کنارش نشست

_تو چه بچگی وحشتناکی داشتی ؟

یاسر همینطور زل زده پوزخندی زد

_تو وقتی از مدرسه میومدی خونه تون گرم بود غذا

آماده مامان و بابات بدون جنگ و دعوا کنار هم

زندگی میکردین حتی وقتی شوهر عمه طوبی مرد

بابات زیر بال و پرشون گرفت مامانت خم به ابرو

نیاورد ...ولی دقیقا تو خونه ما جنگ جهانی بود .

سم

#پست ۵۴ *رستاخیز من باش*

سمانه نزدیکتر رفت

_به خدا به جون مامانم هیچی بین من خسرو نبوده !

یاسر نگاهش کرد انگار سمانه با نگاه اش التماس

میکرد باور کن

سمانه ادامه داد

_قرار نیست دوباره خاطره های بدی که داشتی

تکرار بشه !

و آرومتر گفت

_من مثل زن عمو نیستم من خانواده ات دوست دارم

...حتی یلدا رو بجای اینکه بفرستین ترکیه بیارش

خونه خودمون ...یا عمو بیاد همینجا .

یاسر اروم نفس میکشید از اون عصبانیت خبری نبود

.

سمانه مردد بود ولی سرشو اروم روی سینه ستبر

یاسر گذاشت صدای ضربان قلبش میشنید که محکم و

پر قدرت گومپ گومپ میکرد .

دست باسر دورش پیچید .

سمانه چوَنش لرزید

_من نمیخوام یک زندگی بدون عشق داشته باشم دلم
میخواد دوسم داشته باشی ؟

یاسر لب هاش کش امد به خنده

_یک عشق یک طرفه از جانب من میخوای؟...پس
تو چی ؟

سمانه چوَنش رو سینه یاسر فشار داد

_اگه نداشتم الان اینجا نبودم .

یاسر ته دلش یک حس عجیب پیدا کرد باعث شد اون
دستشو محکم تر دور سمانه بیچه ...باورش نمیشد
این دختر حرف زده بود و آرومش کرده بود .

دستش نوازش وار روی موهای سمانه کشید با
خودش فکر کرد شاید حق با این دختر بود باید
فرصت میداد حداقل برای التیام اون دُمل های چرکینی
که چندین سال سر باز کرده .

**

به ردیف سرویس های طلا نگاه کرد .بتول خانم
خودسرانه سرویسی جلو کشید

_این خوبه بقیشون مالی نیست .

انگار رفتار بتول خانم برایش تازگی نداشت انگار سال ها باهاش زندگی کرده بود. فرهاد لبخندی به مامانش زد

_چه خوش سلیقه ای مامان جان .

نگاهی به ثمین کرد که با ذوق دستبند یک سرویس دیگه ای و روی دستش میبست ..

با خودش فکر کرد اگه من جای ثمین بودم خیلی خنثی همون سرویس بتول خانم قبول میکردم ولی این خاطره نحس تا عمر با خودم یدک میکشیدم .

ثمین پر از ناز و طرب گفت

_فرهاد جون برام این دستبند میبندی !

دید چجوری فرهاد دهنش آب افتاد و مچ ظریف ثمین به دست گرفت ...نمیدونست ثمین چی در گوش فرهاد گفت که فرهاد اینجور عاشقانه نگاهش کرد .

و دقیقا سرویس انتخابی ثمین رو به طرف فروشنده گرفت

_اقا این چقدر میشه؟

بتول خانم رو ترش کرد

__اون خیلی داغون زشته مردم چی میگن !

عمه طوبی پشت چشم نازک کرد

__به مردم چکار داریم بتول خانم خودشون میخوان

استفاده کنن پس خودشون انتخاب کنن ..

فرهاد مردد بود .

ثمین با ناز به فرهاد نگاه کرد

__اشکالی نداره عزیزم اون سرویس که مامان جون

میگه هم قشنگه ماشالا سلیقه مامان جون هم خوبه !

و سمانه دید که فرهاد چه حس رضایتی تو نگاهش

موج میزد .

بعد ثمین آروم در گوش سمانه گفت

__من از اول از همون سرویس خوشم آمده بود ولی

اگه دست میذاشتم روش بتول خانم باز نه میگفت ولی

اخرش همون شد تازه منتهی هم سر فرهاد دارم .

سمانه مغزش داغ کرد این خواهر یک سال از خودش

کوچیکتر خوب بلد بود رگ خواب پیدا کنه ..با خودش

فکر کرد بی خود نبود زن عمو میگفت اگه ثمین بود

کار آسون تر بود ...ثمین از چوب خشک هم یک مرد

عاشق میسازهو وقتی خونه امد سعی کرد اینم یکم مثل
 ثمین باشه .

یادش امد که یاسر بهش گفته بود دختره یخ ..

تلفن برداشت به یاسر زنگ زد .

صدای الو گفتن یاسر پیچید .

سعی کرد صداشو نازک تر کنه

_سلام عزیزم !

حس کرد یاسر پشت تلفن جا خورد

_امروز کوفته درست کردم .

فکر کرد امار اینکه نهار چیه خیلی بی ربط بود

سریع گفت

_راستی عزیزم زحمتت میشه امدی گوجه میخری ؟

یاسر داشت تو ذهنش حلاجی میکرد چی شده

_حالت خوبه ؟

سمانه لب گزید

_آره تو رو ببینم بهتر میشم !

جفت ابروهای یاسر بالا پرید .

ولی سمانه حس کرد خون با تمام قورت از قلبش به
صورتش هجوم آورده .

یاسر اوهمی گفت

_اهوم ..زودتر میام ...چیزی دیگه ای نمیخوای ؟

سمانه نفس گرفت

_نه خداحافظ

و تلفن کوید

نشست رو زمین

با خودش گفت

_خاک برسرت سمان خیلی بی عرضه ای ...این ثمین
چجوری اینقدر راحت این چرندیات میگه .

بعد بلند شد زیر لب گفت

_گفته زود میاد ..

واسه همون سریع

موهاشو بابلیس کشید پیراهن کوتاهی تن کرد ...یکم
آرایش کرد..

هی خودشو سرزنش میکرد که این فکر نکنه دارم
 بهش چراغ سبز نشون میدم ولی ته دلش میگفت
 اخرش چی ..
 دوباره تلفن زنگ خورد فکر کرد یاسر پر از ناز گفت
 _جانم !

_الو سمان
 در جا مات اش زد صدای خسرو بود
 _سمان باید باهات حرف بزنم !

#پست ۵۴ *رستاخیز من باش*
 سمانه نزدیکتر رفت
 _به خدا به جون مامانم هیچی بین من خسرو نبوده !
 یاسر نگاهش کرد انگار سمانه با نگاه اش التماس
 میکرد باور کن
 سمانه ادامه داد

_قرار نیست دوباره خاطره های بدی که داشتی
 تکرار بشه !
 و آرومتر گفت

__من مثل زن عمو نیستم من خانواده ات دوست دارم
 ...حتی یلدا رو بجای اینکه بفرستین ترکیه بیارش
 خونه خودمون ...یا عمو بیاد همینجا .
 یاسر اروم نفس میکشید از اون عصبانیت خبری نبود
 .

سمانه مردد بود ولی سرشو اروم روی سینه ستبر
 یاسر گذاشت صدای ضربان قلبش میشنید که محکم و
 پر قدرت گومپ گومپ میکرد .
 دست باسر دورش پیچید .

سمانه چونش لرزید

__من نمیخوام یک زندگی بدون عشق داشته باشم دلم
 میخواد دوسم داشته باشی ؟
 یاسر لب هاش کش امد به خنده

__یک عشق یک طرفه از جانب من میخوای؟...پس
 تو چی ؟

سمانه چونش رو سینه یاسر فشار داد
 __اگه نداشتم الان اینجا نبودم .

یاسر ته دلش یک حس عجیب پیدا کرد باعث شد اون
 دستشو محکم تر دور سمانه بیچه ... باورش نمیشد
 این دختر حرف زده بود و آرومش کرده بود .
 دستش نوازش وار روی موهای سمانه کشید با
 خودش فکر کرد شاید حق با این دختر بود باید
 فرصت میداد حداقل برای التیام اون دُمل های چرکینی
 که چندین سال سر باز کرده .

**

به ردیف سرویس های طلا نگاه کرد . بتول خانم
 خودسرانه سرویسی جلو کشید
 _این خوبه بقیشون مالی نیست .
 انگار رفتار بتول خانم برایش تازگی نداشت انگار سال
 ها باهاش زندگی کرده بود . فرهاد لبخندی به مامانش
 زد

_چه خوش سلیقه ای مامان جان .
 نگاهی به ثمن کرد که با ذوق دستبند یک سرویس
 دیگه ای و روی دستش میبست ..

با خودش فکر کرد اگه من جای ثمین بودم خیلی
خنثی همون سرویس بتول خانم قبول میکردم ولی این
خاطره نحس تا عمر با خودم یدک میکشیدم .

ثمین پر از ناز و طرب گفت

_فرهاد جون برام این دستبند میبندی !

دید چجوری فرهاد دهنش آب افتاد و مچ ظریف ثمین
به دست گرفت ...نمیدونست ثمین چی در گوش فرهاد
گفت که فرهاد اینجور عاشقانه نگاهش کرد .

و دقیقاً سرویس انتخابی ثمین رو به طرف فروشنده
گرفت

_اقا این چقدر میشه؟

بتول خانم رو ترش کرد

_اون خیلی داغون زشته مردم چی میگن !

عمه طوبی پشت چشم نازک کرد

_به مردم چکار داریم بتول خانم خودشون میخوان
استفاده کنن پس خودشون انتخاب کنن ..

فرهاد مردد بود .

ثمین با ناز به فرهاد نگاه کرد

اشکالی نداره عزیزم اون سرویس که مامان جون
میگه هم قشنگه ماشالا سلیقه مامان جون هم خوبه !
و سمانه دید که فرهاد چه حس رضایتی تو نگاهش
موج میزد .

بعد ثمین آروم در گوش سمانه گفت

من از اول از همون سرویس خوشم امده بود ولی
اگه دست میداشتم روش بتول خانم باز نه میگفت ولی
آخرش همون شد تازه منتهی هم سر فرهاد دارم .

سمانه مغزش داغ کرد این خواهر یک سال از خودش
کوچیکتر خوب بلد بود رگ خواب پیدا کنه .. با خودش
فکر کرد بی خود نبود زن عمو میگفت اگه ثمین بود
کار آسون تر بود ... ثمین از چوب خشک هم یک مرد
عاشق میسازه

[۴/۳، ۰۳:۱۱] Z.Baghrzade :#پست ۵۵

رستاخیز

سمانه یکدفعه فکرش رفت پیش مامانش

مامانم حالش خوبه؟

یاسر کلافه گفت

__ نه نه مامانت حالش خوبه چیزی که میخوام بگم
مربوطه به یاسر ... باید ببینمت .

سمانه اخم کرد

__ خوب الان بگو !

یاسر مصرانه گفت

__ باید ببینمت .. سمان لجبازی نکن .. باید بشناسی اون
جونور و

فردا صبح بیا خونه عمو ..

صدای چرخش کلید و شنید از ترس تلفن گذاشت .

در باز شد و یاسر با پاکت های خرید امد داخل .

قلبش تند تند میزد سعی کرد طبیعی رفتار کنه .

__ سلام .

یاسر از دیدنش لبخند گنده ای زد

__ اوه بانو چه خوشگل کردن !

تازه انگار یادش امد قراره بود دلبری کنه مثل ثمین
باشه ...

یاسر خوشحال شد از اینکه صبوریش نتیجه داده و
این دختر گوش تلخ باهاش راه آمده .. دست هاشو
باز کرد و اون به آغوش کشید .

سمانه سعی کرد دوباره اون حس خوب از این هم
آغوشی پیدا کنه ولی حرف های خسرو تو ذهنش
تکرار میشد .

وقتی لب های یاسر روی گردنش نشست بی اختیار
عقب کشید .

یاسر اخم کرد

_چی شده عزیزم ..

سمانه کلافه به طرف اشپزخونه رفت

_مگه گرسنه نیستی ؟

یاسر مشکوک نگاهش کرد و با سردی گفت

_باشه لباس هامو عوض کنم!

سمانه گیج بود و کلافه گریه اش گرفته بود اینهمه
اسمون ریسمون بهم بافته بود تا این ادم باهاش
مهربون باشه اونوقت ... اصلا این خسرو مثل علف
هرز از کجا پیداش شد ... یاد نگاه سرد اخر یاسر
افتاد .

با خودش فکر کرد اگه ثمین بود چکار میکرد
...پوزخندی زد ..از سرو کول یاسر بالا میرفت تا از
دلش در بیاره مثل قبلاً ها که واسه بابا خودش لوس
میکرد حتما الان با فرهاد این کار میکنه ..

به طرف اتاق رفت یاسر داشت با تلفن شماره
میگرفت لباس هاشو در آورده بود یک شلواریک تنش
بود بالا تنش برهنه بود بی مهابا خودش تو بغلش
انداخت یاسر اینقدر شوکه شد که گوشی از دستش
پرت شد .

_جونم نفس من !

نفس ...سمانه این اسم جدید شو دوست داشت و فکر
اینکه خسرو مزخرف ترین ادم روی زمین ..

یاسر به صورت عرق خواب سمانه خیره شده بود
آخرین پک محکم به سیگارش زد ..موهاشو با حوله
خشک کرد ..از گرسنگی دلش مالش رفت به طرف
اشپزخونه رفت هوا کاملاً تاریک شده بود ...کوفته ها
روش روغن بسته بود گاز روشن کرد روی میز
اشپزخونه نشست ساعت ده شب بود ...گوشی تو
دستش لرزید تو باکس پیام ها رفت و پیام از طرف

مامانش بود نوشته بود فریبا آمده اینجا نمیتونم دست
 به سرش کنم باز چه گندی زدی؟
 موهاشو کلافه چنگ زد به عقب کشید.
 گوشی رو روی میز گذاشت .

تو یک کاسه کوفته ای انداخت یک قاشق تو کاسه
 گذاشت

به طرف اتاق رفت سمانه برهنه لای ملافه تخت
 پیچیده بود .

_پاشو... سمانه جان... پاشو عزیزم

سمانه گیج بیدار شد ای

[۴/۳، ۱۱:۳۸] Z. Baghrzade : سمانه آورده گفت

_حالم بده بزار بخوابم

یاسر کاسه رو طرفش گرفت

_یک چیزی بخور ضعف آوردی از گرسنگی !

بعد خودش یک قاشق محتویات اون کوفته رو تو
 دهن سمانه کرد

سمانه چشای نیمه بازش بهش دوخت

یاسر لبخندی زد

_دارم خودمو آماده میکنم واسه بچه داری !
سمانه خجالت کشید .

یاسر با اخم گفت

_میخوای بهت مسکن بدم ؟

سمانه سرشو به علامت نه تکون داد

_فقط بزار بخوابم !

یاسر خنده اش گرفت

_اگه همینجوری بخوای هر شب بخوابی که کلا میشی
زیبای خفته ..

سمانه دوباره سر روی متکا گذاشت و خوابید .

یاسر نوچی کرد و بلند شد کاسه رو تو یخچال گذاشت
..جلوی تلوزیون کل کانال هارو بالا و پایین کرد و
هی سیگار کشید فکر کرد قرار چی بشه واقعا

#پست ۵۶ *رستاخیز من باش*

صدای تبلیغ های تلوزیون می شنید یک بغض
وحشتناک به گلوش چسبیده بود ...ملافه رو دور

خودش پیچید و نفس گرفت بوی سیگار را حس میکرد .

نمیدنست ساعت چنده ولی فهمیده بود ساعت ها خوابیده از اینکه فصل جدیدی از زندگیش رقم خورده بود ناراحت نبود ولی نگران بود .

صدای تلوزیون قطع شد و جاش به قدم های که صدای لخ لخ دمپایی روی سرامیک ها داد .

یک طرف تخت پایین آمد و ملافه کنار رفت .

سمانه فوراً چشم هاشو بست صدای آروم یاسر شنید

_نفس من ...تو شدی همه زندگی من...

صدای صدای گرومپ گرومپ قلبش بلند نشه و رسواش نکنه..

کنار شقیقه اش گرم شد ...رد بوسه یاسر مهر بود .

یاسر آهی کشید و خوابید ساعدش روی چشم هاش گذاشت .

وقتی نفس های یاسر منظم شد ...سمانه چشاشو باز کرد تا خود سپیده صبح به پنجره زل بود .

صبح بیدار شد صبحانه آماده کرد .

یاسر از خواب بیدار شد وقتی دید سمانه تو
آشپزخونه در حال تکاپو ..لبخندی

_أهووک خاتم بیدار شدن ؟

سمانه به طرفش برگشت لبخندی زد

_سلام ..

یاسر روی صندلی آشپزخونه نشست

_یعنی یک جوری خوابیدی داشتم از ترس سگته
میکردم فکر کردم بیهوش شدی ..

سمانه خجالت زده خندید .

یاسر مهربون نگاهش

_خوبی؟

سمانه لب گزیر اروم سر تکون داد ...لیوان چای
مقابل یاسر گذاشت

یاسر با شیطنت نگاهش کرد و همینطور که شکرهای
ته نشین توی چای شو با قاشق هم میزد گفت

_کارهاتو بکن که فکر کنم امشب بخوابی دیگه تا دو
روز خواب باشی ...اخه امشب کارمون سخت تره !

سمانه چشم درشت کرد

_عه !

یاسر قهقه زد .

سمانه بی اختیار گفت

_میشه من سرراحت ببری خونتون ...؟

یاسر چای اشو هورت

_اره برو حاضر شو .

تو ذهنش گفت خوبه نباشه تا بتونه ظهر بره خونه

مادرش فریبا اونجا بود .

به سمانه خیره شد

آرامش زندگی شو دوست داشت چیزی که هیچ وقت

نداشت .

#پست ۵۷ *رستاخیز من باش*

سمانه میوه هارو داخل یخچال گذاشت .

مامان طلعت لبخندی زد

_چرا این همه چیز خریدی؟

سمانه دسته موز بالای یخچال گذاشت

_ یاسر اصرار کرد .

مامان طلعت با نگرانی نگاهش کرد

_ هیچ وقت وقت دلم نمیخواست بخت و اقبال
اینجوری بشه !

سمانه روسری شو برداشت .. موهای نم دارش بوی
شامپو میداد

_ مامان من زندگیم خیلی خوبه .. یاسر اصلا اینجوری
که ما فکر میکردیم نبود .

مامان طلعت چشمش لباب اشک شد
_ خدا کنه ؟

سمانه مردد پرسید

_ مامان از عمو خبرداری ؟

مامان طلعت بلند شد

_ ای اون بنده خدا هم خیری از زندگیش ندید ؟
سمانه مشکوک گفت

_ چطور ؟

مامان طلعت بافتنی رو از تو سبد کامواها برداشت

_آسیه فکر کنم ازش جدا شده هیچ وقت خونه نیست
 .طوبی که چیزی نمیگه ولی معلومه زیادی دلخوره
 ..اون دختره بدبخت هم فرستادم اونور دنیا ...

سمانه کنارش نشست به دستهای طلعت خیره شد که
 تند تند میل هارو بهم می بافید .

_مامان جریان شما و عمو راسته؟
 دستهای مامان طلعت ایستاد .

_چه جریانی؟

سمانه آروم گفت

_اینکه عمو عاشق شما بوده ؟

رد لبخند کم رنگی روی لبهای مامان طلعت نشست
 بدون اینکه نگاهش کنه گفت

_کی بهت گفته اینارو عمو ت گفته ؟

سمانه سریع گفت

_نه!

بعد ادامه داد

_پس راسته؟...شما هم میخواستین؟

مامان طلعت پوزخندی زد

__بابای خدایامرزت اینقدر من میخواست که اصلا به
دوست داشتن من کاری نداشت ؟

سمانه گردنش کج کرد موهایش یک طرفش ریخت
دقیقا موازات مامان طلعت نشست و با چشای گرد
شده گفت

__مامان ..جریان چی ؟

مامان طلعت از یادآوری گذشته قهقهه خندید

__حالا سر فرصت میگم برات !

سمانه اویزون دست مامان طلعت شد

__مامان مامان بگو دیگه!.

مامان طلعت عاصی شده گفت

__عه نکن دختر ..

همون موقع عمه طوبی امد .

وقتی لبخند رو روی لب های اون دوتا دید خندید

__خوش خبر باشی عمه چی خوشحالی ..نکن خبری ؟

سمانه لبخندش جمع شد

یاد دیشب افتاد خجالت کشید حس کرد الان همه

فهمیدن .

مامان طلعت چپ چپ نگاهش کرد .

عمه طوبی کنارشون نشست

_ایشلا یک پسر کاکل زری میاری ...البته دختر نعمت
ها ..

سمانه لب گزید .

بعد که انگاری چیزی یادش امده باشه سریع گفت

_راستی عمه جان خسرو کارت داشت گفت بری
پیشش ...میگفت میخواد یک سری اسناد بدی به
یاسر .

سمانه ترسید انگاری قلبش هری ریخت پایین .آنی از
جاش بلند شد .

مامان طلعت با اخم گفت

_حالا وقتی خواستی بری میری پیشش .

سمانه روسریش سر کرد

_نه ...حالا میام .

و به سرعت به طرف حیاط رفت .

هوای پاییز بود یک سوز عجیبی داشت .

_فکر نمیکردم بیای ؟

سمانه به عقب برگشت و دید خسرو روی صندلی
های تراس نشسته .

به داخل خونه خیره شد

_عمو کجاست؟

خسرو بلند شد

_چمیدونم شاید رفته پیاده روی.

سمانه پوزخندی زد

_البته باید سراغ زن عمو آسیه رو ازت می‌گرفتم !

خسرو سرجاش ایستاد با چشای ریز شده نگاهش
کرد

_منظور؟

سمانه با حرص رو برگردوند

_دیدمتون روزی عروسیم پشت باغ !

فک خسرو چفت شد .

سمانه با اخم ادامه داد

_چه کار داری؟

خسرو روی صندلی نشست

_فایده ای نداره وقت این به من قدر بی اعتمادی چی
بگم بهت !

سمانه نزدیک شد

_اعتماد!

خسرو نگاهش کرد از اون مدل نگاه ها ... با اون
چشم های عسلی ... سمانه رو برگردوند .
خسرو آهی کشید

_خیلی دلم میخواد بدونی نگرانتم ...

سمانه نیش خندی زد

_تو زحمت نکش ... شوهری دارم که نگرانم باشه .
خسرو نزدیکتر امد

_سمان دقیقا مشکل شوهرت ...!

سمانه بهش خیره شد

_داری میونه مارو بهم میزنی اگه آبی هم گل آلود
بشه واسه تو ماهی نداره .. تو شاه ماهی تو قبلا تور
زدی !

خسرو فقط نگاهش کرد

_اگه یک روزی بخوابی و بلند شی ببینی چند سال
قبل شده چکار میکنی ..

سمانه انگار بهش تلنگری خورد .. بغض کرد

_هیچ وقت هیچ وقت اون صبحی که قرار بود تو رو
واسه اولین بار ببینم بیدار نمیشدم از خواب ..

خسرو با اون نگاه عسلیش فقط خیره نگاهش میکرد

_سمان از یاسر دوری کن تمام اون ثروت حتی یک
قرون هم بهت نمیدن !

سمانه نفس گرفت

_من داری تهدید به مال که ندارم میکنی من چه با
یاسر چه بی یاسر همون یک قرون هم ندارم ..

خسرو چشم بست

_میدونم بینتون اتفاقی نیفتاده ... این از پچ پچ های
آسیه فهمیدم و عصبانیت های یاسر ..

سمانه خجالت کشید

خسرو مطمئن گفت

_این خانواده خطرناکه ... من میشناسمشون ... طلاق
تو بگیر ... اینقدر نامرد نیستم یک خونه کوچیک

میگیرم .. نوکر زن دایی طلعت هم هستم تمام درمانش
 با من .. فقط تموم کن ایت نخ اتصال تو با اینا ... من
 میدونم ... تو هیچی نمیدونی ... سمان!
 سر پایین انداخت

_به جون مادرم راست میگم باور کن!
 سمانه نفسش رفت دست هاش می لرزید ارزو کرد
 کاش خواب باشه ... کاش دوباره بخوابه بیدار بشه
 ... حس میکرد مثل حباب معلق!

Z. Baghrzade [۰۰:۱۷، ۷/۳]: #پست ۵۸

رستاخیز من باش

اینقدر تو فکر و خیال غرق بود که نفهمید کی ثمین
 آمد و سفره نهار پهن شد .

عمه طوبی کاسه آبگوشت مقابل سمانه گذاشت

_بخور عمه!

ثمین یک تکه نون تو دهنش گذاشت

_واسه ما ناز نیاز نازکش ات نیست اینجا از حوصله
 ما هم خارج!

سمانه به چهره سرخوش ثمین خیره شد .

_عروسی کی شد آخر؟

ثمین که از این حرف سر ذوق آمد با شوق گفت

_ماه دیگه

[۷/۳، ۵۹:۲۳] Z. Baghrzade: صدای یالله یالله

گفتن عمو آمد .

وقتی در باز شد عمو با روی خندون وارد خونه شد .

_به به مهمون نمی خوانین؟

مامان طلعت با لبخند نگاهش کرد

_مهمون حبیب خداست!

سمانه اخم کرد میدید مامانش با دیدن عموش چه گل

از گلش شکفت .

سرش از درد داشت منفجر میشد .. از حرف های

خسرو .

عمه طوبی سریع یک کاسه آورد

_خوش آمدی داداش ..

مامان به ثمین گفت

__پاشو ترشی سیر بیار عموت ابگوشت با ترشی سیر
دوست داره!

سمانه نفس گرفت

__خوبی تو سمانه جان .

سمانه لبخند نیم بندی زد ...

عموش نون سنگک و تو کاسه خورد کرد .

__جای یاسر خالی..

سمانه به عموش زل زد

__جای زن عمو هم خالی!

عموش نگاهش کرد ...مامان طلعت لب هاشو بهم
چفت کرد .. عمه طوبی با احم گفت

__ثمین چی شد ای ترشی !

سمانه هنوز به عموش خیره بود انگار حرف های
خسرو یک آتش کینه تو دلش روشن کرده بود ..

بعد نهار عمو خداحافظی کرد ..

سمانه هم بلند شد

__منم باید برم ؟

عموش با لبخند گفت

_ یاسر میاد دنبالت ؟

سمانه نه ای گفت و شال سرش کرد و خداحافظی کرد

.

وقتی داشت از حیاط میگذشت عموش گفت

_ تو میدونی من از آسیه جدا شدم ؟

سمانه به طرف عموش برگشت

_ آره و میدونم زن عمو نمیخواه کسی چیزی بدونه !

عموش پوزخندی زد

سمانه نگاهش کرد

_ پس سهم شرکتتون چی؟

عمو غمگین نوچی نوچی کرد

_ شد مهریه آسیه .. برای من همون حقوق و این

خونه بسه ..

سمانه اشک تو چشش جمع شد

_ شما میفهمین قربانی شدن چیه ... چطور دلتون امد

من قربانی کنید ؟

عموش با نگرانی نگاهش کرد

_ یاسر که خیلی از تو تعریف میکرد و راضی بود
...جریان چیه ؟

سمانه اشکش چکید

_ جریان یاسر چیه عمو ؟

عموش جلوتر امد

_ چی میگی دختر جون ؟

سمانه دستی به سر درد ناکش فشرد

_ یاسر چه گافی داره که خسرو بهم اخطار داده
مواظب باشم .

عمو پوزخند صداداری زد

_ گاف ... یاسر! ... تو میدونستی یاسر خودش
بزرگترین گاف ... میدونستی پسر من عرق خور و
دختر باز و هزار یک کثافت دیگه است خودش حتی
اینا همه اینا رو تو روت هوار زد!

سمانه لب گزید

عموش رو شونه سمانه زد

_ زندگی تو بکن ! وقتی یاسر از تو میگفت می‌دیدم
حس های خوبی که بهت داره ...

سمانه با التماس نگاهش کرد

_من با شک نمیتونم زندگی کنم .

عموش خندید

_خسرو دست نشونده آسیه است ...اگه انگشت کرده

تو لونه زنبور خیالش راحت دستور ملکه است !

سمانه گیج عموش نگاه کرد

عموش گفت

_خط و ربطِ تو با خسرو قطع کن ...یاسر آدمی نیست

که چشم بپوشه ... پس آلت بازیچه های آسیه و دست

نشانده هاش نشو !

سمانه گیج تر گفت

_از دل چرکین شدن من به یاسر ،چی به زن عمو

آسیه می رسه...اینجوری که دیگه وارثی نیست که

پول ها از راکد بودن در بیاد ؟

عموش همینطور که آهی میکشید ادامه راهش رفت

_آسیه داره زخم های کهنه اش التیام میده !

سمانه اینقدر از شنیدن چیزهای که شنیده بود گیج
بود که نصف راه میاده راه رفت و فکر کرد ... گیج
بود

سرش هنوز درد میکرد ... دلش یک خواب میخواست
... یک خواب طولانی

#پست ۵۹ *رستاخیز*

وقتی خونه رسید یک مسکن خورد خوابید حتی
نفهمید که یاسر امد.

یاسر انگار از یک جنگ نا برابر برگشته بود
... سویچ رو کانتور رها کرد .

وقتی دید سمانه خواب .. به طرفش رفت تو نور
مهتاب که روی صورتش افتاده بود خیره شد ... اصلا
شبیه فریبا نبود ... چشمهای آبی فریبا و موهای رنگ
خورده و دماغ عملی دقیقا چیزی بود که با سمانه
مغایرت ... هنوز جیغ هاش تو گوشش بود...
اروم کنار سمانه دراز کشید بهش خیره شد .

با خودش فکر کرد سمانه میتونست آرومش کنه
 ..یادش امد که همیشه میگفت باهم دوستیم ...راحت
 باهاش حرف میزد .

سمانه چشاشو باز کرد وقتی دید یاسر اینطور زل زده
 نگاهش میکنه با بهت گفت
 _سلام کی امدی ..

یاسر بجای جواب محکم بغلش کرد
 _تو فهمیدی من عاشقت شدم اینقدر دلبری میکنی !
 خیلی ناعادلانه بود ولی حرف های خسرو تو ذهنش
 تکرار شد ..انگار تو پستوی ذهنش نمی تونست
 باهاش کنار بیاد ..

یاسر اون از خودش جدا کرد ..سمانه برای اینکه
 نگاهش به یاسر نیفته موهاشو پشت گوشش داد و
 سر به زیر انداخت .

یاسر شیطون نگاهش کرد
 _دلبر خانم شام چی داریم؟
 سمانه با چشای گرد نگاهش کرد
 _شام نداریم .

بعد برای توجیح کارش گفت

_ما دوستیم قرار نیست من آشپز و خدمتکارت باشم .

یاسر با خنده بلند شد

_بعله دوستیم ...!

سمانه سعی کرد به خودش مسلط باشه و خیلی طبیعی رفتار کنه .

_پس دوست عزیز شام درست کردن وظیفه من نیست ... لطف من .

یاسر زیر چشمی نگاهش کرد

_أهوک لطف .. خوب دلبر خانم لطف کن لباس بپوش تا بنده انجام وظیفه کنم بریم شام بیرون .

سمانه چشمکی زد

_چشم آقای دوست .

به طرف روشویی رفت .. ولی حس کرد نقاب زده و

دلش خونه ... تو آینه روشویی به خودش خیره شد

..چشاش پف کرده بود دلش به حال خودش سوخت

مگه چند سالش بود اینقدر ریا و دروغ دور برش بود

چجوری می تونست ذات آدمهای اطرافش بشناسه

....با خودش فکر کرد شاید واقعا خسرو دروغ میگه

...

یاسر گوشی شو نگاه کرد که پیام داشت از یک
شماره ...#من بچه ات میندازم تا تو رو آدم کنم فکر
نکن میتونی با پول من بخری#

#پست ۶۰ *رستاخیز من باش*

یاسر نفس گرفت و بلند گفت

_سمان من باید جای برم کاری برام پیش امده ..

سمانه هنوز تکیه به در داده بود .

در باز کرد .

یاسر مضطرب بود .

_من کاری پیش امده ..اوم ..ببخشید باید برم ...

سمانه لبخند نیم بندی زد

_یک شام دم دستی درست میکنم تا بیای !

یاسر بهش خیره شد یک لحظه به ذهنش امد بگه

نمیرم و گور بابای همه دنیا ولی ..

نزدیک امد به سمانه خیره شد

_من هیچ وقت از اینکه بابا بزرگ اون وصیت نامه
رو نوشت پشیمون نمیشم .

سمانه تیغه بینیش تیر کشید اشک نیش زد .
یاسر به طرف در رفت .

کلافه بود سوار شد با سرعت رانندگی میکرد ...هنوز
ذهن و قلبش تو خونه بود .
صدای تلفن اش بلند شد

_الو

_یاسر این دختره دیونه رفته ...من دارم میرم
ترمینال بیا اونجا ...

یاسر با صدای دادی گفت

_وای وای نتونستی یک روز نگه اش داری!
صدای پر حرص آسیه امد

_صداتو برای من بالا نبر ...فعلا دارم گند و کثافت تو
رو لاپوشونی میکنم .

ایاسر از سردرد چشم هاشو محکم بهم بست و فرمان
ماشین پیچوند به طرف ترمینال .

تو شلوغی ترمینال ماشین پارک کرد و نمیدونست
چطوری پیداش کنه ..

تمام غرفه هارو و جایگاه هارو سر میکشید ..
نورهای پراژکتور ترمینال مثل روز روشن کرده بود .
از دور دیدش .

یک دختر با مانتو قرمز موهای طلایی و صورت
غرق آرایش ...چند پسر نزدیکش نشسته بودن
باهاش حرف میزدن ..

دندونی رو هم سابوند ...به طرفش دوید .

_اینجا چه گوهی میخوری ؟

دختر با چشم های آبی وحشیانه بهش زل زد .

_میخوام برم خونه ننه جانم ..

یاسر نفس گرفت

_چرا نموندی پیش آسیه !

دختر اخم کرد و نگاهش به اون سه پسر داد که با
علامت دست شکل تلفن نشون میدادن .

یاسر بلند شد

_بریم !

دختر با اخم رو برگردوند

_من خونه آسیه نمیام ..میخوام پیام خونه خودت .

یاسر دوباره نشست

_اون روی سگ من تحریک نکن ..میزنم میکشمت

ها هیچ کس هم نداری بیاد شکایت کنه ..یک دختر
فراری بدبختی .

دختره بغض کرد و با جیغ گفت

_هر خری هستم الان طوله تو تو شکم من ..

چند نفر به طرفشون برگشتن .

یاسر از نگاه های بقیه معذب شد

_پاشو گمشو ...پاشو .

و بعد بازو دخترک کشید بلندش کرد .

دختره با جیغ گفت

_من خونه آسیه نمیام ...

یاسر اون تو ماشین پرت کرد

دختره زیر گریه زد

_الهی بمیری ...خدا لعنتت کنه ...

یاسر با دست پیشانی درد ناکش ماساژ داد
 _اره من لعنت کنه تو رو از تو خیابون جمع ات کردم
 .

دختره موهای طلایی رنگ خوردش تو روسریش داد
 _در عوضش هر بلای خواستی سرم آوردی ...آخرین
 بلات هم گریبان گیرم شده ..

یاسر نوچی کرد
 _اگه بلای سر اون بچه بیاد به خدا زنده زنده چالت
 میکنم .

دختره جیغ کشید
 _عوضی من با این طوله سگ تو میتونم برم
 روستامون ...معلومه که میندازمش ..
 وقتی یاسر به خودش امد که رد چهارتا انگشت روی
 لب های دخترک افتاد .

دخترک از درد و حقارت گریه اش کرد .
 _الهی بمیری ..خدا الهی دست هاتو قلم کنه .
 بعد سرشو به شیشه ماشین تکیه داد .

یادش میومد ننه جانش میگفت نباید دست رو سید
 اولاد پیغمبر بلند کرد چون خدا اون دست هارو هیزم
 جهنم میکنه ... ولی از وقتی بچه بود یا کتک خور
 باباش بود یا زن باباش و حالا هم این مرد ..

#پست ۶۱ *رستاخیز من باش*

صدای تیک تیک فندک بلند شد .
 آسیه به دخترکی که هنوز فین فین میکرد وبه مبل
 تکیه داده بود خیره شد .
 _من نمیفهمم یاسر بزار این بدبخت اون بچه رو
 بندازه بره سر زندگیش .
 واسه چی دو دستی چسبیدی بهش .
 یاسر پک عمیقی به سیگارش زد و بدون اینکه به
 اون دو نفر نگاه کنه گفت
 _چون مال منه !
 آسیه پوزخندی زد
 _بعد میخوای چکارش کنی ... اونم با وجود سمانه
 خانم .

یاسر اب دهنش قورت داد سمانه دقیقا یک خار بود
تو گلو نه بالا میامد نه پایین میرفت .

فریبا راست نشست

_من بمیرم هم با تو زندگی نمیکنم..میخوام برم پیش
ننه جانم.

یاسر با چشمهای سیاهش بهش خیره شد .

_تو غلط میکنی ...میشنی بچه من بزرگ میکنی .
دختره جیغ کشید

_بعد اون وقت به زن ات هم میگی من و یک بچه
داری !

یاسر بی حوصله گفت

_به اون مربوط نیست .

آسیه بلند شد

_تو خودت با خودت معلوم نیست چند چندی !

یاسر انگشت اشاره اش به طرف فریبا گرفت تو نگاه
وحشی و آبی فریبا زل زد

_فقط دلم میخواد پاتو از این خونه بیرون بزاری ببین
از زندگی نیست و نابودت میکنم یا نه !

فریبا رو برگردوند .

یاسر سویچ ماشین برداشت بدون خداحافظی از خونه بیرون امد .

سرش درد میکرد انگار مارهای سمی تو سرش در حال حرکت بود .

دلش آگآرامش میخواست .

وقتی در خونه رو باز کرد اون حس آرامش و بوی خوب کتلت زیر بینیش امد .

سمانه تو یک پیراهن گلدار قرمز در حال خورد کردن گوجه های سرخ بود .

تلوزیون تیتراژ پایانی یک فیلم بود و اهنگ قشنگی که داشت پخش میشد .

یاسر به سمانه خیره شد .

سمانه به طرفش برگشت و لبخندی زد

_سلام خوبی ..

یاسر لبخندی زد

_ما قراره یک خانم خوشگل یک لقمه چپ کنیم یا کتک ات ؟

سمانه خندید ..

و با خودش فکر کرد خسرو واقعا یک ادم حسود و بیمار ... و حتما حرف هاش نقشه های زن عمو آسیه است .

پست ۶۲ *رستاخیز من باش*

سمانه به موهای حلقه شده خودش که روی دوشش ریخته شده بود نگاه کرد .. موهاشو روشن کرده چون یاسر دوست داشت ... قرار بود امشب سوپرایزش کنه ... کیف اشو محکم توی دستش فشرد

آرایش گر با تحسین نگاهش کرد

_خواهر عروس از خود عروس عروسک تر شده .

سمانه برای این چاپلوسی زنک لبخند کجی زد .

ثمین با لب های آویزون از اتاق عروس بیرون امد

سمانه با دیدنش با ذوق جلو رفت

ثمین با گریه گفت

_من این رنگ رژ دوست ندارم ...اون جادوگر پیر
..آرایشگر رو مجبور کرد

سمانه به لب های عنابی اش خیره شد از اینکه مادر
فرهاد جادوگر خطاب میکرد خندش گرفته بود
_خوشگل که دیونه ..

مادر فرهاد نزدیکشون شد

_لباس بپوشید دخترا الان میان دنبالمون .

ثمین لبخند پت و پهنی زد

_وای ماشالله شما چقدر خوشگل شدین مامان جون
..

بتول خانم با غرور نگاهیش کرد ...

_اره مادر ...یکی از شاگردها هم گفت ..

بعد رفت مانتوش بپوشه .

ثمین دهنش کج کرد

_شبیه میمون شده !

سمانه لب گزید

_زشته به خدا ..

مانتو و شو تن کرد ... هنوز قلبش بی امان می کوبید

.

شاگرد آرایشگر بلند گفت

_عروس خانم داماد آمد .

سمانه کمک کرد شغل ثمین تنش کنه ..

بتول خانم تند تند از پله ها بالا رفت .

صداشون میومد

_ماشالا مامان چه ماه شدی ...قربون قد و بالات برم

..

بعد صدای آهسته اش

_امشب داماد و مادر داماد چشم نزنن خوبه ..

و هر هر خندید .

ثمین با حرص گفت

_آره چقدر هم چشمی هستین .

سمانه نگران برای خواهر کوچکش گفت

_ثمین تو رو خدا اینقدر خودخوری نکن .

ثمین آهی کشید به طرف پله ها ..

سمانه به در خیره بود وقتی فرهاد دید که با ذوق
 ثمین نگاه میکرد ته دلش این دلشوره اش خاتمه پیدا
 کرد .

ثمین با ناز دست گل از فرهاد گرفت و دید فرهاد چه
 با احساس دست هاشو محکم گرفته .
 ته دیش برای خواهرش خوشحال شد .
 از در بیرون آمد .

ماشین یاسر پارک بود .. یاسر اینقدر غرق تو فکر
 بود که اصلا ندیدش .. تمام فکرش پیش فریبا بود

سمانه دنباله پیراهنش بالا گرفته بود تا کتیف نشه ..
 از ذوق سوپرایز که داشت به طرف ماشین رفت .
 یاسر وقتی سمانه رو دید چشاش برق زد
 _چه خوشگل شدی .

سمانه سعی کرد مثل ثمین ناز بیاره ..
 ولی فقط نگاهش کرد و طولانی با محبت ..
 همه به باغ رسیدن ... عمو و مادرش دید که دارن
 باهم حرف میزنن .. با دیدنشون دوباره اخم کرد .

عمه طوبی هم نزدیک آمد رو سر عروس و داماد نقل
ریخت ..

آسیه هم روی صندلی نشسته بود و دید خسرو تمام
نگاهش به آسیه است .

همه دور عروس و داماد حلقه زدن .

عموش با لبخند گفت

_کادو من به شما یک سفر ماه عسل ..

ثمین با ذوق تو بغل عموش رفت

_مرسی عمو جون .

مامان طلعت لبخندی زد

_دستتون درد نکنه همیشه باعث زحمتیم .

پوزخندی روی لبهای آسیه نشست .

عمه طوبی هم یک سکه داد و سمانه جعبه سرویس
طلا رو به ثمین داد .

چشم های مادر فرهاد برق زد .

_دستتون درد نکنه .

سمانه با غرور کنار یاسر ایستاد .

ثمین سمانه رو به آغوش کشید

_مرسی خواهری !
 سمانه به یاسر خیره شد .
 _البته یک کادو دیگه هم دارم برات .
 ثمین با نیش باز نگاهش کرد
 سمانه برگه ای از تو کیفش بیرون آورد
 _سوپورایز اینکه تو داری خاله میشی !

#پست ۶۳ *رستاخیز من باش*
 _سوپورایز اینکه داری خاله میشی؟
 یاسر با بهت نگاهش کرد .
 آسیه باذوق به طرف اش امد
 _راست میگی پس وارث خاندان بلاخره داره میاد .
 عمه طوبی بغلش کرد
 _الهی ..ما خیلی وقت بچه کوچیک نداشت .
 ثمین هم با خوشحالی بغلش کرد
 _فنگیل خاله قربونش برم ..
 سمانه به طرف یاسر رگشت .

لبخندی زد .

عمو هم با خوشحالی گفت

چه شب مبارکی امشب.

مامان طلعت با نگرانی و لبخند نگاهش کرد .

سمانه نزدیک مامانش رفت

_مامانی .

مامان طلعت بغلش کرد

_من بخاطر آمدن بچه تو هم که شده با این درد

میجنگم ..

سمانه از ذوق گریه اش گرفت ..

همینطور که مامانش تو آغوشش بود نگاهش به

چشم های عسلی براقی افتاد که با خشم نگاهش

میکرد .

یک نگرانی و دلشوره ته دل سمانه نشست .

یاسر دستشو حلقه دست سمانه کرد .

_چرا نگفتی!

سمانه با ناز گفت

_خوب گفتم دیگه حالا !

یاسر نگاهش کرد و لبخندی زد

_خوب تو جمع که همیشه مایهت کرد دلبر خاتم... حالا
میرسیم خونه .

سمانه از هیجان لب گزید .

کل مراسم خیلی خوب سپری شد ...و سمانه دل تو
دلش نبود

موقع شام عمه طوبی یک بشقاب گنده غذا براش
اورد ..

_بخور عمه جون بگیری !

سمانه با دیدن غذا ها دلش آشوب شد

با یک ببخشید به طرف سرویس رفت . یاسر بلند شد

_حالت خوبه !

عمه طوبی با خنده گفت

_چیزی نیست عمه جان ...ویار کرده

سمانه از شدن تهوع تو روشوی بالا آورد ...

_فکر نمیکردم اینقدر ابله باشی که خر حرف های
یاسر بشی وا بدی!

سمانه از تو آینه خسرو رو دید اخم کرد

_زندگی من به تو ربطی نداره !

خسرو پوزخندی زد به شکم سمانه اشاره کرد

_دیگه حالا گند و بالا آوردی ...چه فایده بگم زیر گوش تو چی میگذره؟

سمانه از عصبانیت می لرزید

_خفه شو ...گفتم زندگی من به تو ربطی نداره !

خسرو نگاهش کرد آهی کشید

_کاش ایتقدر مهم نبودى که میگفتم جی شده ...ولى

اینقدر دوست دارم که مى ترسم بشنوى و ...

سمانه از شنیدن اظهار عشق بی موقع خسرو گردنش کج

_برو خسرو شر درست نکن ...به خدا یاسر بفهمه زنده ات نمیداره .

خسرو تو چشاش اشک جمع شد

_به خداوندی خدا اگه براش مهم باشی !

همون لحظه رفت .

سمانه از شدت بد بودن حالش می لرزید ...سعى

میکرد قوی باشه حرف های عمو یادش امد که

میگفت تمام رفتار خسرو نقشه آسیه است... خودش
دلدار ی داد ...

_اره حتما هنینطوره ... یاسر که خوبه .. رفتارش
خوبه ...

ولی...ته دلش رفت ... نگاه آخر خسرو یک حکایت
دیگه بود .

۶۴ : Z .Baghrzade [۲۳:۰۳ ، ۱۱/۳] #پست

رستاخیز من باش

فریبا گازی به سیبش زد

_من بچه ام به دنیا بیارم یکدقه نمی مونم .

آسیه سوهان رو ناخونش کشید با غرور گفت

_قرار هم نیست بمونی .. یاسر زندگی خودش داره تو
هول زندگیش شدی !

فریبا موهای لخت طلایی شو دور انگشتش پیچید
دلش درد امد .

_این ولی از انسانیت به دور !

آسیه نیم نگاهی بهش انداخت

_ یاسر برات زیادی انسانیت به خرج داده ... تو چقدر
بی چشم روی دختر .

فریبا به طرف اتاق رفت .. روی تخت دراز کشید
دستشو حایل شکم کمی برجستش کرد ... دلش برای
روستا و مادر بزرگش تنگ شده بود ولی با این بچه
نمیتونست بره .

صدای در آمد و صدای یاسر شنید ..

_ سلام چی شده امدی اینجا!

یاسر روی

[۱۱/۳ ، ۱۷:۲۳] Z.Baghrzade: مبل نشست

_ سمانه رفته خونه مامانش امروز صبح عمل داشت .
آسیه پر از نفرت به طرف آشپزخونه میره .

_ اون جون به عزایل نمیده حالا هم که ور دل
معشوقه قدیمی اش .

یاسر نوچی کرد

_ بیخیال مامان ..

سمانه کتری رو اب کرد

_با وکیل تماس گرفتم قراره بچه و هفت ماه رفت
میتونیم از حساب ها برداشت کنیم .

یاسر غرق فکر گفت

_فریبا کجاست ؟

آسیه سر تکون داد

_خوابه ...ولی اون عادت به ولگردی و عیاشی داره
طاقت نمیاره اینجا زندونیش کردی !

یاسر از رو مبل بلند شد

_بچه منو به دنیا بیاره بره گورشو گم کنه !

به طرف اتاق رفت ..

در باز کرد فریبا سریع خودش به خواب زد .

یاسر یک پاکت رو تخت گذاشت

_آسیه میگفت لباس هات برات تنگ شده ...یکم

لباس برات خریدم ..میدونم بیداری ...

فریبا به طرفش چرخید چشمهای آبی شو بهش دوخت

.

_این بچه به دنیا بیاد میخوای چکارش کنی؟

یاسر پوزخندی زد

_اونش دیگه به تو مربوط نیست ...یک پولی بهت میدم تا گور تو گم کنی .

فریبا دو تخت نشست ..اون نگاه آبی اشکی رو به باسر دوخت

_یاسر ...تا دیر نشده بزار بندازمش تو که داری زندگی تو میکنی ...این بچه رو واسه چی میخوای ؟
یاسر با عصبانیت نزدیکش شد

_فریبا فقط دلم میخواد بلای سرش بیاد نه تنها تو رو بلکه مادر بزرگ ات هم تو قبر باهات چال میکنم ..
فریبا چشم بست
_برو بجهنم .

و دوباره دراز کشید و روشو اونور کرد .
یاسر در اتاق بست

_حواست بهش باشه .

آسیه قهوه هارو میز گذاشت

_نترس ..تو حواست به این دختره سمانه باشه حداقل این بچه به هفت ماه برسه ..
یاسر گیج و مردد گفت

_فردا برای فریبا نوبت بگیر بره دکتر .

بعد یک ضرب قهوه تلخ سر کشید رو همون کاناپه
دراز کشید داشت به سرنوشت عجیب و غریبش فکر
میکرد به فریبا که نمیتونست رهانش کنه و به
دلمشغولی جدیدش که سمانه رو هر روز پر رنگ تر
تو زندگیش میدید ... یادش امد از چموش بازی هاش
ولی الان رام محبت های اون شده بود .. فقط چهار
ماه دیگه کل ثروت از قید و بند آزاد میشد .

#پست ۶۵ *رستاخیز من باش*

سمانه با اون شکم بزرگش روی چهار پایه رفت

_ثمین بیا اینم نصب کن ..

ثمین با حرص گفت

_بیشعور الان میفتی ...

و بادکنک گرفت از دستش .

سمانه رو مبل نشست دید ریشه های رنگی رنگی که
از دیوار اویزون شده بود به تخت و کمد که مامانش
خریده بود به طرف لباس های کوچولوی سفید که
تاشده بود تو کشو رفت .

دستی روشن کشید .

ثمین از پشت سمانه رو بغل کرد

_قربون فینگیل خاله بشم من ..

سمانه کفش های صورتی رو که تور سفید داشت با
لذت نگاه کرد

_وای ثمین باورت میشه پارسال مثل این موقع همش
با یاسر سر جنگ داشتم ولی الان ؟

ثمین شیطون نگاهش کرد

_الان دوشش داری ؟

سمانه نفس گرفت

_گاهی اجبار باعث دوست داشتن هم میشه !

ثمین بلند خندید

_آره فکر کن با اون خسرو هالو ازدواج میکردی ...

سمانه ته دلش لرزید سعی کرد حالشو کتمان کنه با
مشت به بازو ثمین زد

_تو خودت چی مگه دوشش نداشتی ؟

ثمین بلند خندید

نه والا فکر میکردم خیلی آس ولی فرهاد خیلی
خوبه !

سمانه کنجکاو پرسید

چجوریه خیلی مامانی و بی محبت ؟

ثمین چشم گرد کرد

اصلا خیلی خیلی با محبت، بتول خانم گاهی دخالت
میکنه البته گاهی که نه همیشه فکر کن گاهی سرزده
روز صبح میاد یکدفعه خونمون ...تا ببینه خونه تمیز
یا نه ...منم هر شب آخر شب فرهاد به کار میگیریم
خونه تمیز میکنیم ...مادرش نمیتونیم ازش بگذریم
برای همون سعی میکنیم وقتی اون هست نقش بازی
کنیم ولی فرهاد واقعا یک مرد ایده آله ...چند روز
پیش که از سونو امدیم گفتم سمانه بچه اش دختره
اینقدر ذوق کرد گفت خدا کنه ماهم بچمون دختر باشه
دلم میخواد دوتا دختر داشته باشم ...اسم هاشون
بزارم همتا و همراز ..

سمانه بهت زده به ثمین خیره شد...

اوم ...خوب ..خوب شاید خانواده اش پسر دوست
دارن ؟

ثمین خندید

_وای سمان عصر جاهلیت اعراب که نیست .. تازه
اون سرهمی کوچولو صورتی رو فرهاد خرید اینقدر
ذوق زده بود ...

بعد با خجالت گفت

_ماهم دوست داریم بچه دار بشیم ..

کیلد در چرخید ..

یاسر پریشون و فکری از در تو امد .

سمانه بلند شد

_وای یاسر امد هنوز تموم نشد اینا .

ثمین شال رو سرش انداخت .. اینقدر که مارو به
حرف میگیری .

هر دو وارد پذیرایی شدن .

سمانه با ذوق گفت

_وای یاسر اینقدر اتاقش قشنگ شده بیا ببین .

ثمین سلام کرد .

یاسر یک لبخند تصنعی زد

_سلام خوبی فرهاد خوبه ؟

به طرف اتاق رفت نگاهش مات اون اتاق شد وقتی
لباس های کوچولو سفید دید لب شو به دندون گرفت
هنوز ذهنش تو بیمارستان اتاق نوزادان پیش اون
نوزاد پسر بچه پیچیده تو ملافه جا مونده بود .

#پست ۶۶ *رستاخیز من باش*

صدای آهنگ شاد از تو پذیرایی میومد ..
یاسر با حرص شماره میگرفت کسی برنمیداشت .

سمانه سرشو داخل اتاق آورد
_یاسر میخوام شام بکشم !
یاسر بهش خیره شد
_تو امروز زیادی سرپا بودی بیا یکم دراز بکش .
سمانه با ناز طرفش رفت
_خوبم من .

یاسر نگاهش کرد ولی فکرش جای فریبا بود که بچه
رو گذاشته بود فرار کرده بود .

گوشیش زنگ خورد شماره آسیه بود .
 یاسر بسته سیگارش برداشت به طرف تراس رفت ..
 سمانه نفس گرفت میدونست رفتار یاسر یکم سرد
 شده ولی این میذاشت پای و یار لعنتی که بهش داشت
 .

صدای عصبانی یاسر از تو تراس اتاق میومد
 _نگه اش دار ادمم ..گفتم ادمم .
 سمانه نگران دید یاسر سیگارش خاموش کرد و در
 تراس باز کرد .

سمانه ترسیده گفت چی شده
 _شما شام بخورید میام .
 وارد پذیرایی شد از جمع خداحافظی کرد .
 عمو اولین کسی بود که واکنش نشون داد
 _چیزی شده ؟

سمانه لبخندی زد
 _نه کاری براش پیش امده .

دو روز بود که کل ثروت تو آخرین جلسه ختم قرائت
وصیتنامه به نامشون خرده بود سهامدار اصلی
شرکت یاسر شده بود و کل اموال ازاد شد .

به طرف آشپزخونه رفت

_ثمین زیر گاز خاموش شام بکشیم .

عمه طوبی هم برای کمک امد و دید مامانش هنوز
ور دل عموش نشسته باهم حرف میزنن .

_سمانه خانم سفره رو بدین من پهن کنم .

به فرهاد خیره شد یکلحظه ذهنش جرقه خورد به
خوابش ..

خجالت زده عقب رفت

_ثمین جان سفره تو کشو ..

یک حال بدی داشت بی اختیار دست هاش می لرزید
..

اون شب مهمونی تموم و همه رفتن ..

ساعت از دو هم گذشته بود حال بدش باعث شد زیر
دلش درد بگیره به یاسر زنگ زد .

ولی خاموش بود ...

دراز کشید رو تخت چشم روی هم گذاشت .

صدای گریه بچه میومد و فین فین فریبا که داشت گریه میکرد .

_آخ فریبا دلم میخواد خفه ات کنم .

فریبا با عصبانیت گفت

_مگه همین نمیخواستی بچه ات به دنیا آورد دست از سرم بردار ..

یاسر بچه رو که از گرسنگی دهنش باز کرده بود هر طرف میگرفت نزدیک فریبا گرفت یکدفعه تیشرت فریبا رو بالا کشید

_شیرش بده عوضی گرسنه اش تو آدم نیستی ..عاطفه نداری ...مهر مادری نداری ؟

فریبا با گریه بچه رو بغل کرد خودش هم ته دلش برای بچه کباب بود سینه اش که تو دهن بچه گذاشت بچه حریصانه شیر میخورد ...فریبا محکم تر بچه رو بغل کرد .

_خدا لعنتت کنه یاسر داری به همه ظلم میکنی به من به این بچه به اون دختر ..

یاسر مقابلش نشست به چشم های خیزی که زیادی
می درخشید خیره شد

_واسه تو یکی ظلم نیست .. بد کردم از اون
آشغالدونی درت اوردم .

فریبا دماغش بالا کشید

_تو من به این راه کشوندی من که یک دختر
روستایی بدبخت بودم که خام حرف های تو شدم ..
یاسر بهش خیره شد یاد حرف سمانه افتاد که همیشه
میگفت حرف زدن باعث میشه باهم دوست باشیم .

_من دوست داشتم !

فریبا مثل برق گرفته ها نگاهش کرد از یاسر مغرور
این حرف بعید بود .

برای خود یاسر هم شوکه کننده بود چیزی که از
دهنش پرید .

بچه کوچولو خوابش برد .. یاسر اروم اون تو گهواره
اش گذاشت . فریبا هنوز شوک زده لبه تخت نشسته
بود .. یاسر بهش نگاه کرد بی اختیار دکمه های
لباسش باز کرد دستشو بند موهای صاف و روشن

فریبا کرد و سرش بالا آورد و لب های دخترک بوسید
..با دست دیگش برق خاموش کرد

سمانه با استرس دوباره شماره گرفت نمیدونست چرا
امشب خوابش نمیبره ...شبهای اندکی بود که یاسر
بخاطر کارش خونه نبود ولی امشب دلش میخواست
باشه ...یاد حرف ثمین افتاد که بهش گفته بود ماما
زیادی داره به عمو محبت میکنه یکسره باهم هستن
...و حتی صحبت از محرمیتشون بود ...

سرش زیر پتو کرد ...سعی کرد بخوابه ...کاش
میتونست یک خواب طولانی داشته باشه

—

#پست ۶۷ *رستاخیز من باش*

_قراره با ارثیت چکارکنی؟

سمانه شونه ای بالا انداخت و به ثمین خیره شد

_دلم میخواد یک خونه بخرم ومامان از اینجا ببرم .

ثمین پوزخندی زد

_مامان عمراً بیا !

ثمین با ناراحتی گفت

_دیروز رفتم دیدن سعید زندان .

سمانه با شنیدن این حرف بغض کرد .

ثمین ادامه داد

_هفته پیش خوابش دیده بودم .

_خوب بود ؟

ثمین سرتکون داد

_ببینیش نمی شناسیش کل موهای سفید شده لاغر شده یک معتاد وحشتناک .

سمانه یاد خوابش افتاد وقتی خسرو اینجوری بود

_قراره واقعا اعدامش کنن ؟

ثمین اشک هاش چکید

_میگفت آرزوم مامان ببینم بعد بمیرمگفتم بهش

مامان آق ات کرده تو برایش مردی ...مثل بچه ها

گریه کرد .

سمانه اشک هاشو پاک کرد ..ثمین اهی کشید سرش
رو بازوش گذاشت .

_دلم میخواد دوباره برگردم به همون
روزها...روزهای که بابازنده بود ...سعید خوب بود
عمه و خسرو باما زندگی میکردن تو خونه خودمون
!

سمانه بهش خیره شد
_هیچوقت همچین آرزوی نکن
ثمین پراخم نگاهش کرد
سمانه از جاش بلند شد

_گذشته ها تموم شده الان ماییم که الان خاطره های
گذشته چند سال بعد درست میکنیم ...پس بهتره خوب
زندگی کنیم ..

همون لحظه صدای عمو مد .
_سمانه بابا پیک برات یک پاکت آورده ..
سمانه با تعجب بلند شد زیر لب گفت
_واسه من !

به طرف حیاط رفت عموش یک دستکش های
 باغبونیش تو اون دستش بود و دست دیگش یک
 پاکت زرد رنگ کنجکاوانه نگاه میکرد .
 همون لحظه عمه طوبی کشون کشون یک کیسه کود
 آورد

_بیا داداش !

بعد به طرف دخترا و عمو برگشت که دور هم جمع
 شده بودن .

سمانه پاکت گرفت

ثمین گفت

_کی آورد نشونه نداره؟

عموش با چشای نگران گفت

_پیک موتوری بود !

سمانه در پاکت باز کرد

#پست ۶۸ *رستاخیز من باش*

در پاکت باز کرد با دیدن عکس ها ته دلش داغ شد
 فکرکرد قلبش نمیزنه ..

ثمین عکس ها رو از دستش بیرون کشید .

_یا خدا !

و وقتی یکی از عکس ها روی زمین افتاد عمو خم شد
و عکس برداشت لبهاشو گاز گرفت ..

عمه طوبی با تعجب کنارش ایستاد

_چی شده جن دیدین ؟

سمانه به طرف درحیاط راه افتاد ..

ثمین به دنبال

_سمان تو رو خدا تو رو خدا ...کجا میری ..

سمانه مسخ شده میدوید ...

زیر دلش تیر میکشید ولی اینقدر حالش خراب بود که
هیچی نمیفهمید ..

ثمین با دمپایی دنبالش می دوید .

_خواهری قربونت بشم وایستا ..سمان جان ...

سمانه کر شده بود و وسط خیابون رفت ..

ثمین داد میزد .

_سمانه بیا زنگ میزنم الان یاسر بیاد ...سمانه ..

ماشین ها بوق میزدن ..و سمانه انگار مغزش رسوب
 کرده بود فقط میدوید ..تمام زندگیش برایش رو دور
 تکرار بود از عروسی تا شبی که تن داده بود به یاسر
 از صحبت های خسرو همه چی ..و اصلا صدای ثمین
 نمیشنید

صدای بوق کشدار ماشین و ترمز تو چهار راه مثل
 ناقوس مرگ بود .

صدای فریاد های روشنید ...سمانه ایستاد ...به عقب
 برگشت و از تصویری که میدید شوکه شد ...ثمین
 غرق درخون روی زمین بود حس میکرد خوابه
 ...دلش میخواست خواب باشه ...دقیقا مثل همه ما که
 وقتی اتفاقی میفته آرزو میکنیم خواب باشه و امید
 داریم الان از خواب بیدار میشیم ..

سمانه نزدیک تر رفت ..راننده وانت مزدا گریه
 میکرد و سرش میزد

_به خدا خودش پرید جلو ماشین ترمز های بی
 صاحب هم خراب ..

سمانه کنار ثمین نشست ..

یک زن چادری شونه سمانه رو گرفت
 _پاشو دختر جان تو حامله ای برات بده این تصادف
 هارو میبینی؟

سمانه به صورت ثمین خیره شده بود که روی
 موهای قشنگش غرق در خون بود چشاش باز بود و
 انگار به اون خیره شده بود ..

مردم جمع شده بودن
 هنوز صدای گریه های راننده میومد
 _به خدا من عیال وارم .. به من رحم کنید ..
 یک میگفت زنگ بزن له اورژانس .. یکی میگفت
 فایده نداره مرده ...

و سمانه با بهت فقط نگاهش میکرد

#پست ۶۹ *رستاخیز من باش*

*

خسرو لیوان آب سر کشید ..

_تمام بیمارستان ها و درمانگاه ها رو سر زدم ..حالا
 فردا هم میرم زایشگاه های خیره هم میرم ...اگه
 وقتش بوده باشه شاید رفته اونجا ...

بعد آهی کشید

_خدا کنه کاریش نشده باشه !

دکمه بلوز سیاهشو باز کرد و کلافه نشست

_انگار آب شده رفته تو زمین ...

مامان طلعت دوباره گریه کرد

_چه بدبخت و غریب شدم من اون دخترم که مرد این
 یکی ناپدید شده .

عمو غمیگن سر تکون داد

_یاسر هم دنبالش ؟

خسرو عصبانی گفت

_اگه بخاطر شما نبود تاحالا خونش حلال کرده بودم
 .

عمو سر افکنده نگاهش کرد .

عمه طوبی رو پاش زد و شیون کشید

_الان دوماه ... اون دختر حامله بود چی میخوره کجا
میخوابه ... سر بچه اش چی امده !

مامان طلعت بلند شد

عمو نگران دنبالش بلند

_چی شده؟

مامان طلعت چادرش سر کرد

_می خوام برم پیش ثمین

مامان طلعت به طرف در رفت وقتی در باز کرد یاسر
دید که تو ماشین نشسته .

با خشم نگاهش کرد

_خدا ازت نگذره !

یاسر پیاده شد

_زن عمو به خدا اصلا جریان اون چیزی نیست که
شما فکر میکنید ؟

طلعت جیغ کشید

_تو باعث مرگ بچم شدی اون یکی رو هم در به در
کردی ؟

از صدای جیغ های که می کشید ... خسرو هم بیرون
 آمد تا یاسر دید به طرفش حمله کرد
 _ نامرد پس فطرت گفته بودم اینجا بیای میکشمت ..
 هر دو باهم گلاویز شدن یاسر محکم خسرو رو هول
 داد

_ خفه شو عوضی من به تو جواب پس نمیدم دنبال
 زن و بچم ...

خسرو دوباره مشتش حواله صورت یاسر کرد
 _ ثمین بیچاره بخاطر تو گوشه قبرستون .. تن این
 خانواده رو تو سیاه پوش کردی .

یاسر نفس نفس زد

اشک تو چشش نیش زد به در ماشین تکیه زد
 _ به خدا خودمم آب خوش از گلوم پایین نمیره تمام
 فکرم پیش اوناست .

طلعت با شیون گفت

_ سمانه برگرده نگاهتم نمیکنه ... تو زندگیش سیاه
 کردی قاتل خواهرشی !

یاسر نا امید سوار ماشین شد ..

دلش نمیخواست بره شرکت دیگه براش فرقی نداشت
شرکت داره سود میده یا ضرر ... نزدیک خونه ماشین
پارک کرد .

در که باز کرد فریبا بچه به بغل به طرفش رفت
یاسر نگاهی بهش کرد .

_مامان کجاست ؟

فریبا از ناراحتیش ..رد مشت روی صورتش که قرمز
شده بود فهمید رفته در خونه باباش .

بچه رو توی تخت گذاشت

_چرا هی میری تن بدبخت هارو میلرزونی..اوناه که
خبر ندارن کجاست!

به طرف آشپزخونه رفت

یاسر چنگی به موهاش زد

_تاریخ زایمانش همین روزها بود !

فریبا سر جاش ایستاد .

_اگه برگرده هم دیگه تو رو نمیخواه !

یاسر با عصبانیت دستشو مشت

_به جهنم ..فقط بچه مو بهم بده .
 فریبا از این همه خودخواهی یاسر سر تکون داد .
 آسیه همون لحظه وارد خونه شد ..با خوشحالی
 _سلام ...یک خبر خوب!
 یاسر حتی نگاهش نکرد
 _تونستم قرداد خوبی با یکی از نمایندگی های دبی
 ببندم !
 یاسر سرد نگاهش کرد آسیه اخم کرد
 _باز رفتی خونه بابات !
 فریبا سینی چای رو میز گذاشت
 آسیه عصبانی گفت
 _این دندون لق سمانه رو بکن !
 یاسر لیوان چای برداشت
 _من یک بچه ازش دارم ..
 ولی ته دل خودش هنوز دلخوش خاطرات سمانه بود
 وقتی میگفت باهم دوستیم ..
 آسیه پوزخندی زد

_مهم اینوه یک ثروت کلون داری ...

فریبا به طرف اتاق رفت مانتوش تن کرد .

یاسر پر اخم گفت

_کجا ؟

فریبا شالش رو سرش انداخت

_میرم پوشک بخرم ..

و از در بیرون امد دلش به حال خودش و سمانه می

سوخت ..

به طرف دکه تلفن سر چهار راه رفت کارت تلفن

داخلش گذاشت و شماره گرفت

_سلام ننه جان خوبی!

صدای پیرزنی پشت خط شنید

_سلام ننه تو خوبی ؟

فریبا با لبخند گفت

_حال مهمون ما چطوره؟

ننه جان نوچی کرد

_هنوزشبهها تو خواب جیغ میکشه اسم خواهرش

میگه ولی حواسم بهش هست امروز یکم درد داشت

قابله براش اوردم گفت وقتش نیست ..دختره بیچاره
هنوزم حرف نمیزنه ..

فریبا نفس پر بغضی گرفت

_تو رو خدا مواظبش باش گناه داره من باز بهت
زنگ میزنم ننه ..

تلفن قطع کرد یادش امد روزی که یک دختر ترسیده
رو در خونه دیده بود و یک عکس دستش بود که
عکس خودش و یاسر و پسرش بود هر سه روی
تخت دراز کشیده بودن اون لحظه رو یادش بود
وقتی یاسر محکم بغلش کرده بود و در گوشش نجوا
کرده بود که خیلی دوستش داره ...همون لحظه آسیه
ازشون یک عکس گرفت گفت اینم اولین عکس
خانواده گی شما ..

[۱۵/۳، ۱۶:۱۱] Z.Baghrzade :#پست ۷۰

رستاخیز من باش

ننه پتو رو روی سمانه کشید

_حالش خوش نیست میترسم رو دستمون تلف شه !
فریبا نگران نگاهش کرد

_گناه داره اگه بره پیش خانواده اش بچه اش ازش
میگیرن ..

فریبا دست به سر سمانه کشید ..
سمانه چشاشو باز کرد .

_ثمین !

فریبا بغض کرد

_جانم ...

سمانه چشاشو بیشتر باز کرد

_من دیدم مرد ثمین مرد خواهرم ..

فریبا بغلش کرد

_میدونم قربونت برم .

سمانه اشک ریخت

_پاسر من و خواهر مو کشت ..

فریبا سر تگون داد

_خدا لعنت اش کنه ..خدا باعث و بانی شو لعنت کنه

..

فریبا با تردید گفت

_میخواهی بگم یکی از خانواده بیاد اینجا ..

سمانه عمیق نگاهش کرد

_من هیچ کس ندارم ...

فریبا نوچی کرد

_اخه اینجوری که نمیشه !

سمانه لرز کرد

_بفهم من اینجا بچه ام از من میگیرن میدن به

یاسر ..

فریبا سر تکون داد

_آره یاسر سر بچه اش کوتاه نمیداد .

..ولی تا آخر عمرت که نمیتونی اینجا بمونی ..

سمانه بی اختیار گفت

_خسرو میتونه کمک ام کنه !

فریبا امیدوار گفت

_آره آره ...کجاست من بهش بگم .

سمانه پوزخند زد

_تو لونه زنبور ...

و نا امید دوباره زیر پتو رفت و خوابید .

فریبا از اتاق بیرون آمد

ننه بچه به بغل نزدیکش آمد

_چی شد ؟

فریبا بچه رو

[۱۵/۳ ، ۲۶:۱۱] Z.Baghrzade : بغل کرد ..

_حالا من میرم شاید بتونم کسی رو بفرستم پی اش ..

ننه سر تکون داد

_آره ننه کار خوبی میکنی ..

فریبا بچه رو بغل زد دم جاده ایستاد تمام فکرش این

بود لونه زنبور یعنی چی ...و آخر با خودش گفت

میرم در خونه بابلی یاسر .

با همون چادر که روشو محکم گرفته بود نزدیک

خونه ایستاد .

منتظر بود یکی از در خونه بیاد بیرون هنوز پرچم

سیاه در خونه بود .

ولی کسی نه آمد و نه رفت .. نا امید داشت میرفت که

یک ماشین نزدیک خونه ایستاد .

با خوشحالی به طرف ماشین رفت ...

_سلام ...

مرد نگاهش کرد

_من از سمانه براتون خبری دارم .

مرد با چشای گرد شده نگاهش کرد دستی به ریشش کشید

فریبا تند و هول زده ادامه

_ولی تو رو خدا شوهرش و عموش یا کسی نفهمه حتی مادرش ..

مرد سری تکون دادر

_بیاین تو ماشین ..

فریبا سوار ماشین شد

مرد استارت زد

_کجاست سمانه ؟

فریبا ترسیده بود نکه این از دوست و آشنای یاسر باشه ..

_کمک اش میکنید؟

مرد بدون اینکه نگاه کنه سر تکون داد .

فریبا پرسید

_ شما اقا خسرو هستید آره؟

مرد نیم نگاهی به فریبا کرد

_ نه... من دامادشون بودم... فرهاد

#پست ۷۱ *رستاخیز من باش*

ماشین تو سنگلاخی افتاد .

فریبا دوباره پر از تردید پرسید

_ گناه داره به خدا اون دختر شما که فکر نمیکنید

مقصر مرگ همسرتون..

فرهاد اخم کرد

_ نه ..

فریبا مردد بود هی با خودش می گفت کاش قبلش

اسمش میپرسیدم .

_ شما الان عزیز از دست دادین دل تون داغ ...

فرهاد نوچی کرد

_ میخوام کمک اش کنم

فریبا سریع گفت

_خوب به اقا خسرو خبر بدید .

فرهاد بیشتر پاشو رو پدال گاز گذاشت .

وقتی در خونه ننه جان رسیدن .

فریبا با چشای اشکی گفت

_تو ارواح خاک زن تون نبرین تحویل شوهرش بدین
گناه داره .

فرهاد دستش لرزید دوماه بود مثل شیر زخم خورده
منتظر زخم زدن به این خانواده بود امروز هم آمده
بود بگه بیان وسایل ثمین ببرن میخواد خونه روتخلیه
کنه ...

در چوبی باز شد ..ننه با دیدن فرهاد اخم کرد ..
فریبا جلو رفت

_وای ننه دعا کن من یک غلطی کردم.

فرهاد وارد حیاط شد

_سلام...من ادمم دنبال سمانه ..

ننه اخم کرد

_ما سمانه نداریم ...

به فریبا اشاره کرد

_این دختره شیرین عقل یک چیزی گفته .

فرهاد فریاد زد

_سمانه ندارین ...میخواین براتون پلیس بیارم به

جرم ..

حرفش تموم نشده بود که در اتاق باز شد و سمانه

مات زده نگاهش میکرد .

فرهاد مقابلش ایستاد

_خواهر تو کشتی فرار کردی امدی اینجا ..

سمانه نفس زد فرهاد چشم ریز کرد

_فکر کردی ازت میگذرم ..

سمانه هق هق گریه رو سر داد

فرهاد با نفرت نگاهش کرد

_مادرم میگفت این خانواده مثل زالو اند راست

میگفت ..نتونستی خوشبختی من و ثمین ببینی

...آخر بخاطر دیونه بازی های تو و اون شوهر بی

همه چیزت اون به کشتن دادی ..

ننه رو شونه اش زد

_هوی این زن مریض کم درد نداره ...چرا اینطور
میکنی؟

فرهاد هوار زد

_این زن باعث شد زن من جوون مرگ بشه ...بشه
پیش مرگ خانواده اش ..

فریبا به طرف سمانه رفت که از درد دولا شده بود .

_خدا مرگم ...ظلم نکنین این دختر داره تاوان مرگ
خواهرش میده ظلم نکنین ..

فرهاد با حرص نگاهش کرد

_ازت حالم بهم میخوره تو چش دیدن خوشبختی
خواهرت نداشتی ..

سمانه هق هق میزد .و از درد دستشو مشت کرده بود
.

فریبا با التماس گفت

_فکر کردم این اقا خسرو وگرنه نمیاردمش ..

سمانه از شدت درد لبش گاز میگرفت .

ننه چشم درشت کرد

_فریبا برو دنبال قابله وقت زاییدنش ..

فریبا ترسیده بچه کوچیک و خوابش بغل فرهاد
 گذاشت دوید توی کوچه .
 فرهاد مات زده به سمانه نگاه میکرد که مثل مار به
 خودش می پیچید ..
 یک پیر زن دیگه با فریبا آمد .
 کمک کردن سمانه رو تو اتاق بردن .. پیر زن اخمی
 کرد .
 _باس ببرینش خانه بهداشت وضعش خطرناکه .. من
 نمیتونم .
 فریبا و ننه زیر بغل سمانه رو گرفتن ..
 ننه به فرهاد تشر زد
 _برو ماشین تو روشن کن و دعا کن کاریش نشه
 وگرنه کت بسته تحویل پلیس میدمت ..
 فرهاد کلافه به طرف ماشین رفت ..
 اون به خانه بهداشت روستا رسوندن ..
 پرستار و مامای اونجا اون به طرف بهیاری بردن ...
 پرستار گفت
 _مال اینجا نیستی نه ..

ننه سریع گفت

_نه این زن و شوهر مهمان بودن الان این دختر
دردش گرفت .

بعد به طرف فرهاد اشاره کرد

_اون شوهرش ..

پرستار به فرهاد گفت

_وضعیتش خوب نیست باس سزارین کنیم اگه
بخواین میتونید ببرین شهر ولی خطرناکه ...

فرهاد مستاسل ایستاد

_میتونید کاری براش بکنید .

پرستار سر تکون داد

_آره میتونیم سزارین اش کنیم ..ولی شما باید
رضایت بدید ..

فرهاد چشم بست رو هم و با حرص گفت

_باشه ...!

امضا کرد .

فریبا هول زده آروم به ننه گفت

_من باید برم ..دیر کنم یاسر زمین و زمان بهم
میریزه ..تو رو خدا ننه مواظب این دختر باش ..
ننه نگاهی به فرهاد کرد که داشت میرفت طرف
ماشین

_نه اون فقط هارت و پورت ...اگه دلش نمی سوخت
کمک اش نمیکرد .
فریبا رفت ..

بعد یک ساعت پرستار از بهیاری بیرون امد وقتی دید
فرهاد تو ماشین به شیشه ماشین زد .
فرهاد شیشه رو پایین داد
_مبارک آقا ...بچه تون دختره ...

[۱۷/۳ ، ۲۶:۱۴] Z .Baghrzade :#پست ۷۲

رستاخیز من باش

سمانه نوزاد کوچولو شو تو بغلش فشرده بود و با
تکون های ماشین چشم از جاده برداشت .

_حالا میخوای با این بچه چکار کنی نمیتونی که
شوهر پوفیوز ات قایمش کنی؟

سمانه آهی کشید

_نباید بفهمه این بچه به دنیا امده!...کاش میشد فکر
کنه این بچه مرده .

فرهاد دست به ریشش کشید

_این دختره که پیش مادر بزرگش بودی دهنش قرص؟

سمانه لب هاش لرزید یادش امد از درد بودن فریبا به
خود پناه آورده بود...از بودن وجود شیطان های مثل
یاسر و آسیه...فریبا تنها چیزی که داشت یک دل
ساده و مهربون بود که وقتی دم خونه دیدش و
سمانه بهت زده دیدش باهاش داد و هوار نکرد در
عوض پا به پاش اشک ریخت...س

سر تکون داد

_آره!

فرهاد دکمه بالای پیراهن مشکی شو باز کرد

_میبرمت خونه خودمون...تا اب ها از اسیاب بیفته
..ولی فکر نکن یک ذره کینه من به تو کم نیشه تو
هنوز هم قاتل خواهرتی .

سمانه اشک هاش باریدن گرفت .. بچه نقی زد
 فرهاد هم با حرص رانندگی میکرد .
 وقتی نزدیک خونه رسید سمانه از زور گریه هق هق
 میزد ..

فرهاد شبانه ماشین تو حیات گذاشت
 _خدا کنه کسی ندیده باشه ..

سمانه بیچاره وار پیاده شد ... از درد از دست دادن
 خواهرش جای جای خونه دست میکشید و بوی
 میکرد ..

فرهاد کلافه گفت

_خوبه دیدی زندگی جهنمی من بدون ثمین ..
 سمانه بیشتر هق زد بچه شروع کرد به گریه کردن ..
 فرهاد اخم کرد

_بسه دیگه ... این بچه گناه داره ثمین عاشق این بچه
 بود ... نمیخوام اذیت بشه ..

به طرف اشپزخونه رفت .. کتری رو روی گاز گذاشت
 ..

از توی پلاستیک قوطی شیر خشک و پوشکی که
خریده بود در آورد ..

توی شیشه شیر ریخت ..

سمانه به گوشه ای خیره شده بود

[۱۷/۳ ، ۵۱:۲۳] Z.Baghrzade : شیشه رو مقابل
سمانه گرفت

_برو یکم بخواب خودت وضعیت خوبی نداری !

سمانه بچه رو بغل زد و با شیشه داخل اتاق آمد .

فرهاد عصبانی بود سه روز بود علاف قاتل عزیز
ترینش شده بود .

ولی یک حس خوبی داشت از اینکه بتونه یاسر دور
بزنه ..

دفترچه تلفن باز کرد دنبال شماره دختر دایی گشت

یادش بود تو قسمت اداری بیمارستان کار میکرد

قسمت زایشگاه .. شماره اش گرفت

صدای یک دختر تو گوشی پیچید

_سلام فرهاد جان خوبی ..

فرهاد تو دلش پوزخندی زد بعد مرگ ثمین همه
مهربون شده بودن ... بعد احوال پرسی به شوخی
گفت

_ شما بیمار مجهول اهویی دارین که بخواین بهش
هویت بدید ؟

دختر دایش مکث کرد

_ چجور بیماری؟

فرهاد ریش بلندش خاروند

_ عه یک زن که دوماه پیش بچه اش سقط شده
باشه ؟

دختر دایش پوزخند صدا داری زد

_ اگرم باشه واسه هویت جدید باید شیرینی خوبی بده
!

فرهاد اخم کرد میدونست این دختر دایی چقدر طماع و
پول پرست

_ اون که بعله ولی مدارک نباید مو لای درزش بره !

دختر دایش با خنده زیرکانه گفت

_ مطمئن باش

فرهاد به در اتاق خیره شد که صدای نق نق بچه
میومد

_باشه خبرت میکنم خداحافظ!

گوشی رو گذاشت و با عصبانیت در باز کرد سمانه
بیچاره وار داشت بچه رو تکون میداد بخاطر بخیه
هاش خیلی ناتوان ضعیف بود .

_کل همسایه ها فهمیدن ..

سمانه از درد روی تخت نشست

_دل درد شده بهش شیر دادم ..

فرهاد با خشم جلو آمد بچه رو گرفت

_تو عقل نداری با اون اشک تمساح های تو که تو
ریختی بهش شیر دادی معلومه بچه شیر خراب تو
خورده ...

سمانه دوباره گریه کرد

_من اوردی اینجا که زره زره بکشی و انتقام ثمین
بگیری .. به خدا اگه جون داشتم دو دستی تقدیمت
میکرد ولی برای سمانه بیچاره جونی نمونده .

فرهاد نگاه رقت باری کرد

__ثمین هیچ وقت مثل تو خودخواه و مغرور نبود
...تو چوب خود خواهی و بزرگ بینی خودت خوردی
..

سمانه سر به دیوار تکیه داد.

__نمیفهمی من چی کشیدم اگه هنوزم یاسر مثل
حیوون باهام رفتار میکرد بعد قربانیم میکردم حرفی
نبود ..

ولی اون کاری کرد که فکر کنم آدمم احساس دارم ..

[۲۳:۵۴ ، ۲۰/۳] Z .Baghrzade :#پست ۷۳

رستاخیز من باش

صدای زنگ امد ...سمانه بچه رو تکون داد و پرده
رو کنار زد .

وقتی دید در با کلید باز شد ...روسری روی مبل به
سر کشید .

فرهاد با پاکت های خرید وارد خونه شد پر اخم بدون
اینکه نگاهش کنه سلام داد .

سمانه سر به زیر روی مبل نشست .

فرهاد پاکت های خرید روی کانتار گذاشت با همون
 اخم های وحشتناک گفت

_همسایه فضول دیدم .. مواظب باش .. میگفت از
 خونتون صدای گریه بچه میاد .

سمانه نفس گرفت

_اره خیلی نا آروم همش گریه میکنه .

فرهاد از پاکت پوشک و دوتیکه لباس بچه بیرون
 آورد .

_برگه بیمارستان درست شد .

سمانه برق خوشحالی تو نگاهش نشست .

_واقعا !

فرهاد چشم ریز کرد

_حالا میخوای چکارکنی ؟

سمانه بیچاره وار سر تگون داد .

_نمیدونم ..

فرهاد بقیه خرید هارو از پاکت بیرون آورد

_می خوای به طلعت خانم یا خسرو بگم .

سمانه ترسیده گفت

__ نه ت رو خدا... خسرو آدم آسیه است ...
با غصه گفت

[۲۱/۳، ۰۴:۰۰] Z.Baghrzade : __ مامانم شده
ملیجک دست عمو ...

فرهاد پوزخندی زد

__ خانواده نداری تو ... یک ثمین هوادارت بود که اونم
زدی کشتی ..

سمانه به فرهاد خیره شد

__ چقدر زخم میزنی !

فرهاد به طرف در رفت

__ تا آخر عمرت که نمیتونی قایم بشی .. تهش چی ؟

سمانه بیچاره وار گفت

__ باید چکار کنم؟

فرهاد با بدجنسی و کینه گفت

__ نصف اون ثروت مال تو دارایی هاتو بگیر ... یاسر
بیچاره کن ...

سمانه قلبش مچاله شد ...

__ یاسر من دوست داره به پول و شرکت نمی فروشه
!...!

فرهاد پوزخندی زد

__ من یک وکیل میتونم برات جور کنم ..

[۲۱/۳، ۲۶:۰۰] Z.Baghrzade : سمانه بچه رو

محکم تر به خودش چسبوند

__ یاسر من طلاق نمیده !

فرهاد قهقهه خندید

__ دوست دارم قیافه اش وقتی میفهمه بچه اش مرده

ببینم .. و تو رو وقتی اقا یاسرتون بدون بچه برات

تره هم خورد نکنه ... اون فقط میخواست مال و

ثروتش از قید اون وصیت نامه درآد ... مثل اینکه

هنوز باورت نشده طرف زن و بچه داره .. اخه دختر

ساده اگه تو رو میخواست که واسع خودش زن و

زندگی ردیف نمیکرد .

سمانه آهی کشید ته دلش هنوز امید داشت ... فریبا

شاید برای همیشه تو زندگی یاسر نباشه ... ولی یک

چیزی تو ذهنش میگفت خودتو گول نزن ... یاسر فقط

یک سراب بود .

_میشه برام وکیل بگیری ...فردا میرم شکایت میکنم
...

فرهاد با یک لبخند پر از کینه نگاهش کرد .

#پست ۷۴ *رستاخیز من باش*

آسیه به برگه دست یاسر خیره شد

_احضاریه دادگاست ...برعکس شد این همه تو
احضارش کردی واسه عدم تمکین ...تا از سوراخ
موشش بیاد بیرون ..اون وقت اون واسه ت شاخ
شده ...

با حرص گفت

_میخواه چه غلطی بکنه ؟

یاسر گیج و کلافه کیفش و برداشت سوار ماشین شد
با سرعت به طرف خونه باباش روند .

وقتی عمه طوبی در باز کرد .

یاسر هول دستپاچه گفت

_سمانه اینجاست .

عمه طوبی با بهت سر تکون داد
 _نه والا... از اون روز شوم... اگه تو دیدیش؟ ماهم
 دیدیم!...

_چی شده یاسر؟
 یاس با صدای عمو به طرف خونه راه افتاد و بلند
 گفت

_سمانه برام احضاریه دادگاه فرستاده!
 مامان طلعت نگران به طرفش رفت
 _یعنی کجاست.. تو این شهر... نزدیک... تو رو خدا
 پیدا کن!
 یاسر با عصبانیت گفت

_اگه دارین بازی در میارین که نمیدنین کجاست
 ...بدونید بد بازی!... به سمانه بگین تو هر سوراخی
 باشه می کشمش بیرون... برای من ادا در نیاره...
 مامان طلعت با عصبانیت نگاهش کرد
 _اگه بخاطر بابات نبود خودم با دست های خودم خفه
 ات کرده بودم یاسر..
 عمو به طرف مامان طلعت رفت

_آروم باش طلعت جان !

یاسر پوزخندی زد

چش غره باباش دید . که بعد با صدای بلند گفت

_طوبی بیا طلعت ببر داخل خونه استراحت کنه ..

وقتی طلعت و عمه طوبی رفتن ..

باباش به طرف یاسر خرید

_پسره ابله ... بجای اینکه میای اینا نقش آدم های

نگران بازی کنی بدتر شاخ و شونه میکشی ... گند

بالا آوردی طلبکارم هستی ..

یاسر گردن دراز کرد و با غرور گفت

_من واسه زندگیم به تو جواب پس نمیدم ... کاری که

کردم گند نبود ... نمیخواستم یکی بشم مثل تو .. که ته

پیری مریضیت منتظر بودی داداششت سر به خاک

بزاره بچسبی به عشق قدیمیت ...

عموش نگاهش طولانی بهش کرد .

یاسر نفس شو فوت کرد

_سمانه هم مثل مامان .. ازدواج زوری تهش میشه

همین .

عموش چشم بست از درد

_اون دختر دوست داشت ... تو هم داشتی بهش دل میدادی ..

یاسر دستشو مشت کرد

_فریبا زن منه زن منم میمونه ... سمانه هم باید با این جریان کنار بیاد .. من دوست داره بمونه زندگی کنه ... اگه واقعا دوسم داشته باشه میمونه پای شوهر و بچه اش و زندگیش ... بیاد من تمام شکایت های عدم تمکین مو پس میگیرم ... نیاد به صلابه اش میکشم ...

#پست ۷۵ *رستاخیز من باش*

_باید خودت هم دادگاه باشی من حالا با یک رفیقم که وکیل حرف زدم ..

سمانه نگاهش کرد

فرهاد یکم لباس های بچه رو تو ساک ریخت

_بچه رو میبرم خونه داداشم به زن داداشم گفتم بچه دوستمهنش قهر کرده .

سمانه بچه رو محکتر به خودش چسبوند

_مواظبش هست ؟

فرهاد پوزخندی زد

_نباشه میخوای چکار کنی ..ببری ور دل طلعت خانم

که یک راست بزاره کف دست اون شوهرت

...اونوقت هیچی دیگه با کل ثروت بچه رو هم دو

دستی تقدیمش کن

سمانه بغض کرد

فرهاد لذت میبرد از اینکه اینقدر بی کسی و بدبختی

سمانه لذت میبرد .

بچه رو بغل کرد ...

_برو دیگه یک ساعت دیگه دادگاہت شروع میشه

...کمالی نامی میاد دوست منه ولی گفتم اسمی از من

نبره تو هم حواست باشه گاف ندی !

سمانه بچه که خواب بود تو بغل فرهاد گذاشت تا

لحظه آخر نگاه نگرانش به بچه بود .

سوار تاکسی شد . اشک هاشو با گوشه روسریش پاک

میکرد.

ارزو میکردچی میشد همه این ها خواب باشه .. تمام
 این روزهای مزخرف ..
 وقتی به داداگاه رسید از دور دید یاسر و عمو و زن
 عموش ایستادن ..
 از ماشین پیاده شد ..
 هنوز اولین قدم برنداشته بود که صدای یک نفر شنید
 _سمانه!
 به عقب برگشت با بهت به خسرو خیره شد
 گریه اش تبدیل به هق هق شد
 خسرو نزدیکش آمد
 _نزدیک چهار ماه غیبت زده کجایی تو ؟
 سمانه نفس گرفت
 _منم با ثمین مردم ... فقط تو گور نرفتم ..
 خسرو دلش سوخت
 _من هستم سمان .. مگه من مُردم ...
 سمانه ولی ته ذهنش خاطره خوبی از این بودن های
 خسرو نداشت وقتی بعد مرگ باباش ادعا میکرد که
 هست .

_تو کدوم گوری بودی؟

سمانه به یاسر خیره شد که چشماش غرق خون بود

.

عموش نزدیک

_دخترم عزیزم ...تو کجایی دل مادرت خون شد .

آسیه پوزخندی زد

_بهتره بدونی پرونده تو سنگین تره به جرم فرار از

خونه عدم تمکین و شاید خیلی چیزهای دیگه ..

و به خسرو نگاه کرد .

یاسر عصبانی تر یقه مانتو سمانه رو گرفت

_بچه من کو بچه ام کو ..

سمانه بدون حرف برگه بیمارستان مقابلش گرفت

یاسر برگه از دست سمانه کشید ..

سمانه به طرف اتاق قاضی رفت .

یک مرد موبایل به دست نزدیکش امد .

_شما خانم سمانه قیاسی هستید ؟

سمانه به مرد نگاه کرد

_من وکیل تون هستم و در جریان کاملم ..نگران نباشید .

یاسر تا رسید سریع شروع به داد و فریاد کرد که از این خانم شکایت دارم ..
با عصبانیت گفت

_زن من از خونه فرار کرده بچه من کشته من ازش شکایت دارم ..

ریس دادگاه برگه بیمارستان خوند
_بچه شما بخاطر شوکی که به همسر تون وارد شده سقط شده .

وکیل سمانه سریع گفت

_بله همون روز این بخاطر دیدن عکس های مستهجن همسرش با یک زن دیگه حالشون بد میشه و شوک عصبی بهشون دست میده خواهرشون که برای آروم کردن موکل من دنبالشون میان متاسفانه جلوی چششون تصادف میکنن ...موکل من راهی بیمارستان میشه و متاسفانه ..

یاسر وسط حرف وکیل پرید

_چرا همون جا زنگ نزد چرا هیچی نگفت ؟

وکیل به سمانه نگاهی میگه ..

_معنی شوک بودن میفهمید جناب !

یاسر با اخم و تندى به سمانه خیره شد .

_من تو رو میبخشم برگرد سر زندگیت!

سمانه لب میگزّه

_تو زن و بچه داری!

یاسر با اخم میگه

_شرع قانون عرف هیچ کدوم مانع نمیشه تو

برنگردى سر زندگیت !

سمانه ته دلش یک حس عجیب داشت اینکه همیشه

میخواست یک زندگى پر از عشق داشته باشه .

یاسر بلند شد .

_بهتره وقت دادگاه نگیریم .

عموش هم بلند شد

_آره بریم مادرت منتظره بعد این همه فراق خوشحال

میشه ببینه تو رو .

سمانه اشک تو چشاش جمع شد

_من طلاق میخوام !

یاسر غرید

_من تو رو طلاق نمیدم ..حتی اگه موهات مثل
دندون هات بشه .

سمانه به یاسیر خیره شد

_من دیگه دوستت نیستم !

یاسر نفس عمیقی کشید

_من طلاق ات نمیدم سمانه .

وکیل سریع گفت

_موکل من مهریه اشون اجرا گذاشتن !

آسیه پر از حرص گفت

_عزیزم زن و شوهر این دعوایا پیش میاد ..

سمانه به طرف قاضی رفت

_من مهریه امو میبخشم ...حتی کل دارایی هامو که

با این اقا سهمیم ولی فقط میخوام طلاق بگیرم ..

نگاه آسیه برق زد .

عموش جلو رفت

_عمو جون این چه کاریه ...مادرت بفهمه بیشتر
حالش بد میشه ...

آسیه گردنی تا داد و آتش به خرم زد

_عزیزم زندگی با هوو اینقدرام سخت نیست فریبا
دختر خویبه ..

یاسر دندون قرچه ای کرد

_من طلاق ات نمیدم !

سمانه بدون حرف به طرف بیرون رفت و دید آسیه
بازوی یاسرچسبید که دنبالش نیاد .

خسرو پشت در ایستاده بود تا سمانه بیرون امد به
طرفش رفت

_چی شد ؟

وکیل هم نزدیکش شد

_نباید همه اموال و مهریتون می بخشیدید!

خسرو با چشای گرد شده گفت

_یعنی چی بخشیده ؟

سمانه بدون اینکه چیزی توضیح بده به طرف بیرون
رفت فقط دلش میخواست هر چه زودتر برسه خونه
اش پیش بچه اش ..

صدای عموش شنید

_سمانه سمانه جان ..مادرت حالش خوب نیست بیا
بریم خونه ..

سمانه پاهاش لرزید دلش برای مامانش تنگ شده بود

.

عموش بهش رسید نفس نفس زد

_بریم خونه بابا جان گناه داره مادرت !

سمانه به ساعت داخل راهرو نگاه کرد میتونست یک
ساعتی بره و برگرده ..

خسرو با اخم گفت

_بیاین می رسونمتون !

#پست ۷۶ *رستاخیز من باش*

خسرو داشت تو ماشین برای یاسر خط و نشون
میکشید .

و عموش داشت کند کاری های یاسر توجیح میکرد .
 _دخترم این جریان دختره مال قبل ازدواج شماست تو
 که میدونستی یاسر چه جور ادمیه الانم بی خود درگیر
 طلاق شدی برو سر زندگیت یاسر امروز و فرداست
 زن شو طلاق بده .

خسرو عصبانی گفت

_بدترین کارت این بود کل دارایی تو بخشیدی تا
 طلاق بده همون مهریه بس اش بود اون اینقدر
 دندون گرد که واسه ندادن همون مهریه هم طلاق ات
 میداد .

عموش نوچی کرد

_چی داری میگی خسرو ... یاسر سمانه رو دوست
 داره ... اصلا طلاقش نمیده

خسرو پوزخندی زد و فرمون پیچید

_واسه همون سرش هوو آورد .. میتونست این گندش
 و مثل بقیه شاهکارهاش ببره سقط کنه چرا نگه اش
 داشت ...

بعد با حالت افسوس گفت

_فقط اشتباه کردی کل دارایی ات از دست رفت .

سمانه بی حوصله سرشو به شیشه ماشین تکیه داده
 بود به هیچی فکر نمیکرد غیر از دختر کوچولوش
 حس میکرد با وجود اون صد هیچ از یاسر جلو تره .
 نزدیک خونه رسید هنوز روی در خونه پرده سیاه
 بود .

سمانه بغض کرد و پیاده شد اولین نفر عمه طوبی به
 استقبالش امد و کلی گریه کرد و بعد خود آسیه به
 طرف خونشون رفت صدای خنده های ثمین تو
 گوشش بود و انگار هر جا رو نگاه میکرد اون میدید
 ..

در خونه رو باز کرد ماما طلعت دید از همیشه ناتوان
 تر و مریض تر .. بدون حرف فقط گریه کردن .
 عمو امده بود و بی پروا ماما طلعت به آغوش
 کشیده بود تا آرومش کنه .

تو همون گیرو دار عمه با یک خنده خجالت زده گفت
 _عمه مامانت گناه داشت نیاز داشت یک مرد کنارش
 باشه ما خواستیم معصیتی نباشه یک محرمیت خوندیم
 تا داداش راحت باشه .
 چقدر درد بود.

عمه تعریف کرد سعید هم تو خاکسپاری آمده و چقدر
 خراب و داغون بوده ..حتی گفت مامان طلعت اون
 بخشیده .

سمانه اینقدر شرح غم گوش داده بود که نفهمید کی
 شب از نیمه گذشت .

با هول بلند شد

_من باید برم .

خسرو اخم کرد

_کجا میخوای بری؟

سمانه به قیافه متعجب همه نگاه کرد .

خسرو ادامه داد

_اصلا کجا بودی این مدت پیش کی؟

سمانه فقط نگاهشون کرد چیزی نگفت .

همون لحظه تلفن خسرو زنگ خورد

عمه با غم به رفتن خسرو از جمع خیره شد و زیر
 لب گفت

_ای خیر نبینی آسیه ..

خسرو بلند گفت با من کاری نداری من رفتم .

سمانه نفس راحتی کشید بودن خسرو بیشتر اذیتش
میکرد. ولی

داشت از دلشوره و دلواپسی میمرد.

وقتی عمه رختخواب پهن کرد سمانه با تعجب دید
دوتا تشک پهن.

عمه یک خنده ای کرد

_عمه مامانت باید رو تخت میخوابید. برای ماهم
سخت بود تخت میاوردیم اینجا... برای همون طفلی
طلعت میره اون خونه میخوابه.

سمانه حس کرد از گوش اش داره سوت میکشه از
شنیدن این حرف.

بعد عمه دلجو یانه گفت

_اینطوری بهتر شد... من که خوابم سنگین.. یکوقت
خدایی نکرده مادرت حالش بد نشه داداش حواسش
هست خیالم راحت.

سمانه پتو رو کنار زد

_پس تقسیم ارازی کردین!

عمه دستش جلوی دهنش گرفت

_اِوا..

پتو رو روی سرش کشید دلش برای دختر کوچولوش
بیتاب بود ...

وقتی صدای خرو پف عمه بلند شد .

یواشکی سراغ تلفن رفت

شماره خونه ثمین گرفت ولی کسی برنداشت ...از
دلشوره داشت میمرد ...تلفن همراه فرهاد هم خاموش
بود .

دوباره گرفت ...به ساعت نگاه کرد نزدیک یازده شب
بود .

نفس حبس کرد و شماره خونه مادر فرهاد گرفت دعا
کرد از این دستگاه های آی دی کالر نداشته باشن که
شماره اینجا روی تلفن نیفتاده باشه .

صدای خشن مادر فرهاد تو گوشی پیچید... الو .

سمانه از ترس تلفن قطع کرد ولی خس کرد لحظه
آخر صدای گریه بچه شنیده .

با تردید دوباره شماره گرفت ..

دقیقا یاد روزی افتاد که فرهاد بهش همین شماره رو
تو راه مدرسه داده بود و سمانه تو یک لحظه آخر

شماره گرفت ... و چقدر اتفاقی که ثمین پیداش کرده
 بود شده بود باب اشنایی و دوستی شون .. و حالا
 اینجا بعد چند سال سمانه داشت دزدکی همین شماره
 رو میگرفت .

صدای فرهاد تو گوشی پیچید .

سمانه با ذوق گفت

_فرهاد

#پست ۷۷ *رستاخیز من باش*

فرهاد کلافه به دختر بچه کوچولو که دهنش باز بود
 خیره شده بود .

_اِخه من تو رو چکار کنم .. این مامان بی فکرت هم
 گذاشته رفته ..

ساعت پنج عصر بود با خودش گفت کاش از خونه
 داداشم نمی آوردمت .

شیشه شیر طبق دستور روی قوطی شیر درست کرد
 و تو دهن بچه گذاشت وقتی بچه با لذت شیر خورد

اون بیشتر کیف میکرد .. بغلش کرده بود اروم
تکونش میداد .

تو چشمهای دختر کوچولو خیره شد
_تو چقدر شبیه مامانتی ...

بعد آهی کشید

_کاش خاله ات بود میدید ..

بچه خوابش برد اروم اون سر جاش گذاشت .
خرید های که کرده بود از تو پاکت در میارد تو
یخچال میچید ..

گوشت و مرغ و ماهی تو فریزر گذاشت ... سبذ
سیبزمینی و پیاز پر کرد

با خودش فکر کرد داره واسه دشمن قسم خوردش و
قاتل زن اش اسباب راحتی فراهم میکنه .

با صدای گریه های وحشتناک بچه به طرفش رفت
...هی سعی میکرد آرومش کنه ولی بازم بیشتر گریه
میکرد .

کلافه شده بود . عصبی پتو رو دورش پیچید با
عصبانیت گفت

_من تو رو چکارت کنم اخه بچه ..

ساک لباسش برداشت و سوار ماشین شد .

با بچه بغل رانندگی میکرد .. بچه از گریه سکسکه میکرد .

در خونه مادرش زد تنها راهی که به ذهنش می رسید .

بتول خانم وقتی اون با بچه دید چشمدرشت کرد
_این چیه فرهاد .

فرهاد کفش هاشو در آورد

_بچه دوستمه زنش قهر کرده ... برده بودم خونه
داداش فرید ولی شب میخواستن برن خونه عموی
زنش دیگه اوردم اینجا ..

بتول خانم بچه رو از بغل فرهاد گرفت .

دختر کوچولو صورتش سرخ از گریه بود .

_وا مادر این چرا هلاک ..

فرهاد نوچی کرد

_بهش شیشه شیر شو دادم ولی بازم گریه میکنه ..

بتول خانم با حرص پاشد بچه رو بغل فرهاد داد

_خاک بر سر اون مادر بی عقل بچه یک ماه اش
انداخته رفته قهر کرده ..

ما هم زن بودیم اینا هم زن اند .

فرهاد بچه رو تکون داد

_گناه داره بچه مادر ...بیا ببین چشم .

بتول خانم یک قابلمه رو گاز گذاشت

_رو دل کرده بچه ..دارم براش نبات داغ درست
میکنم ...

فرهاد یک بوس محکم از گونه بچه کرد

_الان به به میخوری خوب میشی خوشگل خانم..

بتول خانم بچه رو بغل کرد و با قاشق محتویات تو
لیوان تو دهن بچه ریخت .

_حتما شیر دادی آروغ شو نگرفتی ..

فرهاد گیج گفت

_نه بابا ..فقط خوابوندمش .

بتول خانم به لب پایین بچه زد و با شعر میخوند

_دختر قشنگم ...دختر نازم..

بعد گفت

_اسمش چیه ..

فرهاد مکث کرد و گفت

_نمیدونم ... همتا .. شاید همراه .

بتول خانم لبهاشو یکوری کرد با حرص گفت

_تو الان باید بچه خودت بغل ات باشه ... از اون خانواده آشوب که فقط بخت عزا شون مال ما بود ... برات یک دختر نشون کردم پنجه افتاب ..

فرهاد به لبخند روی لبهای اون بچه خیره شده بود .
 بلاخره بچه خوابید و بتول خانم سفره شام پهن کرد
 کلی از دخترلی فامیل و دوست و آشنا براش صحبت
 میکرد .

که تلفن زنگ خورد ... از صدای تلفن بچه بیدار شد
 فرهاد بغلش کرد

وقتی بتول خانم تلفن برداشت دو سه بار الو الو کرد
 بعد تلفن گذاشت

_ما مزاحم نداشتیم اینم این موقع شب ..

بعد صفحه آی دی کالر هی عقب و جلو میبرد تا
 شماره رو ببینه ..

فرهاد یک لحظه با خودش گفت نکنه سمانه باشه .

بلند شد بچه رو بغل مادرش داد

_مامان از همون نبات داغ بهش بده ...من درستش میکنم .

همون لحظه دوباره تلفن زنگ خورد وقتی الو گفت صدای پر از ذوق سمانه امد که اسمش صدا میزد .
_فرهاد ..

فرهاد چپ چپی به مادرش نگاه کرد

_جانم علی جان ...چی شد آشتی کردی ..
سمانه بیچاره وار گفت

_فرهاد من خونه مادرم گیر افتادمبچه خوبه .
فرهادگفت

_اره خوبه ..

_باشه من الان راه میفتم بچه رو میارممیام سر کوچتون هستی اونجا .

سمانه با خوشحالی گفت

_آره آره ..

و تلفن قطع کرد .

فرهاد با یک لبخند اطمینان داری گفت
 _مثل اینکه آشتی کرده با زنش باید ببرم بچه رو .
 بتول خانم مشکوک نگاهش کرد ..اون لای پتو پیچید
 .

_به اون دوستت بگو این زن که بچه بندازه بره
 واسه تو زن نمیشه ..
 فرهاد بچه رو محکم بغل کرد با خنده گفت
 _باشه پس بی زحمت واسه اون دنبال دختر باش ..
 سوار ماشین شد ..بچه خواب رو صندلی گذاشت .
 داریم میریم پیش مامان ..

#پست ۷۸ *رستاخیز من باش*

سمانه محکم بچه رو بغل کرد با گریه گفت
 _قربونت بشم ... عزیز دلم ...وای خدایا
 فرهاد بهش خیره شد
 _چی شد ؟

سمانه لب گزید

_از خونه فرار کردم .

فرهاد آبروهایش بالا انداخت

_خوب بعدش چی ؟

سمانه دوباره بچه رو به خودش فشرد

_تقاضای طلاق دادم ... به ازاء طلاقم قراره کل سهام

ارث بهش ببخشم ... ولی یاسر گفت طلاقم نمیده !

فرهاد پوزخندی زد و استارت زد

_چرا پیش مادرت نموندی ؟

سمانه خجالت زده سر پایین انداخت

_ماماتم محرم عموم شده ..

فرهاد بلند خندید

_خانوادگی نوبرین به خدا... ثمین حق داشت از خونه

پدریش و تیر و طایفه شما فراری بود .

سمانه با اخم بهش زل زد

_تو فکرمیکنی برای من خیلی آسون بود به اجبار به

ازدواج پسر عموم در پیام که حتی حرف هم

نمیفهمیدیم ..

فرهاد همینطور که مستقیم به جاده خیره بود اخم کرد
و گفت

_تو ذاتتو پول پرستی هست ...وگرنه تو رو که اول
کرده بودن نامزد پسر عمه دیلاقت ..چی شد! ثمین
میگفت اون خسرو بنده پول ..

سمانه پر از بغض به بیرون زل زد .

یادش امد که چقدر خسرو ناراحت بود که سهم ارث
شو بخاطر طلاق بخشیده .

_ولی یاسر اینجوری نبود ...من عاشقانه دوست
داشت

فرهاد بلند خندید

_اونم یک شارلاتانی مثل بقیه تون ...اگه تو رو
میخواست زندگی تو به گوه نمیکشید ..

سمانه به نوزادش خیره شد

فرهاد زیر لب گفت

_هیچ وقت معنی عشق نمیفهمی ..چون از همون اول
یک دختر مغرور و خودخواه بودی .

دم خونه پارک کرد .

سمانه متعجب گفت

_میخوای بیای تو ؟

فرهاد اخم کرد

_ساعت یک نصف شب ..با این آرتیس بازی های

شما الان ننه بدبختم هفت تا پادشاه خواب دیده ..

از ماشین پیاده شد

_واقعا تو که نوبر نوبرانه از خانواده اتی ...مهمون

یک دو روز کل زندگی من صاحب شدی .

سمانه با اخم و دلخوری وارد خونه شد .

بچه رو روی تخت گذاشت .زیر کتری رو روشن کرد

_شام خوردی ؟

فرهاد تشکی وسط پذیرایی پهن کرد

_مثلا نخورده بودم میخواستی برام شام درست کنی

..

سمانه شونه ای بالا انداخت .

فرهاد دراز کشید

_ساعت دو شد کپه مرگ مو بزارم که فردا باس

صبح زود اداره باشم .

سمانه روی مبل نشستبه تلوزیون خاموش خیره شد
 _من نمیخوام مزاحمت باشم ...سعی میکنم یک کاری
 دست و پا کنم ...یک خونه هم اجاره کنم .
 فرهادهمینطور که ساعدش روی چشم هاش بود بلند
 خندید

_به مُحسنات خودخواهی و غرور توهم هم اضافه کن
 ...دختره دیونه کی به دختر دیپلمه که یک بچه یک
 ماه داره کار میده ...میخوای خونه اجاره کنی حتما
 یک دوبلکس با ویو خوب اجاره کن استخر جکوزی
 هم داشته باشه .

سمانه نوچی کرد و روشو انور کرد
 خسته شده بود اینقدر زخم زبون از این آدم شنیده بود
 .

یکم چای دم کرد و بلند گفت

_چای میخوری؟

فرهاد یک نه اروم گفت

صدای گریه بچه که بلند شد چای روی کانتِر گذاشت
 رفت تو اتاق ..

فرهاد به سقف خیره شد با خودش فکر کرد واقعا
 میخواد تا اخر عمرش بچه اش و زندگی شو از همه
 پنهون کنه شاید یاسر پیداشون کنه برگرده سر
 زندگیش .
 چشم بست تو دلش گفت همشون برن به درک ..

پست ۷۹ *رستاخیز من باش*

سمانه با بهت به فرهاد خیره شد
 _دروغ میگی !
 فرهاد با خنده های هیستریک بلند گفت
 _چیه باورت نمیشه .. نه ..
 سمانه ته قلبش از درد مچاله شد
 _دروغ میگی !
 فرهاد روی مبل لم داد
 _طرف حتی نداشت یک روز از پیشنهادات بگذره
 ...صبح زود زنگ زده به وکیلته گفته قبوله ..

تازه صبح هم رفته بوده در خونه عموت خیلی هم
عصبانی شده نبودی ..

سمانه اشکش چکید

_من دوست داشت ... باهم دوست بودیم ... باورم شده
بود من بخاطر اون ارث کوفتی نمیخواد .

فرهاد با غرور سر بلند کرد

_فردا قرار محضر گذاشته ..

سمانه با نفس نفس های عصبی گفت

_چقدر .. چقدر من ... بد .. بدبختم ... من خیلی بدبختم

.... هیچ کس ندارم ... یاسر من دوست داشت

... خودش گفت .. خودش گفت نمیخوام یک زندگی

شبيه مامان و بابام داشته باشم ... من باختم ... من کل
زندگی مو باختم.

فرهاد اخم کرد

_تو واقعا فکر کردی چون بهت گفت دوست دارم

تمومه ... راحت بدستت آورد ... برایش

پوزخندی زد

_به اون محسنات خیریت هم اضافه کن ..

فرهاد نگاهی به بچه که تو آغوش سمانه بود انداخت

_ولی در اصل برگ برنده دست توست .

سمانه حیران گفت

_من باید چکار کنم .

فرهاد بلند شد و کت اش پوشید

_هیچی فردا میری برگه طلاق امضا میکنی .

سمانه به فرهاد خیره شد

_بعدش چی؟!

فرهاد با بدجنسی گفت

_قراره کار کنی خونه بگیری ..

سمانه با نفرت نگاهش کرد

[۲۸/۳ ، ۵۳:۲۳] Z. Baghrzade : یاسر بدون

اینکه حتی به سمانه نگاه کنه گوشه و سوییچ ماشین

روی میز گذاشت

_کجا رو باید امضا کنم ..

سمانه از پشت سر فقط نگاهش کرد .

محضر دار از تاسف سر تکون داد

_این صفحه ها ..

سمانه نفس گرفت

_یک روز فکر میکردم اجبار ازدواج ما شاید به یک

عشق آتشین تبدیل بشه ..ته دلم خوشبین بودم میتونم

مرهم دردهات باشم اون کینه ای که از گذشته و از

خانواده ام داشتی میتونه با عشق پاک بشه ...باهم

دوست بودیم ..

یاسر با اخم نگاهش کرد

_تو هم مثل مادرتی !

سمانه پوزخندی زد

_دقیقا تو هم مثل مادرتی ...میش تو لباس گرگ .

یاسر با عصبانیت به کتف سمانه کوبید

_خفه شو ...

سمانه بغض کرد انگار به آخرین ریسمان پوسیده

چنگ انداخت تا ته دل یاسر زیر رو کنه

من زنت بودم... قرار زندگی مون ادامه اش با
عشق بود... تو کاری کردی حتی جای کنار خانواده ام
ندارم... تو اعتماد تو وجود من گُشتی ..

با دست های لرزان تمام صفحات امضا کرد .
حتی دیگه نگاه به یاسر نکرد و به طرف خونه ثمین
راه افتاد سوار تاکسی شد .

ارزو کرد همه این روزهای وحشتناک یک خواب
باشه... اینقدر تو فکر بود که دیگه اعتنایی به در و
همسایه نکرد ...

کلید از تو کیفش در آورد

سمانه ..

دستش رو در موند به عقب برگشت

خسرو پر از اخم نگاهش میکرد

[۲۸/۳ ، ۵۳:۲۳] Z.Baghrzade :#پست ۸۰

رستاخیز من باش

سمانه به ساعت تو محضر نگاه کرد

محضر دار با اخم گفت

_میتونی شما امضاها تو بکنی بری .. طلاق که توافقی
.

سمانه بی طاقت به طرف پنجره رفت دید یک ماشین
آخرین سیستم اون طرف خیابون پارک کرد ..
حتی دید یاسر از ماشین پیاده شد .

دوباره بغض کرد یک روزی تمام خوشی های
زندگیش با وجود این آدم میدید ..

یاسر وارد شد مثل همیشه با لباس های شیک و
مارک ... اونوقت سمانه یک مانتو از کمد ثمین تن
کشیده بود .

[۳/۳۰، ۵۲:۰۰] Z.Baghrzade :#پست ۸۱
رستاخیز من باش

خسرو پر از اخم نگاهش کرد

_تو اینجا چه غلطی میکنی .

سمانه ترسیده بهش خیره شد .

خسرو نزدیکتر آمد

_از خود محضر تعقیب ات کردم ...اون شب چرا
غیبت زد ؟

وقتی کلید تو دست سمانه دید چشم ریز کرد
_جریان چیه سمان ؟

سمانه نگاه پر از تردیدی به اطراف کرد ..
در خونه رو با کلید باز کرد داخل رفت ..خسرو هم
پشت سرش ..

وقتی در وردی رو باز کرد صدای فرهاد امد
_چه عجب امدی اینقدر گریه کرد دیگه میخواستم
ببرمش خونه مادرم!

حرف تو دهنش ماسید وقتی خسرو رو دید .
هر دو متعجب بهم زل زده بودن .

سمانه بچه رو از بغل فرهاد گرفت .
خسرو شوکه به بچه خیره شده بود

_اینجا چه خبر سمان!

بچه تو بغل سمانه آروم شد .

فرهاد غرید

_این چرا دنبال خودت راه انداختی آوردی ..

خسرو با پرخاشگری گفت

_چه غلطی کردین شما دوتا؟

فرهاد با حرص پوزخندی زد

_چیه کاسه داغ تر از آش... فکر کردی هنوزم همه
کاره این خانواده ای.. یادم نرفته چند سال پیش وقتی
سماته خواب نما شده بود من شوهر خودش
میدونست چجوری خودتو جلو انداختی دهن من
بستی!

خسرو متحیر گفت

_چرا دَری وری میگی... میگم شما چه غلطی کردی
..مردک نامرد کفن زن ات خوش نشده با زن شوهر
دار کند بالا آوردی!

فرهاد مقابل خسرو ایستاد از زیر دندون های کلید
شدش غرید

_این زن از امروز شوهر نداره... بعدشم من کند بالا
نیاوردم... دقیقا کند بقیه رو جمع کردم .

خسرو به طرف سمانه رفت

_این بچه ..

سمانه وسط حرفش مرید

__من نمیخوام اسم اون رو بچم باشه این بچه فقط مال منه!

خسرو با عصبانیت فریاد زد

__دیوانه .. یاسر تا قیامت قیامت پنهون بشی پیدات میکنه .. اخ بفهمه اگه بفهمه دمار از روزگارت در میاره .

سمانه بچه رو محکمتر به خودش چسبوند

خسرو ادامه داد

__اون همه ثروت و پول حق این بچه بود .. چرا داری قایم اش میکنی .

فرهاد نوچی کرد

__آدم های طماع چرا نمیفهمین .. این دختر کل زندگیش بخاطر چند غاز ارثیه رفته رو هوا ... وارث کدوم ... اون مردک بفهمه بچه ای در کار اولین کاری میکنه سمانه رو با تیپا بیرون میندازه بچه رو هم به زور میگیره ..

خسرو به طرف فرهاد برگشت

_اخه عقل کُل ...این با یک بچه بدون شناسنامه چه
غلطی بکنه ..به خانواده اش بگه از تو تخم مرغ
شانسی پیداش کردم ...بعد این بچه بابا نمیخواه
خرج نداره ...

سمانه با نا امیدی چشم بست

_من بچه ام نمیدم به یاسر ..

فرهاد رو مبل نشست

_شاید شانس اش زد یکی پیدا شد خود سمانه و بچه
رو باهم خواست .

خسرو رگ غیرتش باد کرد

_یعنی چی ؟

فرهاد دستشو تو هوا چرخوند

_یعنی تهش باس شوهر کنه ...قراره تا اخر عمرش
اینجوری بمونه .

خسرو چشم ریز کرد

_اینش دیگه ما تصمیم میگیریم ...

به طرف سمانه با تندی گفت

_،برو وسایلت جمع کن بریم ..

فرهاد نیش خندی زد

_خوش آمدین . هری ... شرتون کنم ..

سمانه ترسیده تر گفت

_من پیام خونه عمو همه میفهمن!

خسرو با همون اخم گفت

_میریم خونه من!

فرهاد انجش به لبه مبل تکیه کاه کرد دستش زیر

چونش مشت کرد و با لودگی گفت

_بعد انوقت میشه کند شما اقا خسرو!

خسرو سرشو با غرور بالا آورد

_فامیل شم چشم کور دندم نرم .. تو رو صنم .. ته

پیازی یا سرش !

فرهاد به سمانه خیره شد

_گاهی نخود هر آش بودن مستوجب خیره ...

خسرو به طرف در رفت

_من تو ماشینم ..

سمانه پر از تردید بلند شد

_من باید چکار کنم برم باهاش ..

فرهاد یک لنگه ابرو بالا انداخت

_از من می‌پرسی؟

سمانه بچه رو روی کاناپه گذاشت .

چند تیکه لباس بچه رو جمع کرد.

با ناامیدی و یاعس ساک برداشت ..

بچه رو بغل کرد و نزدیک فرهاد امذ ..

سر پایین انداخت .

_میدونم میخوای سر به تن من نباشه ...میدونم من

قاتل ثمین میدونی ...میدونم از من متنفری ...ولی ..

به فرهاد خیره شد

_هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینقدر مرد باشی ...تو با

همه چیزی که تو ذهنم از تو داشتم فرق داشتی ..

فرهاد بهش خیره شد

سمانه نفس گرفت

_مرسی ..

و خواست بره که فرهاد نفس شو حبس کرد با شدت

بیرون داد و گفت

_در خونه خواهرت همیشه به روت بازه ...

سمانه به طرفش برگشت

در سکوت بهم خیره شدن ..

صدای بوق ماشین امد و سمانه رفت .

[۱/۴ ، ۵۶:۰۱] Z.Baghrzade :#پست ۸۲

رستاخیز من باش

سمانه بجه رو محکم بغلش گرفته بود به خیابون زل زده بود .

خسرو با اخم گفت

_چیزی لازم نداری ؟

سمانه یادش امد شب قبل فرهاد پوشک و شیر خشک خریده

نه آرومی گفت .

خسرو مقابل اپارتمانی نگه داشت .

_بریم بالا !

سمانه از ماشین پیاده شد خسرو وسایل و ساک

سمانه رو برداشت .

سمانه با طعنه گفت

_آسیه خوب هواتو داره ..؟

خسرو اخم کرد

_بین من و اون چیزی نیست .

سمانه به طرف بالا رفت

_دلِ تو زد یا بهتر از تو براش پیدا شد ؟

خسرو بی اعتنا در آپارتمان باز کرد

سمانه وارد خونه شد یک خونه دنج و شیک حتی از خونه فرهاد که جهاز ثمین چیده شده بود مدرن تر و شیک تر بود .

خسرو

[۱/۴ ، ۵۱:۰۶] Z.Baghrzade : به طرف راهرو رفت

_اینجا یک اتاق بزرگ با تخت داره میتونی اینجا بخوابی !

سمانه وارد اتاق شد یک تخت و یک دراور بزرگ مقابلش ...بچه رو رو تخت گذاشت .

_خسرو تو که به کسی چیزی نمیگی ؟

خسرو اخم کرد

_چرا اول نیومدی پیش من ... رفتی پیش اون مدرک
که از همون اول هم روی دیدن شو نداشتم ؟

سمانه روی تخت نشست و واقعا فکر کرد چرا به
جای خسرو فرهاد سرو کله اش تو زندگیش پیدا شد .
اروم گفت

_نمیدونم ولی در حقم مردانگی کرد .

خسرو پوزخندی زد

_تو هنوز نفهمیدی گلوش میش تو گیره!
سمانه آنی نگاهش کرد .

خسرو ادامه داد

_از همون اول هم هر دفعه میدید تو رو اون نگاه
کتیفش دنبالت بود .. حتی وقتی یاسر تو زندگیت بود و
اون شوهر ثمین بود .

سمانه کلافه عصبانی بلند شد

_نه اصلا ربطی نداره به گذشته ... اون ثمین دوست
داره .. واقعا دوشش داره .. طفلی خواهر بیچاره من
زندگی خوبی داشت .. یک زندگی عاشقانه ..

خسرو به طرف پذیرایی رفت و بلند گفت

_میخوای اینجوری بار عذاب وجدان تو کم کنی
...بکن ..ولی خود ثمین هم میدونست اول اسم تو
توی زندگی شوهرش بوده.

سمانه دستهاشو محکم روی سرش گرفت ...حالش بد
بود میخواست هیچ چیزی نشنوه ...نمیخواست دوباره
گند بخوره به باورهاش درباره آدم ها .

خسرو تلفن به دست داشت آدرس میداد .

سمانه هول زده به طرفش رفت

_وای خسرو ..به کی داری آدرس میدی تو رو خدا .

خسرو بهت زده پشت تلفن گفت

_بله اشتراک ۱۲۰ بله جناب دوغ هم باشه ..

سمانه نفس گرفت روی مبل نشست .

خسرو تلفن قطع کرد

_دیوانه شدی تو !

سمانه به گریه افتاد

_تو نمیدونی ...نمیفهمی ...من میترسم از یاسر ..از

اینکه بچه مو ازم بگیرن .

خسرو با تاسف سر تکون داد

_تهش میخوای چکار کنی؟ این بچه بابا میخواد !

سمانه تمام التماس شو تو نگاهش ریخت

_یاسر بچه منم مثل من بی هویت میکنه ...ازش یک

مترسک دست خودش میسازه ..من با عشق گول زد

..حتما بچه مو با مهر پدری !

خسرو با غرور گفت

_هیچ کس تو رو با یک بچه نمیخواد ..بچه ای حتی

شناسنامه نداره!

سمانه براق شد

_اینقدر بدبختی های من تو روم هوار نزن ..خودم

میدونم ولی بدون محتاج کسی هم نمی مونم که بخواد

من از این باتلاق دربیاره ..فقط اگه مردی به حرمت

نون و نمکی که باهم خوردین ..به حرمت پسر عمه

بودنت این یک راز باشه تا یکم سرو پا بشم ببینم چه

گلی میشه به سر گرفت .

صدای زنگ در خونه امد ..سمانه از جا پرید و با

نگرانی به در خیره شد .

خسرو نگاه ازش گرفت

__پیک موتوری غذا آورده .

#پست ۸۳ *رستاخیز من باش*

__این وقت شب کجا میخوای بری مادر ؟

فرهاد سویچ ماشین برداشت

__از خونم به اداره نزدیک تره .

بتول خانم اخم کرد

__خوبه هنوز اون طلعت خانم نیومده جهاز دخترش
ببره؟

فرهاد نوچی کرد مامانش ادامه داد

__راستی از اون دخترشون خبری نشد ..من که میگم
با یک مرد فرار کرده فقط میخواست پول شوهرش
بکشه بالا .

فرهاد پوزخندی زد .

بتول خانم رختخواب پهن کرد

_هی اون دختر که عمرش به دنیا نبود ..ولی مادر تو
هم چش بازار کور کردی با این زن گرفتنت ..این
خانواده در دسر ساز بدجور تاوون تو شدن .
فرهاد خداحافظی کرد سوار ماشین شد زندگی با
دوست داشت دلش برای ثمین تنگ شده بود ..
وارد خونه شد پر از بغض به اطراف خونه نگاه کرد
.

روی تخت دراز کشید خنده های ثمین یادش امد اون
شر و شیطونی که وجودشو به شادی میاورد .
غلطی زد نگاهش روی لباس بچه خشک شد .
ناخودآگاه از تداعی دختر سمانه لبخندی زد .
بلوز کوچولوی سفید با حاشیه دوزی صورتی و چند
تا عکس گوسفند روی لباس .
لباس بو کشید چه بوی آرامش بخشی داشت ..زیر لب
زمزمه کرد
_همتا ..

فکر کرد چقدر بهش میاد اون اسم دختر کوچولوی که
خیلی شبیه سمانه بود ...سمانه ...از اینکه پیش
خسرو اخم نشست روی پیشانییش ...

روی تخت نشست از اینکه خسرو نامردی کرده باشه
اون لو داده باشه حس بد گرفت و از همه بدتر اینکه
بخواد بیشتر از حد بهش نزدیک بشه .. نفس گرفت با
خودش گفت

_چرا گذاشتم بره ...دستی دستی دمبه رو دست گرگ
سپر دم .

کلافه دراز کشید

_باید فردا صبح خسرو رو پیدا کنم
اینقدر فکر کرد که خوابش برد .

#پست ۸۴ *رستاخیز من باش*

_این بچه چقدر گریه میکنه سرم رفت!

سمانه بچه رو اروم تکون داد

_جانم جانم نفسم ..دختر قشنگم ..جانم ..

خسرو کلافه از روی کاناپه بلند شد

_ببند دهن شو ..

سمانه با حرص گفت

_به خاطر تو مجبور شدم دو ساعت رو پشت بوم
باشم که عشق ات من نبینه ...بینی های بچه گرفته .
خسرو وارد اشپزخونه شد
_همینی که هست ...

سمانه بچه رو تکونش داد که آروم تر شد
_چی میگفت آسیه؟

خسرو بطری اب تو دهنش گذاشت
_یک مهمونی فردا شب هست ...تولد یکی ازدوست
هاش .

سمانه پوزخندی زد

_چیه تو رو به دوست هاش نشون میده که ببینن
عجب دوست پسر جوونی تور کرده ...

خسرو با همون اخم به طرفش رفت

_همین خونه ای توش نشست و کار و ماشینی که
زیر پام از صدقه سری پُز دادن های همون ادم به
دوستاش .

بطری رو روی کانتِر گذاشت دوباره روی کاناپه لم
داد

_اینم شانس گوه مته ..کل زندگیمو واسه چند غاز
پادویی کردم تا بچه بودم زیر دست بابای تو ..چشمم
به اخر ماه بود که یک پول توجیبی کف دستم بزاره
وقتی هم نمیداد مادر بدبختم به من میتوپید چه داده
چه نداده از سر لطف خان دایی ات .

سمانه با غم نگاهش

_پس داری انتقام بد شانسی تو از من میگیری .

خسرو پوزخندی زد

_این زندگی به من یاد داده اگه بخوام آویزون کسی
باشم بهتره آویزون ادمی باشم که چیزی بهم برسه ..

سمانه بچه به بغل بلند شد و حرص گفت

_پس همون آویزون بدبخت باقی بمون ..

و وارد اتاق شد .

صدای فریاد خسرو رو شنید

_الان دقیقا تو همینی یک آویزون بدبخت .بخاطر
طوله اون یاسر که الان تو دبی داره عشق و حال
میکنه خودتو آویزون من کردی .

سمانه به دختر کوچولوش خیره شد اشک هاش تند

تند بارید

_من تو رو به دنیا نمیدن .. به دنیای کثیفی که همش پول .. توش عشق نیست .. توش گند و کثافت و خیانت ... تو رو به دنیا اوردم پس نمیذارم تو کثافت این ادم ها غرق بشی .

صدای زنگ موبایل خسرو امد .

_الو

_شما؟

_به تو هیچ ربطی نداره سمانه در چه حال ..

سمانه از تعجب اینکه کیه که میدونه هون پیش خسرو گوشش به در اتاق چسبوند .

_واسه چی ادرس بدم ... داداش چند روز این دختر دایی ما رو نگه داشتی دمت گرم ... الانم دیگه هیچ پیش به تو ربطی نداره فهمیدی ... تو هیچ کاره اونی ... تمام دیگه هم زنگ نزن .

سمانه زیر لب گفت

_فرهاد !

[۵/۴ ، ۱۹ : ۰۰] Z .Baghrzade :#پست ۸۵

رستاخیز من باش

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود .

سمانه به دختر کوچولوش خیره شده بود که آرام خوابیده بود اونم بعد کلی گریه..

با تردید به طرف پذیرایی رفت مردد بود از کاری که میخواست انجام دهد ولی ..

به خسرو نگاه کرد که روی کاناپه خوابیده بود اینقدر خوابش عمیق بود که صدای خرو پفش بلند بود .

گوشی رو از کنار میز برداشت و به طرف اتاق رفت .

به گوشی نوکیا ساده خیره شد و آخرین شماره رو گرفت .

بوق خورد ...و صدای فرهاد تو گوشی پیچید

_الو ..چی شده خسرو .

سمانه آرام گفت

_منم ،سمانه ..

فرهاد با ترس گفت

_خوبی تو ؟ بچه حالش خوبه .

سمانه سریع گفت

_آره ..آره ..خوبیم ما ..زنگ زده بودی گفتم شاید .
فرهاد وسط حرفش پرید .

[۵/۴، ۵۳:۰۰] Z.Baghrzade :_نه میخواستم
بگم دختر عموم برای بچه کارت واکسن آورده بود
..فردا ببریش برای واکسن .

سمانه نفس گرفت

_مرسی ...ولی الان یکم تب داره ..
فرهاد با عصبانیت پرسید

_واسه چی ؟

سمانه از یاد اوری اون پشت بوم کلافه پیشانیش
ماساژ داد

_نه چیزی نیست .

فرهاد سریع گفت

_فردا میام دنبالت ببریمش دکتر .

سمانه بغض کرد

_مرسی ..

بعد با مکت ادامه داد

_فقط فردا بعد نه بیا تا خسرو رفته باشه

فرهاد هم با غیض گفت

_گور بابای اون مرتیکه ... اصلا میخوام ببینم چه
زری می زنه .

سمانه روی تخت دراز کشید

_تو رو خدا شر درست نشه !!

فرهاد نفس گرفت

_باشه فردا نه اونجام!

#پست ۸۶ *رستاخیز من باش*

سمانه با صدای تیک در چشم باز کرد وقتی یادش امد
ساعت نزدیک نه سریع بلند شد ..

لباس پوشید ..

دختر کوچولوش بیدار شده بود و دست و پا میزد
چون پول نداشت پوشک بخره تمام کشاله های ران
بچه به لاستیکی حساسیت نشون داده بود پر از دونه
های ریز شده بود .

اهی کشید ... دوباره با همون کهنه و لاستیکی بستش
و لباس تنش کرد ..

شیشه شیرش آماده کرد .

ساعت از نه هم گذشته بود که وارد خیابون شد .

از دور ماشین زانتیا فرهاد دید .

فرهاد از ماشین پیاده شد و با ذوقی بدون اینکه
سمانه رو ببینه دست دراز کرد و بچه رو بغل کرد .

_سلام خوشگلم ..

سمانه اهی کشید و سوار ماشین شد .

فرهاد بچه رو مثل شیء قیمتی بغل گرفته بود .

بعد به طرف سمانه برگشت

_خوبی خودت ؟

سمانه لبخندی زد حتی باورش نمیشد یک روز محتاج
احوال پرسى فرهاد باشه .

_خوبم مرسى ..

فرهاد بچه رو به بغل سمانه داد . بعد با خوشحالی
گفت:

_براش تونستم برگه بهداشت بگیرم .

دستش دراز کرد در داشبورد باز کنه ..

سمانه معذب تو خودش جمع شد .

فرهاد اصلا حواسش نبود تمام فکرش این بود که
الان سمانه اسم نوزاد ببینه چه واکنشی نشون میده .

برگه چهار صفحه که عکس یک دختر روش بود
پایینش یک جدول داشت به طرفش گرفت

_بیا !

سمانه برگه رو گرفت ..خیالش راحت شد.

فرهاد با نیش باز گفت:

_اسمش قشنگه؟

سمانه گیج نگاهش کرد .

فرهاد با چشم به برگه اشاره کرد .

سمانه به اسم نوزاد خیره شد نفسش منقطع شد
...سرش به دوران افتاد .

فقط چشاش اون اسم میدید . (همتا)

فرهاد خندید

_فکر کردم همتا خیلی بهش بیاد !

سمانه لبخندی زد

_اره مرسی ..

فرهاد استارت زد

_از دختر عموم پرسیدم ادرس یک دکتر اطفال پیدا کردم ...براش صبح وقت گرفتم

سمانه لب گزید

_مرسی ..

فرهاد مقابل یک ساختمون شیک نگه داشت .

فرهاد بچه رو که لای پتو پیچیده شده بود بغل گرفت

..

سمانه پیاده شد و باهم وارد اسانسور شدن ..

فرهاد اروم بچه رو میبوسید

و سمانه داشت تکه هایی از اون خواب چند سال پیش رو تو ذهنش مرور میکرد زندگی بدون عشق ..

فرهاد نزدیک منشی رفت دید پولی به منشی داد ..

بعد نشست سمانه مثل ادم کوکی کنارش نشست ..

یکدفعه منشی گفت:

_اقا نوبت شماست ..

سمانه و فرهاد وارد اتاق شدن خانم دکتر مهربونی با
لبخند بهشون سلام کرد .

خانم دکتر عینکش جا به جا کرد

_بچه رو تخت بخوابونید لباسش در بیارید .

سمانه لباس سرهمی که برای دخترش کوچیک شده
بود در آورد ...مجبور شده بود چای جوراب قیچی
کنه و بدوزه تا تن دخترش بشه.

فرهاد اخم کرد با عصبانیت از زیر دندون های کلید
شده اش گفت:

_این چیه تنش کردی ؟

سمانه لب گزید ..

دکتر بالای سر بچه امد و معاینه کرد ..بچه رو وزن
کرد

_وقتی به دنیا امده چقدر بوده ؟

سمانه گیج به فرهاد نگاه کرد .

فرهاد سریع گفت:

_سه کیلو ...

دکتر سری تکون داد

__ نه وزنش خوبه الان ..

بعد گفت

__ پوشکش باز کن ..

سمانه مردد گره لاستیکی رو باز کرد .

فرهاد با دیدن اون سوختگی و جوش های سرخ روی

پای بچه چشم گرد کرد .

دکتر با اخم گفت:

__ چرا لاستیکی کردی دخترم این بچه با مواد نفتی

لاستیک حساسیت داره باید پوشک کاملش کنی ..

سمانه به فرهاد خیره شده بود که عصبانیت صورتش

سرخ شده بود .

خانم دکتر روی صندلی نشست

__ سرماخوردگیش چیز مهمی نیست براش یک پماد

نوشتم .. برای حساسیتش ...

بعد برگه رو طرف فرهاد گرفت

__ شغلتون چیه شما؟

فرهاد نفس گرفت

__ من معاون بانکم ..

دکتر پوزخندی زد

_پس اینقدر استطاعت مالی دارید که برای بچه تون
پوشک و لباس بخرید .

فرهاد نگاهی به سمانه انداخت

_بله درسته ..ولی متاسفانه این ازکج سلیقگی
مادرش ..

دکتر اخم کرد

_هیچ مادری دلش نمیخواد بچه اش به این روز بیفته
.

فرهاد برگه رو گرفت

_فرمایش شما متین ..ولی ایشون من زیادی غریبه
میدونه .

سمانه بچه رو محکم تو بغلش فشرده بود .

دکتر نگاهی به قیافه پریشان سمانه کرد

_نکنه افسردگی به زایمان گرفتی...

سمانه لب زد

_نه خوبم .

فرهاد ولی ادامه داد

_بله متاسفانه خواهرشون جوون مرگ شده ..

نگاه خانم دکتر رنگ ترحم گرفت

یک کارت ازتوی کشو بیرون آورد طرف فرهاد گرفت

_این مرکز یک مشاوره است میتونه بهتون کمک کنه

بهتره ببریش اونجا روانشناس های خوبی داره .

فرهاد کارت گرفت لبخندی

_ممنون خانم دکتر .

دکتر به سمانه خیره شد

_عزیزم هرکسی یک تقدیری داره ..قرار نیست تا

آخر عمرت تمام زندگی تو عزای خواهرت باشی خدا

اگه یک نعمت اش ازت گرفته در عوض دختر دسته

گلت بهت هدیه داده ..

سمانه بغض کرد ..دردهای اون خیلی خیلی بیشتر از

اینا بود .

دکتر به فرهاد لبخندی زد

_بیشتر هوای خانم تون داشته باشید .

سمانه با تشکر بیرون رفت .

اشک هاش می بارید .

فرهاد هم ناراحت بود .. هر دو تو سکوت تو ماشین
نشسته بودن .

فرهاد کنار یک پاساژ نگه داشت ..

_چند دقیقه اینجا باش میام .

و چند دقیقه اش تبدیل به دو ساعت شد .

وقتی امد دستاش پر از پاکت های خرید بود .

سمانه با چشای گرد نگاهش کرد

_اینا چیه؟

فرهاد استارت زد

_براش تا شیش ماهگی همتا خانم لباس خریدم واسه

فصل بعد لباس نداشتن گفتم اونجا باز دوباره میایم ..

سمانه از اشک تیغه بینیش تیر کشید ..

کنار دارو خونه نگه داشت .

بعد با دو تا کارتن پوشک و شیرخشک امدسمانه با

بهت گفت

_چرا اینکار میکنی؟

فرهاد با همون لبخند رانندگی میکرد

__بخاطر همتاست... فکر نکن واسه تو ..

سمانه چیزی نگفت ..

ولی تمام فکرش این بود این فرهاد شبیه فرهاد تو
خوابش نبود ..ولی بود ...باهاش آرامش داشت اگه
نداشت مثل جن زده ها نمی رفت در خونه مادرش ..
نفس گرفت به نیم رخ فرهاد خیره شد .

#پست ۸۷ *رستاخیز من باش*

لباس های قشنگی بود هر کدوم بر میداشت .

_وای چه خوشگله همتا ببین عمو برات چی خریده !

دوباره لباس دیگه ای که یک سرهمی صورتی بود
برداشت با ذوق گفت

_وای همتا این خیلی بهت میاد .

روی تخت نشسته بود لباس ها دور تا دورش بود بعد
مدت ها خوشحال بود می خندید.

دوباره دست کرد داخل پاکت وقتی بیرون آورد از
دیدن روسری کرم رنگ با گل های قرمز خشک اش
زد .

رو سری رو روی سرش انداخت جنس لطیف و
ابریشمیش حس خوبی داشت .

روبه روی اینه ایستاد چقدر رنگ پوستش با این
رو سری باز شده بود.

ناخودآگاه لبخندی زد .

همون لحظه صدای کلید در آمد .

و صدای خسرو

_سمانه ..!

سمانه سریع لباس هارو تو پاکت ها ریخت و کناری
گذاشت و بچه بغل کرد و بیرون رفت .

خسرو روی مبل نشسته بود وقتی سمانه رو دید جفت
ابرو هاش بالا پرید .

_چه آلاگارسون کردی ؟

سمانه یادش آمد رو سری رو در نیاورده ..شونه ای
بالا انداخت و به طرف اشپزخونه رفت

خسرو بهش خیره شده بود

_یک خبر خوب دارم برات ..

سمانه به طرف خسرو چرخید و سوالی نگاهش کرد.

_به سعید عفو خورده اعدامش نمیکنن ولی پونزده
سال حبس داره .

سمانه ناباور پلک زد

_یا خدا !

اشک هاش از خوشحالی چکید

_من.. من میتونم ببینمش ..

خسرو با بدجنسی ادامه داد

_ولی پسره احمق خودش داغون کرده یک معتاد
مفلوک .

سمانه نفس گرفت با خوشحالی گفت

_امد بیرون ترکش میدیم ...اون هنرستان نجاری
خونده بود اگه پول هامو جمع کنم میتونم تااون موقع
یک کارگاه نجاری براش دست و پا کنم بیاد از زندان
بره سر کار پونزده سال دیگه اون میشه ۳۵ سالش
هنوز جونه میتونه کارکنه زن بگیره .

خسرو به سمانه خیره شده بود .

سمانه با امیدواری گفت

__میخوام ببینمش بهش بگم بهش امیدواری بدم من و
 بچه ام منتظرش می مونیم تا برگرده ...همتا هم میشه
 پونزده سالش ..چقدر همه چی خوب میشه تازه مامان
 هم می بریم پیش خودمون دوباره هممون باهم زندگی
 میکنیم .

خسرو پوزخندی زد

__همتا!روش اسم گذاشتی ؟

سمانه روی سر بچه خواب تو بغلش بوسد .

خسرو سر تکون داد

__یک بچه که حتی شناسنامه نداره ...حتی نمیتونه
 بره مهدکودک ...توتا اخرعمرت ترس این داری اگه
 یاسر بفهمه دمار ازروزگارت در میاره ...بعد هم
 چجوری میخوای زندگی تو بچرخونی ..
 پوخنش پررنگ تر شد

__میخواد واسه داداش مفرغیش کارگاه هم بزنه ..فعلا
 یک کوفت بده من بخورم گشنمه ..
 سمانه با اخم بچه رو روی کاناپه گذاشت .
 تو دلش گفت خدای منم بزرگه .

توی ماهیتاپه سوسیسی خورد کرد و تخم مرغ بهش زد .

ولی تو فکرش داشت خیال پردازی پونزده سال آینده رو میکرد وقتی همتا بزرگ شده باشه از مدرسه بیاد ...مامانش تو افتاب حیاط نشسته باشه و چای بخوره و سعید از سر کار برگرده و لباسش پر بُراده چوب باشه ...

صدای گریه بچه بلند شد ..و دقیقا بعدش صدای خسرو امد

_دارم اخبار گوش میکنم بیا ساکتش کن .
سمانه بچه رو بغل کرد و با یک دستش سفره رو پهن کرد .

خسرو پر اخم گفت

_شام درست نکردی؟

سمانه هم محتویات درون ماهی تابه رو تو ظرف ریخت

_نه بیرون بودم !

خسرو متعصبانه گفت

_کجا بودی؟

سمانه یک تکه نون داخل سفره گذاشت
 _رفتم برای بچه چند تیکه لباس خریدم و دکتر
 بردمش ..

خسرو چشم ریز کرد

_از کجا پول؟

سمانه بهش خیره شد

_طلا داشتم فروختم .

خسرو سری تگون داد .

_تو دیوانه ای ... کل اون میراث رو دوستی تقدیم
 یاسر کردی طوله اش قایمکی داری بزرگ میکنی
 بدون یک قرون که تو دستت

باشه ..

سمانه بچه رو پاش خوابوند و توی بشقاب گوجه رو
 برش زد..

خسرو نون تیکه کرد و بدون اینکه سمانه رو نگاه
 کنه گفت

_چند روز دیگه سه ماه از طلاق ات میگذره ...بهتره
محرم هم بشیم ..

سمانه چاقو و گوجه تو دستش بی حرکت میمونه و
بهش خیره میشه .

_یعنی چی؟

خسرو لقمه اش قورت میده و با اون چشم های
عسلش خیره میشه به سمانه .

_صیغه میشی دیگه ! به خاطر راحتی خودت ..
سمانه نفس اشو با عصبانیت فوت میکنه .

_من الانم راحتم ..

خسرو در حال لقمه درست کردن میگه

_من راحت نیستم ..خسته شدم اینقدر تو رو با لچک
رو سرت دیدم ..بعدم اون اتاق خواب مال منم هست .

سمانه از خجالت سرخ میشه سرشو پایین میندازه
..اروم گوجه ها رو خورد میکنه .

_من نمیخوام صیغه تو باشم ...اگه میخوای زن ات
باشم باید قانونی باشه تا بتونم واسه همتا شناسنامه
بگیرم ..

خسرو بلند میخنده

_فکر کن من دیوانه ام خودمو با یاسر در بندازم فعلا
دارم از کنارشون خوب پول در میارم ...دلت خواست
تو این خونه بمونی شرایط من همینه ..
سمانه با بغض گفت

_تو همون خسروی هستی که میگفتی از یاسر طلاق
بگیر من نوکر تو و زن دایی هم هستم ...نوکر بودنت
پیشکش ..تو فقط استخون لای زخم نباش .
خسرو با نفرت نگاهش کرد

_اون موقع فکر میکردم عاقلی ..نه اینکهاینقدر ابله
تمام دارایی تو دو دستی تقدیم اون کثافت کنی که در
عوضش یک بچه تو دامت بندازه ..تو هم گفتی چه
خری بهتر از خسرو برم وبال گردن اون بشم تا اخر
عمر حمالی من و طوله یاسر بکنه ..

سمانه با عصبانیت بشقاب رو سفره می کوبه
_نه فکر میکردم مردی ولی الان یک نامرد میبینم ..
سمانه بچه رو بغل میکنه از جاش بلند میشه هنوز به
اتاق نرسیده صدای خسرو میشنوه

سَمان می خَواي اینجا بمونی باید تحت اطاعت امر
من باشی فهمیدی !

سمانه از بغض اشک هاش می ریزه .

دوباره صدای خسرو رو میشنوه

من عاشق ات نیستم ..من عاقلم به منبع درامد
بخاطر دشمنی تو با یاسر پشت پا نمیزنم ...من یاد
گرفتم خودمو بیشتر از بقیه دوست داشته باشم
...میخواي بمونی باید تمام نیازهامو برطرف کنی
..فهمیدی ...

چیزی مثل حناق تو گلوی سمانه چنبره زد ...صدای
اکو واری تو سرش می پیچید . (من عاشق ات نیستم)

[۱۲/۴ ، ۲۳:۴۶] Z .Baghrzade :#پست ۸۹

رستاخیز من باش

سمانه به سیاهی شب زل زده بود هنوز تئمه های
دلخوری تو وجودش غوغا میکرد .

[۱۴/۴ ، ۰۳:۰۱] Z .Baghrzade :پتو رو سرش

کشید ولی از درد حرف های خسرو خوابش نبرد

روی تخت نشست یاد حرف فرهاد افتاد که گفته در
خونه خواهرت همیشه به روت بازه ..ولی رویی
نداشت واسه رفتن .

فکر کرد به یاسر فکر کرد یاد روز هلی افتاد که واقعا
دوسش داشت ولی عشقی در کار نبود...اگه بود الان
اینقدر از حالش غافل نبود ..

خودشو سرزنش میکرد بخاطر خانواده اش و داشتن
اون ارثیه مزخرف با یاسر عروسی کرد ولی الان
دقیقا هیچکدوم نداشت .

دوباره اشک هاش راه گرفت دختر کوجولوش نق زد
وسط گریه لبخندی زد و زیر لب گفت

_در عوضش تو رو دارم همتای من ..

بچه رو محکم بغل کرد و خوابید .

**

چند روز بود با حرف نزدن با خسرو قهر بودنش
علنی کرده بود ...

لباس های شسته شده رو از روی تراس جمع میکرد
که دید خسرو از ماشین پیاده شد و هراسان به طرف
اپارتمان می دوید ..

وارد خونه شد ..

بعد چند دقیقه در ایپارتمان باز شد .

خسرو سریع وارد شد

_سمان زود باش بچه بردار برو تو خرپشته الان
داره آسیه میاد .

سمانه چشم درشت کرد

_هوا سرده دوباره بچه سرما میخوره .

خسرو عصبانی فریاد زد

_میگی چه غلطی بکنم ؟

سمانه بغض کرد لباس های که دستش بود داخل
ساک تپاند ..

خسرو تند تند روی مبل هارو تمیز و اثار جرم وجود
سمانه و بچه اش ..

سمانه یک بافت پوشید و بچه رو لای پتو پیچید .

خسرو با دیدن سمانه و بچه به بغل کلافه گفت

_میاد زود میره دیگه!

سمانه بدون اینکه نگاهش کنه در باز کرد و زیر لب
گفت

_میتونستی بگی نیاد ..

بچه به بغل به خرپشته رفت .. هوا سرد بود ..

بچه رو محکم تر توی پتو پیچید .

بعد چند دقیقه صدای آسیه رو شنید که بلند میخندید و میگفت

_وای چه سرمایی شده حتما توچال برف امدہ اخر

هفته با بچه ها قرار اسکی بزارم ..

و عزیزم عزیزم های خسرو خار شد تو گلوی سمانه

..

ماندن آسیه حتی از سه ساعت هم بیشتر شد ..

سمانه پاهاش از سرما خشک شده بود ... نوک

انگشتاتش از توی دمپایی سرخ شده بود

شیر تو شیشه سرد شده بود و بچه نق میزد .

دوباره از پاگرد به در نگاه کرد ...

دلش گرفت .. انگار غرورش لگدمال شده بود .

پتو رو محکمتر دور بچه پیچید و تو یک تصمیم آنی

از پله ها پایین امد .

پشت در ایستاد ..

حتی دستش مردد برای در زدن بالا رفت ولی ..
 نفس گرفت به طرف اسانسور رفت ..
 دکمه همکف زد .
 آسمان تاریک تاریک شده بود .
 یکم از راه سرگردان پیاده رفت و بعد برای تاکسی
 دست بلند کرد .
 ناخودآگاه ادرس خونه فرهاد داد .
 و تو دلش دعا میکرد که خونه باشه ..
 وقتی برق خونه رو روشن دید یر لب خدایا شکرت
 گفت
 به راننده گفت
 _ اقا یک دقیقه می مونید من الان کرایه تون میدم .
 مرد ایستاد .
 سمانه در خونه فرهاد زد .
 فرهاد تا در باز کرد مات به سمانه خیره شد .
 صدای زنی بلند شد
 _ کی فرهاد ؟

سمانه لب گزید مردد گفت

_نمیخواستم مزاحمت بشم من ...

فرهاد به بچه خیره شد

_نه نه بیا تو ..

سمانه خجالت زده گفت

_میشه پول تاکسی رو حساب کنی .

فرهاد سر تکون داد

_آره حتما ..

سمانه از در وردی داخل شد .. خانمی رو دید با

موهای بلوند و زیبا با تاپ قرمز و شلوار لی چسبان

..

سر پایین انداخت

_سلام ...

فرهاد داخل امد در بست .

سمانه دوباره به طرف فرهاد برگشت و تکرار کرد

_من نمیخواستم مزاحمت بشم .

فرهاد کلافه گفت

_نه این خانم میخوان برن !
 اون خانم به وضوح جا خورد
 _فرهاد جان!
 فرهاد سر تکون داد
 _من براتون ماشین میگیرم اون پولی که گفتین
 دوبرابرش به حساب تون زدم .
 اون خانم نگاه پر از ناز و طربی به فرهاد انداخت .
 _پس من منتظر تماس هستم عزیزم ..
 و رفت .

۹۰ :#پست Z .Baghrzade [۰۰:۲۰ ، ۱۶/۴]

رستاخیز من باش

سمانه با بچه تو بغلش روی اولین مبل نشست حیران
 و سرگران به دور بر خیره بود .
 فرهاد شرمزده بود و اینقدر هول بود که تند تند
 اشغال میوه ها و خورده چیپس و لیوان ها رو از
 روی میز جمع میکرد .
 سرش پایین بود دکمه های بلوزش تابه تا بسته بود .

_میگفتی پیام دنبالت ؟
 سمانه لای پتوی بچه رو باز کرد
 _دوباره آسیه آمده بود .
 فرهاد لیوان تو دست راست ایستاد و از بالا با اخم به
 سمانه نگاه کرد .
 _اون هنوز باهاش رابطه داره؟
 سمانه سر تکون داد
 _نمیدوم...ولی میاد پیشش .
 فرهاد عصبانی سر تکون میده
 _و هر دفعه تو رو تو صد تا دخمه قایم میکنه؟
 سمانه نفس گرفت
 _این به نفع منه ..اگه بفهمه بیچاره ام ..
 و زیر لب اروم گفت
 _گرچه الاثم وضعم شبیه بیچاره هاست .
 فرها به طرف اشپزخونه رفت
 _تو زیادی به اون پسر عمه ات دل خوش کردی!
 سمانه بغض کرد

_گاهی دلم میخواد برم همه چیز به یاسر بگم... بگم
بچه ات زنده است .

فرهاد با همون اخم مقابل سمانه نشست

_دیوانه شدی شیش ماه داری میجنگی... بخاطر اون
کثافت زندگی من الان آشغال دونی شده ببین... ثمین
نیست !

سمانه از بغض لب گزید

فرهاد با عصبانیت به سمانه خیره شد

_حق من این نبود هر شب من با یک زن هرزه سر
کنم... من زندگی آرومی داشتم .. تو اون شوهر
کثافتت از من گرفتین ... بخاطر حماقت تو ثمین مُرد ..

[۱۶/۴ ، ۳۵:۰۰] Z. Baghrzade : از دادی که زد
شونه سمانه پرید

بچه شروع به گریه کرد .

سمانه لای پتو رو باز کرد و بچه رو تکون داد .

فرهاد کلافه دست به صورتش کشید .

_ببخشید .

سمانه بلند شد اروم راه میرفت و بچه رو تکون میداد
به فرهاد نگاه کرد که روی مبل نشسته بود .

_من میرم خونه مادرم کلید برات میدارم راحت
بخواب ..

سمانه نگاهش کرد باورش نمیشد این ادم واقعا فرهاد
بود داشت بی دریغ کمک اش میکرد .

_چرا .. چرا به من کمک میکنی ؟

[۱۶/۴ ، ۵۲:۰۰] Z. Baghrzade : فرهاد با همون

ژست پر از اخم از بالا نگاهش کرد

_به تو کمک نمیکنم ... دارم به این بچه کمک میکنم
..

فرهاد از روی مبل بلند شد .

_من میرم !

سمانه بدون مقدمه گفت

_خسرو میخواد صیغه کنه .. ولی حاضر نمیشه برای
بچه شناسنامه بگیره ..

چشای فرها گرد شد نفس اش و از لای دندون های
کلید شده اش بیرون میومد رگ کردنش باد کرد .

_خوب؟

سمانه از توضیح داد خجالت کشید سر پایین انداخت

_من یک شناسنامه برای بچه ام میخوام .

فرهاد چشم ریز کرد

_میتونی به نام من براش شناسنامه بگیری!

#پست ۹۱ *رستاخیز من باش*

سمانه بهش خیره شد ...قلبش تند تند می زد به نام
فرهاد یعنی فرهاد بشه پدر بچه اش ..یعنی شوهرش
...خون از قلبش به تمام اندام های بی حس و خواب
رفته اش نفوذ کرد حس میکرد .

فرهاد با همون خونسردی ادامه داد

_من یک آشنا تو ثبت احوال دارم ..

میتونم به نام خودم و ثمین شناسنامه بگیرم ..

سمانه نام ثمین تو گوشش هجی کرد .

و به زبون آورد

_به نام ثمین!

فرهاد سر تکون داد

_آره میشه تاریخ تولد بچه رو سه ماه جلو بندازیم
...با پول همه کار میشه کرد .

سمانه وارفته روی مبل نشست .

_خوب ..خوب ..خانواده چی؟

فرهاد لنگه ابروشو بالا انداخت

_خانواده ام چکار به شناسنامه من دارن !

سمانه بچه رو محکم بغل کرد حس میکرد داره دستی
دستی بچه رو به فرهاد میسپاره ..به اسم فرهاد یعنی
زیر بلیط فرهاد .

_فردا بخوای ازدواج کنی چی؟

فرهاد نیش خندی زد

_همه میدونن زن داشتم!

سمانه نگاهش کرد

_ولی نمیدونن بچه داشتی؟

فرهاد پالتو اشو پوشید با اخم گفت

_شوقاژ اتاق زیاد کن ...

سمانه بلند شد

_هدف ات چیه فرهاد ؟

فرهاد با همون اخم نزدیکش شد

_چیه میترسی ...من که ترس ندارم دارم در حقت
لطف میکنم ...اینجوری میتونی صیغه اون پسر عمه
احمق ات بشی که فکر کرده تو رو کنیز خونش کنه و
ننه اون یاسر تاج سر و تخت اش کنه دلچرکین اش
از اون یاسر اروم میگیره ...ولی برگ برنده مال منه
که بچه یاسر میشه به نام من ..

سمانه اشکش چکید

_من کردین گوشت قربونی ...نمیخوام اسمت رو سر
بچه ام بشه ..خدای منم بزرگ ...من تو زندگیم یاد
گرفتم از بدبختی ادم ها پله نسازم ..
و رو بر گردوند .

فرهاد ته دلش یک حال بدی شد .

بدون خدا حافظی بیرون از خونه زد ..

بی هدف تو خیابون ها رانندگی میکرد ...و تمام مدت
چشم های اشکی سمانه از میش نظرش محو نمیشو

#پست ۹۲

سمانه ننو وار خودشو تکون میداد اخرش تلفن
برداشت شماره خسرو رو گرفت .

_الو

سمانه نفس گرفت

_سلام من سمانه ام

صدای عصبانی خسرو پیچید

_کدوم گوری هستی تو ؟

سمانه با جسارت گفت

_خسرو خیلی بی شرف و پرو به خدا سه ساعت من
و بچه ام تو سرما بیرون نگه داشتی الانم طلبکاری!

_معلومه که طلبکارم ..هوار شدی سر زندگی
من...چیه به تریج قبات برخورد گفتم کنیز این خونه
ای!

سمانه پر از بغض نفس گرفت

_آره نامردی ات قلب مو شکوند تو نون و نمک
بابای من خوردی ...ادعای برادری و بزرگتری
میکردی !

_هووو...یواش یواش از قوم طایفه بابات هیچ
خیری به ما نرسیده که منت اش میذاری .

سمانه با حرص گفت

_ولی از آسیه بهت زیاد رسیده که هار شدی پشت
سر تو نمیبینی ..

خسرو کلافه گفت

_رفتی دیگه روی برگشت نداری فهمیدی!

_باشه کل وسایل هام با تاکسی بفرست خونه ثمین ..

خسرو با زهر خنده ای گفت

_پس اونجایی رفتی زیر جلد اون بیو گلابی !

سمانه با بدجنسی جواب داد

_اره براش نقشه ها دارم ...

خسرو هم تیر آخر زد

_تو هم این ورا افتابی ات بشه یک راست کف دست
یاسر! بدم نمیداد واسه خوش خدمتی آمارتو بدم بهش

..

سمانه ترسید لب زد

_خسرو!

خسرو صدای خسرو گفتن سمانه مته وار تو ذهنش
اکو شد .

_اگه تا الان چیزی نگفتم به حرمت همون نون نمک
که خوردیم ...

سمانه از بغض تلفن رو شاسی کوبید های های گریه
میکرد .

یک ساعت بعد کل وسایلش که تو چند پلاستیک زباله
تپانده بود تاکسی آورد .

سمانه لباس های بچه رو تا کرد لباس های کمی که
از خودش داشت کشو های دراور باز کرد با دیدن
لباس های ثمین دوباره زیر گریه زد ..

با کلی اشک و آه لباس هارو جمع کرد داخل چمدون
گذاشت و لباس خای خودش و بچه رو چید ..

تو کل روز هم همتا پابه پاش بیدار بود و بی قراری
میکرد اون به بغلش بسته بود کار میکرد ...بلاخره
بچه خوابش برده بود اون از تو بغلش که با چادر
بسته بود در آورد روی تخت گذاشت روی خواب

بهش شیشه داد به معصومیت دختر کوچولوش
لبخندی زد

خونه رو مرتب کرد عصر اینقدر دلش گرفته که تمام
کابینت زیر و رو کرد تا کمی ارد پیدا کرد تصمیم
گرفت حلوا درست کنه .. بوی گلاب و زعفران بهش
یک آرامش غریب داد .

صدای کلید در آمد فکر کرد فرهاد سریع روسری
سرش کرد ولی با دیدن شخص مقابلش مات اش زد

_خوشم باشه ... اینجا چه غلطی میکنی!
سمانه با چشای گرد شده به بتول خانم خیره شده بود
.

بتول خانم چادر سیاهش زیر بغلش داد
_توی چشم سفید از شوهرت جدا شدی که بیای خراب
بشی سر بچه من ..

سمانه بهت زده به لکنت افتاد

_نه .. نه ..

تو یک حرکت آنی موهای سمانه تو چنگش گرفت

خفه شو دختره سلیطه ...اون خواهرت که گور به
 گور شد خدارو شکر حالا تو امدی ور دل بچه من
 ..شما ها جادوگرین میذاشتی مهر طلاق خشک بشه
 بعد بیای زیر خواب بچه من بشی ..ساده گیر آوردین
 فکر کردین کس و کار نداره .

سمانه سرشو تکون داد با خشم گفت

ولم کن ...حق نداری پشت سر خواهرم چیزی بگی
 .

به آنی لبش سوخت ...بتول خانم با انگشتر عقیق
 سنگینش انچنان پشت دست تو دهن سمانه زده بود
 که لب اش پاره کرده بود .

سمانه گرمی خون روی لبش حس میکرد با چشای
 اشکی گفت

شما حق نداری پشت سر خواهر من چیزی بگی ..
 صدای فریاد بتول خانم بلند شد

میگم ..میگم ..این خانواده بی آبرو چی از جون ما
 میخوان ..

بعد با تلفن اویزون تو گردنش شماره فرهاد گرفت

_شیر مو حلالتم نمیکنم فرهاد ... خواهر اون عفریته
رو تو خونه ات اوردی!

سمانه با خشم به تخت سینه بتول خانم زد و با
عصبانیت گفت

_برای خواهر من حق نداری حرف بزنی ...!
و بتول خانم دوباره موهای سمانه رو دور دستش
تا بید

درد و سوزش فرق سرش و کندن تار تار موهاش از
درد توهین ها و تحقیر های بتول خانم کمتر بود

_مادری که خراب باشه دخترش باید خراب باشن
..ننه ات رفته زیر عموت تو هم باید دم در بیاری از
زیر دست پسر عمو و عمه ات بیفتی تو جون بچه من
..

و سمانه داشت فکر میکرد این زن همون زنی بود که
ارزوش بود دختر جلال اقا بلور فروش عروسش بشه
..

سمانه با لبی خونی و موهای پریشون و صورت کبود
تو حیاط نشسته بود در باز بود چند همسایه داخل

خونه آمده بودن یکی اب قند به بتول خانم میداد که
هی بی حال به همسایه ها میگفت

_میبینید می بینید این خونه خراب کن ...این زن
هرزه که خودش بند پسر من کرد

ونگاه های رقت بار زن های همسایه روی اون بود
.ولی تمام فکر سمانه به این بود که چه خوب بچه
اش تو اتاق خواب بود کسی از وجودش چیزی
نفهمید .

فرهاد سراسیمه رسید .

بتول خانم تا فرهاد دید مثل مرغ سرکنده بلند شد
_شیرمو حلالیت نمیکنم که این دخاره گرفته باشه
..اینا یک تکه نجاست اند ...

فرهاد دستش اروم به طرف مادرش میکرفت
_مامان ..مامان آروم ..باشه باشه ..

بتول خانم یک نفس نفرین میکرد

_خدا لعنتشون کنه ..که این گذاشتن تو کاسه ما ..خدا
لعنتشون کنه تازه از شر یکشون راحت شده بودیم .

فرهاد کلافه گفت

_باشه مامان .. برو .. برو تو رو خدا برو ..

و اون سوار تاکسی کرد .

زن های همسایه هم با همون نگاه های شماتت
گريشون رفتن .

فرهاد مقابل سمانه ای که گوشه حیاط کز کرده بود
ایستاد .

به خون دلمه شده کنار لبش و موهای پریشون
دورش که روسریش تا نصفه سرش بود خیره شده
بود ... به کیودی کنار گونه اش .

_سمانه!

سمانه بدون اینکه نگاهش کنه گفت

_همش به ثمین فحش میداد .

فرهاد سر تکون داد و دستی به صورتش کشید

خم شد و زیر بغل سمانه رو گرفت

_پاشو با یک لا پیراهن یخ زدی !

سمانه به فرهاد خیره شد

_اگه بابام بود نمیداشت اینجوری از مادرت کتک

بخورم .. اگه اون زنده بود نمیداشت مامان بره خونه

عمو که از هر کسی حرف بخورم ..اگه بود من بخاطر
پول نميفرستادن خونه ياسر ...اگه بود خسرو من
تهدید نمیکرد که پام بزارم خونش من تحویل ياسر
میده .

فرهاد اخم کرد

_غلط کرده!

سمانه به طرف خونه رفت

_من چقدر بدبختم که پناه اوردم به دشمن خودم ...

به طرف فرهاد چرخید

_تو هنوزم پای حرفت هستی می خوای برای اسم
خودت برای همتا شناسنامه بگیری

فرهاد با همون اخم گفت

_آره هستم .

سمانه نزدیکش شد خیلی نزدیک تو چشاش زل زد

_حتی اگه من بخوام مادرش تو شناسنامه اش اسم
من باشه !

مردمک چشم های فرهاد گشاد شد به چشمهای سیاه
سمانه خیره شده بود

[۲۰/۴ ، ۰۳:۰۴] Z.Baghrzade :#پست ۹۴

رستاخیز من باش

اون شب فرهاد رفت ولی سمانه با استرس وجود
اینکه شاید هر لحظه بتول خانم بیاد مچش بگیره رو
به رو شد .

تو دلش میگفت بیچاره ثمین ..

[۲۰/۴ ، ۰۳:۳۱] Z.Baghrzade : اینقدر فکر و

خیال کرد تو چاش غلطید که اذان دادن .. بلند شد
شیشه شیر بچه رو تو خواب داد نماز خوند سعی کرد
بخوابه ولی سپیده زد که خوابش برد .

صبح از صدای تلفن بیدار شد ..

ترسیده بود تلفن برداره با خودش گفت نکنه بتول
خانم باشه ... صدای گریه بچه امد سریع بچه رو بغل
کرد . تلفن رو پیغام گیر رفت

صدای فرهاد با صدای گریه بچه تو خونه پیچید

_الو سمانه ..

سمانه بچه اروم تکون داد و گوشی رو برداشت .

فرهاد وقتی صدای بچه رو شنید با ناراحتی گفت

_چرا گریه میکنه؟

سمانه کلافه بچه رو تکون داد

_از صدای تلفن ترسید بیدار شد .

سمانه دستپاچه گفت

_گوشی گوشی ..

تلفن گذاشت شیشه رو به طرف دخترکش گرفت

دخترش اروم شد ..اروم بوسیدش و تلفن برداشت .

فرهاد پرسید

_چی شد خوبه بچه ؟

سمانه نگاهی به دخترکش کرد که تند تند به سر

شیشه مک میزد و شیر میخورد لبخندی زد

_اره داره شیر میخوره شیکمو خاتم طاقت نیاورد بود

.

فرهاد با خنده گفت

_دختر خودمه دیگه سر شکمش با کسی شوخی نداره

.

سمانه لب گزید .

فرهاد ادامه داد

_تو تصمیمت قطعی؟

سمانه گیج گفت

_کدوم تصمیم؟

فرهاد با خنده گفت

_ما کی داریم میریم سیزده به در...تصمیم اینکه

دیشب پیشنهاد دادی ..

سمانه یک آهان ارومی گفت

_من فقط از بتول خانم میترسم...دیشب تا صبح

خوابم نبرد .

فرهاد نفس گرفت

_مثل اینکه خدا واقعا به این وصلت راضیه؟

سمانه مکث کرد

_چطور مگه؟

صدای شاد فرهاد تو گوشش پیچید

_همین امروز ریاست شعبه یک شهرستان بهم

پیشنهاد شده .

یک احساس خوشایند تو وجود سمانه پیچید .

فرهاد با همون خنده گفت

_خوب سمانه خانم وسایل جمع کن قرار تا چند روز
دیگه از این شهر بریم .

سمانه به همتا خیره شد ..

_مامانت اینا چی؟

فرهاد ادامه داد

_یک مدت بگذره میگیرم عقد کردیم بعد مدتی هم
میگیرم همتا بچه ماست کی میخواد بفهمه ...جلو چشم
نباشیم بهتره ...حالا میام خونه دربارہ اش صحبت
میکنیم ...نگران نباش .

بعد مدت ها این نگران نباش تو دل سمانه حس امنیت
داد .

از دهنش پرید

_واسه نهار بیا!

بعد خودش خجالت کشید

فرهاد با همون ته خنده گفت

_باشه چیزی لازم نداری؟

سمانه یک نه ای گفت تلفن قطع کرد .

سمانه بچه رو رو تخت گذاشت به عکس عروسی
خواهرش خیره شد

_تمین میدونم از دعای تو وگرنه مهر این بچه تو دل
فرهاد نمی افتاد تمین برام دعا کن خواهری ...

[۲۱/۴، ۲۲:۰۲] Z.Baghrzade :#پست ۹۵
رستاخیز من باش

سمانه آخرین کارتن چسب زد
فرهاد عرق روی پیشونیش پاک کرد

_بابر میاد تا ده دقیقه دیگه .

سمانه نگران بهش خیره شد

_یکوقت مامانت نیاد ؟

فرهاد بطری اب سر کشید

_نه بابا ... فعلا فرستادمش خونه داداشم .

فرهاد کارتن برداشت

_سمانه کیف مدارکم بزار کنار وسایل های داخل
ماشین .

سمانه مردد گفت

_یک چیزی بیرسم .

فرهاد کارتن دم در گذاشت گوشیش از تو جیبش در
اورد بهش خیر شد .

_هوم .. بگو

سمانه نگاهش کرد

_نمیخوام بخاطر کار الانت فردای پشیمون بشی .
فرهاد اخم کرد

_خودت داری میگی فردا کی از فرداش خبر داره ..
به طرف در رفت و همینطور گفت

_امروز بچسب که نقد فردا نسیه است ..

سمانه سبد و روی کانتر گذاشت توش یک قابلمه
لوبیا پلو بود دوتا بشقاب و قاشق یک ظرف دردار
سالاد و فلاسک چای قندون .

صدای بوق ماشین امد .

فرهاد سر از گوشی در آورد

_فکر کنم ماشین امد .

دو ساعت طول کشید تا تمام وسایل ها بار ماشین
شدن .

سمانه کف خونه رو جارو زد .

فرهاد سبد توی ماشین گذاشت

_ول کن اونا رو میگم یکی بیاد تمیز کنه ...سپر دم
بنگاهی سر کوچه واسه خونه مستاجر پیدا کنه .

سمانه دختر کوچولی که تو ساک حمل خوابیده بود
بلند کرد به دور تا دور خونه خیره شد یاد روزی افتاد
که جهیزیه ثمین چیدن ..اخ خواهرک بیچاره اش چه
ذوقی داشت .

اشکش پاک کرد سوار ماشین شد .

فرهاد قبل رفتن بهش نگاه کرد

_نمیخوای مادرت ببینی ...شاید تا مدت ها نتونیم
بیایم ..

سمانه از بغض لبشو گاز گرفت فقط به علامت نه
سرش تکون داد .

ماشین راه افتاد ...دقیقا تو مسیر و جاده ای که
ناآشنا بود

سمانه دختر کوچولوش محکم تو بغلش گرفت
فرهاد خونسردانه رانندگی میکرد ..

_اونجا هماهنگ کردم که بریم محضر ...بعدش یک مدت بگذره واسه همتا شناسنامه میگیریم.

**** :Z .Baghrzade [۰۲:۳۴ ، ۲۱/۴]

سمانه به خونه خیره شد یک خونه نقلی جم جور باورش نمیشد این خونه رو انکار هزاران بار تو خواب دیده بود ..کارگراها وسایل آورد و همون اول سمانه شروع به چیدن کرد انگیزه عجیبی از زندگی گرفته بود ..

اشپزخونه رو تی کشید

_اوف اینجا که تموم شد فردا میرم سراغ اتاق خواب ها و لباس ها .

فرهاد روی تشک دراز کشید

_فردا وقت محضر داریم ...بخواب صبح زود بیدار شی ..سمانه به دختر کوچولوش نگاه کرد که روی تشک کنار فرهاد خوابیده بود .

فرهاد بوسه ای به موهای دخترک زد پتو رو روش کشید .

سمانه به فرهاد خیره شد

_اون روزی که ادمم در خونتون یادته .

فرهاد با اخم نگاهش کرد
 سمانه لبخندی زد
 _من شبش خواب عجیبی دیدم ...

[۲۳/۴، ۵۳:۰۲] Z.Baghrzade :#پست ۹۶
 رستاخیز من

_من شبش خواب عجیبی دیدم .
 فرهاد با خستگی خمیازه کشید .
 سمانه به فکر فرو رفت
 _خواب دیدم یک زندگی دارم دوتا دختر انگار تجربه
 چندسال زندگی رو داشتم مامانم مرده بود بخاطر
 سرطان سینه خسرو تو زندان بود یک معتاد بدبخت
 شده بود بابا زنده بود و تو ...
 به فرهاد خیره شد
 _تو شوهرم بودی!
 چشای فرهاد گرد شد
 _چی؟
 سمانه از خجالت سر پایین انداخت

_ خواب عجیبی بود ... تو دلت بچه میخواست یک
 پسر ولی من نمیتونستم بچه دار بشم ... سعید زندگی
 بلا تکلیفی داشت با تا کسی کار میکرد بابا هنوز به
 عشق مامان تو خونه قبلی مون زندگی میکرد و ثمین
 .

نفس شو آه مانند فوت کرد
 _ خیلی خوشبخت بود !
 فرهاد روی تشک نشست موضوع براش جالب بود
 _ خوب بعدش؟

سمانه روی دخترکش پوشوند
 _ بعدی نداشت یک روز عید شبش خوابیدم صبح
 دیدیم همچی خواب بوده .
 فرهاد با چشای ریز شده نگاهش کرد
 _ زندگی با من ؟

سمانه مکث کرد نمی دونست گفتن اینکه زندگی تو
 خوابش با فرهاد بگه

[۲۳/۴، ۱۳:۰۳] Z.Baghrzade : فرهاد با اخم
 گفت

_حتما تو خواب زندگی خوبی با من نداشتی وگرنه
بهم جواب رد نمیدادی؟

سمانه خندش گرفت

_میدونی چی اون خواب عجیب بود که دقیقا اتفاق ها
خلاف اش افتاد .

مامان از سرطان نجات پیدا کرد به جای خسرو سعید
افتاد زندان و ثمین مرد ..

فرهاد با اخم دوباره رو تشک دراز کشید به سقف
خیره شد

_تو خوابت با من خوشبخت نبودی؟

سمانه دل به دریا زد و گفت

_نه یک زندگی بدون عشق داشتم تو عاشق پسر
بودی خانواده ات برات مهم بود من دوست نداشتم ..

_الان چی؟

سمانه بلند شد

_میدونی باخت زندگی من با یاسر بخاطر از دست
دادن مال و دارایی هام نبود ...اون کاری کرد که

نتونم به هیچ کس اعتماد کنم نتونم به هیچ کس دل
ببندم ...

فرهاد به سمانه خیره شد با دختری که به بغض گنده
تو صداش بود .

_چرا فکر میکنی همه چی باید با کلی عشق آتشین
شروع بشه ... من هیچ وقت عاشق سینه چاک ثمین
نبودم ولی زندگی با اون دوست داشتم .. باهاش حال
خوب بود .. اون یک دختر شاد و سرزنده بود بلد
مرگش تمام زندگیم کنفیکون شد دلم میخواست تو
اون یاسر تکه تکه کنم ولی وقتی همتا به دنیا امد
دادن بغل من تمام اتش اون خشم خوابید ...

فرهاد به طرف همتا غرق خواب چرخید روی موهایش
بوسه زد

_من با تو همتا حالم خوبه .

به سمانه نگاه کرد

_تو از فرداشب زن منی .. عقدی و رسمی میخوام
زندگی گذشته ات چال کنی ... واسه الان زندگی کن
واسه همتا ... من هیچ کس از آینده خبر نداره
... تو هم فکر میکردی تو خواب آینده رو دیدی

فهمیدی هیچ کدوم از اتفاق های خوابت تعبیر نشد
..پس الان دریاب ..اینده خودش یک خواب

[۲۵/۴ ، ۲۴:۰۰] Z.Baghrzade :#پست ۹۷

رستاخیز من باش

_آیا وکیلیم به صداق مهریه معلوم شمارا به عقد داییم
اقای فرهاد نظری در بیاورم ؟

سمانه به دختر کوچولوش نگاه کرد که لای پتوی
صورتی تو بغل فرهاد خواب بود .

_بله!

فرهاد بهش لبخندی زد .

سمانه ولی مشوش بود دست هاش می لرزید .

وقتی از محضر س

[۲۵/۴ ، ۵۰:۰۰] Z.Baghrzade :سوار ماشین شد

فرهاد با همون لبخند بهش گفت

_مبارک باشه خانوم .

سمانه نفس گرفت حس میکرد چقدر این خانم گفتن
براش آشنا بوده با خودش نکنه الان خوابم کل اون
خوابم زندگیم بوده .

فرهاد استارت زد

_میگن اینجا یک چلوکبابی خوبی داره ...

سمانه نگاه بهت زده اش از فرهاد گرفت

_تو به ثمین هم میگفتی خانم؟

فرهاد اخم کرد

_نه ...نمیدونم ...یادم نمیاد ..

زیر چشمی نگاهش کرد

_ناراحت شدی بهت گفتم خانم ؟

سمانه سر تکون داد .

فرهاد با اخم بدون اینکه نگاهش گفت

_بهتره تو گذشته ات فراموش کنی هرچه خوب و بد
منم ثمین فراموش میکنم ...اگه بخوایم با گذشته مون
زندگی کنیم دوتامون اسیر خاطرات که فقط خاطره
است میشیم .

ماشین کنار رستوران پارک کرد .

بچه از آغوش سمانه گرفت

سمانه پیاده شد سر یک میز نشستن و فرهاد سفارش داد .

با خنده گفت

_اینم نهار عروسیمون ؟

سمانه آهی کشید

_من فقط بیست و یک سالمه ولی به اندازه دنیا درد دارم مثل یک زن پنجاه ساله ام .

فرهاد اخم کرد

_من هیچ دارایی ندارم یک خونه کوچیک با یک ماشین کل دارایی منه ولی دوست دارم تو زندگی بهت شادی بدم سمانه زندگی من باید همون بیست و یک سال باشه بخاطر همتا بخاطر من ...

گارسون روی میز پر مخلفات کرد سیر زیتون پروده ماست سالاد

وقتی گارسون رفت سمانه زبون روی لبهای خشکیده اش کشید

_نمیدونم چجوری میتونم دوباره خودم باشم ...همش میترسم از اینکه چی پیش میاد .

گارسون دوباره آمد و دیس پلو و کباب ها رو روی
میز گذاشت

_امری ندارید قربان ؟

فرهادسر تکون داد

_ممنون .

یک تکه از کباب سر چنگال زد

_تو میتونی کاری نداره فقط باید ترس هاتو بزار کنار
...ببین چی خوشحالت میکنه ..میخوای برو آرایشگاه
موهاتو رنگ کن ..برای خودت لباس های رنگی بخر
...حتی دوست داری برو دانشگاه ...هرکاری که فکر
میکنی حال تو خوب میکنه انجام بده .

چنگال که یک تکه کباب روش بود به طرف دهن
سمانه میگیره

_خیر سرمون عروس و دامادیم !

سمانه بغض میکنه و لب های خشکیده اش از هم باز
میکنه عطر کره روی کباب به دلش می شینه و لبخند
میزنه .

[۲۶/۴، ۲۲:۰۱] Z.Baghrzade :#پست ۹۸

رستاخیز من باش

فرهاد سمانه رو پیاده کرد خودش به طرف بانک
رفت .

سمانه بقیه اساس های خونه رو چید ...یک حس
امیدواری عجیبی به قلبش سرازیر شده بود .

تو ذهنش همش مقایسه میکرد با عروسی شلوغ و
بی در و پیکر که با یاسر داشت و اون ترس و
سردرگمی شب عروسیش ..مخصوصا وقتی همون
شب مچ خسرو و زن عمو آسیه اش گرفته بود انگار
وهم و خیال های پوشالی وجود خسرو برایش عیان
شده بود .. ولی الان آرامش داشت ..باوجود اینکه
باید می ترسید از آینده از اینکه شاید یاسر پیداش کنه
شاید فرهاد پدر خوبی برای دخترش نباشه شاید
خانواده اش تا اخر عمر قبولش نکن ..ولی یک
بیخالی خوشایند سرپوش گذاشته بود رو این فکر و
خیال ها ..

به

[۲۶/۴، ۰۶:۰۳] Z.Baghrzade : یک شام سبک

گذاشت ...با دختر کوچولوش بازی میکرد یک تشک

مقابل تلویون پهن کرد و دخترکش روش خوابوندن
خودش چادر سرش کرد قامت بست .

آخر نماز سجده شکر میکرد که صدای چرخش کلید
آمد .

فرهاد با پاکت های خرید تو درگاه در بود .
سمانه به طرفش رفت

_خسته نباشی ...

فرهاد نگاهش میخ دخترک شد

_وای این چه یاد گرفته خودش برگردونه ..نگاش کن
.

سمانه با پاکت های خرید که از فرهاد گرفته بود
برگشت و دید دخترکش روی شکم به حالت سینه خیز
شده داره نگاهشون میکنه دلش برای این شیرینکش
ضعف رفت .

و فرهاد با ذوق بغلش کرد

_ای جانم دخیل من ..

سمانه لبخندی زد و به طرف آشپزخونه رفت چای
ریخت .

فرهاد بچه رو بغل گرفت و پستونک تو دهنش داد
 _نمازت تموم نشده هنوز _

سمانه گیج نگاهش کرد _

فرهاد لبخند کجی زد

_چادر روسرت _

سمانه یک جوری شد چرا اصلا به این جا قضیه فکر
 نکرده بود _

اروم و با خجالت چادر برداشت _

موهای کم پشت و مشکیش با یک کش ساده پشتش
 بسته بود _

فرهاد یک نگاه سر سرکی بهش کرد

_اگه شام اماده زحمتت سفره پهن کن _

و این چه فرصت خوبی بود برای فرار کردن سمانه
 از اون موقعیت _

سمانه سریع سفره پهن کرد کتلت های برشته شده و
 گوجه های سرخ شده رو تو سفره گذاشت _

فرهاد زیر چشمی نگاهش کرد _

_از این به بعد برام لیست بنویس هرچی لازم داری
نمیدونستم چب بخرم .

سمانه بشقاب جلوی فرهاد گذاشت دست دراز کرد
برای گرفتن بچه .

فرهاد با دست بچه رو گرفته بود .

_شام تو بخور بغلمه ..

یک لقمه گنده با دست دیگش تو دهنش کرد و با دهن
پر گفت

_اصلا آخر هفته ها باهم میریم خرید .

سمانه سر تکون داد

_باشه !

فرهاد لقمه اش قورت داد

_برات پول میذارم روی کانترواسه خرجی نیست
...ولی لازمت میشه شاید خواستی چیزی بخری .

سمانه یک لقمه کوچولو تو دهنش گذاشت .

نگاه فرهاد کرد که با رضایت و خوشمزگی لقمه
میگرفت .

دختر کوچولوش هم پستونکش از تو دهنش در می
آورد و تکنون میداد

_این همسایه پایین خاتم خوبیه امشب تو حیاط
میگفت به خانمت بگو کاری داشت به من بگه ..
سمانه لقمه تو دستش موند

_کدوم همسایه .. من ندیدم .. جوون یا پیر .
فرهاد چشم ریز کرد و لبه‌اش یک وری بالا رفت
_جوون و پیرش میخوای چکار ؟
سمانه اخم کرد

_همینجوری ؟
فرهاد آب از بطری تو لیوان ریخت
_نه بنده خدا پیره ..

سمانه چیزی نگفت و سر پایین انداخت .
فرهاد فاتحانه نگاهش کرد

_فکر نمی‌کردم اینقدر حساس باشی !
سمانه نفس گرفت قشنگ یک گاف بزرگ داده بود با
خودش گفت حالا فردا صبح میرفتی می دیدیش چرا
پرسیدی !

بعد شام میوه آورد کنار فرهاد که نگاهش میخ
تلویون بود نشست ..

بچه خوابیده بود برای فرهاد میوه پوست کند و تو
بشقاب گذاشت.

نگاهی به اتاق کرد و تخت دو نفره ..

فرهاد بدون اینکه نگاهش کنه گفت

_تشک من همین جا بنداز ..خودت هم مثل هر شب
میتونی با همتا رو تخت بخوابی!

سمانه بهش خیره شد ...صدتا حس تو وجودش
نشست حس خوشحالی حس خجالت حس آسودگی
ولی یک حس پررنگ تر بود و چنگ به قلبش
مینداخت حس پس زدگی ..

با خودش فکر کرد کنه من نمیخواه ..کنه اصلا از
من بدش میاد ...

فرهاد یک تکه سیب تو دهنش گذاشت وقتی دید
سمانه مات و مبهوت نگاهش میکنه .

لبخندی زد و بینی سمانه رو کشید

_برو بخواب ...چرا مثل این نگیر و منکر من نگاه
میکنی ؟

سمانه لبخند نیم بندی زد .

از جاش بلند شد .

بچه رو گوشه تخت کنار دیوار گذاشت ..

روی تخت دراز کشید .

اگه ثمین بود واقعا الان چکار میکرد ...حتما خیلی

ثمین دوست داشته که نخواست پیشش بخوابه

...ثمین خیلی هات بود از سر کول فرهاد بالا میرفت

..

دوباره غلطی زد اشکش چکید

زیر لب زمزمه کرد

_ثمین خواهری برام دعا کن من چم شده ...برام دعا

کن این حس های مزخرف که به فرهاد پیدا کردم از

سرم بپره ...

#پست ۹۹ *رستاخیز من باش*

دو هفته گذشته بود و اینقدر تو این دو هفته سمانه

احساس امنیت ارامش میکرد که همیشه فکر میکرد

کل زندگیش فقط فرهاد وجود داشته .

سمانه لباس های تلنبار شده توی سبد تا میکرد بلوز
 های دختر کوچولوش که تا های کوچولو میزد تو
 باکس شبیه جوجه می چیدشون و لباس های خودش
 مرتب به یک اندازه تا میکرد .

_فرهاد لباس هاتو شستم اتو کردم تو کمد ...

فرهاد که مقابل تلوزیون دراز کشیده بود همتا روی
 شکمش بود سر تکون داد

_مرسی ..

صدای زنگ پیایی امد

سمانه بلوز روی بلوز قبلی گذاشت و آیفن برداشت
 _کیه؟

_سمانه مامان عزیزم ..

سمانه بهت زده گوشی آیفن تو دستش بود .

فرهاد به طرفش برگشت

_کیه؟

سمانه لب زد

_مامانم .

فرهاد اول نگاهش کرد بعد مثل جت بلند شد

_یا خدا ..

به طرف پنجره رفت

_فکر نکنم تنها باشه !

سمانه گوشی ایفن روی شاسی گذاشته بود .

فرهاد نفس گرفت

_بچه رو ببر خونه همسایه من سرشون گرم میکنم

..تحت هیچ شرایطی تو خونه نمیاریشون

سمانه سر تکون داد .

فرهاد بلوز روی تیشرتش پوشید پایین امد .

تا در باز کرد مامان سمانه رو دید

_سلام طلعت خانم .

مامان سمانه با چشای اشکی نگاهش کرد

_پس راست بوده سمانه پیش تو .

عموی سمانه جلو امد

_سلام آقا فرهاد حقش نبود نمک بخورید نمکدون

بشکنید

فرهاد با اخم سرشو بالا گرفت

_نمک و نمکدونی نبود ...

عموی سمانه سرتکون داد

_بگو سمانه بیاد !

فرهاد به طلعت خاتم خیره شد

_دلش نمیخواه شماهارو ببینه !

یک نفر از ماشین پیاده شد فرهاد با دیدنش دندون رو
هم سابوند

_تو غلط میکنی قایمش کردی!

فرهاد مقابل یاسر ایستاد

_گفتم نمیخواه ببینه شما رو ؟

یاسر به تخت سینه فرهاد زد

_خفه شو بگو بیاد باهاش حرف دارم!

فرهاد پره های بینیش باز و بسته شد

_تو غلط میکنی با زن من حرف داشته باشی !

طلعت خاتم چشم درشت کرد

_مگه عقد کردین ؟

یاسر داد زد

_ زر میزنه ... بگو سمانه بیاد .

عموی سمانه جلو امد

_ ببین پسر جان به ما گفتن بچه یاسر زنده است .

ترس تو نگاه فرهاد نشست ولی با اخم گفت

_ دقیقا چی فکر کردی با خودت کی این اراجیف
بهتون گفته ..

یاسر داد زد

_ اگه راست نیست چرا سمانه رو قایم کردی؟

در باز شد

سمانه بیرون امد

طلعت خاتم با ذوق نگاهش کرد

_ سمانه مامان قربونت برم .

عموی سمانه هم به طرفش رفت

_ عمو جان چرا رفتی خودتو گم و گور کردی میخوای

خون به دل ما بکنی برگرد سر زندگیت !

فرهاد با عصبانیت گفت

_ چی داری میگین برای خودتون قشون قشون کشی

کردین نمیفهمین میگم زنمه!

یاسر با اخم سمانه رو نگاه میکرد ته دلش تکون
خورد از دیدن دختری که انگار زیادی لاغر شده بود
و دیگه دختر لوند و دلربا نبود .

سمانه سر پایین انداخت

_از اینجا برید .

طلعت خاتم اشک ریخت

_چکار کردی سمان؟ ... راست میگه ... آره ؟ اگه
بتول خاتم بفهمه زنده ات نمذاره ..

فرهاد پوزخندی زد

_شما نگران نباش .

یاسر جلو آمد

_جریان بچه چیه ؟

سمانه دست هاش شروع به لرزیدن کرد

_اون بچه رو کشتی تو کشتی همون روز وقتی
خواهرمو کشتی من کشتی .. تو دست به قتل عام همه
زدی .. تمام برگه و شواهد تو دادگاه اوردم بعد نه
ماه امدی میگی بچه ...
به فرهاد نزدیک شد

فرهاد پیروز مندانه پوزخند زد

__حتی یک درصد هم فکر کن بچه ای که از تخم و
ترکه تو باشه رو قبول کنم ..

یاسر عصبانی دستش مشت کرد

__تو هم فکر نکن سمانه مالی که بدست آوردی
..هیچی نداره حتی یک پول سیاه ..پول شو ...زیبایی
و دخترانگی ایش مال من بود ..سهم تو همین مرده
متحرک .

و با دست سر اند پای سمانه رو نشون داد .

فرهاد با عصبانیت محکم به کتف یاسر مشت زد

__تو حتی لیاقت نگاه سمانه رو نداشتی ..یک روز
میفهمی چی رو از دست دادی که با هزارتا شرکت و
پول و ارث نمیتونی جایگزینش کنی .

سمانه پلکش پرید به فرهادی خیره شد که شاید
آرزوی هر دختری بود .

عموی سمانه دست یاسر کشید

__بیا بریم بسه

یاسر چشم ریز کرد و سرشو جلو آورد

_او هو... اینهمه هواخواهشی نکنه وقتی زن من بود
باهم سر و سری داشتین !

رگ گرون فرهاد باد کردو نبض میزد و انچنان
مشتی تو فک یاسر زد که برق از چشای همه پروند
_بی شرف حروم زاده .. فکر کردی همه مثل خودت
اند ..

و سرو صدا ها بالا رفت یاسر و فرهاد به جوون هم
افتاده بود ..

چندتا از همسایه ها آمدن ..

سمانه اشک میریخت

_بسه دیگه .. برین تو رو خدا ..

به طرف طلعت رفت

_مامان برو تو رو خدا تو مرگ ثمین برو ..

عموش دست یاسر به طرف ماشین کشید

_بریم ..

یاسر همینطور که به طرف ماشین میرفت داد زد

__لیاقت تو همینکه مثل سگ زندگی کنی دنبال یک
قرون و دوزار باشی ...تو لیاقت من و اون زندگی رو
نداشتی ..

فرهاد خون تو دهنش تُف کرد لبش پاره شده بودو
باعصبانیت گفت

__زر زن گورتو گم کن این ورا پیدات بشه به جرم
مزاحمت واسه ناموسم میدم چوب تو آستینت کنن .
طلعت خانم با گریه نزدیک سمانه شد .

سمانه با عصبانیت گفت

__برو مامان ...دست من بردارین ..

طلعت خانم بغلش کرد با گریه گفت

__دلم خونه دلم خونه ...بچه هام پر پر شدن .

سمانه دلش سوخت و دستش دور کمر مادرش حلقه
کرد و نفس گرفت

__مامان حالم خوبه با فرهاد حالم خوبه ...خیالت
راحت باشه .

طلعت خانم دستشو دور صورت سمانه قاب گرفت

_تمام دعام همینه ...خدا لعنت کنه اون خسرو رو
تمام آتیش ها از گور اون بلند میشه ..

با نگرانی به طرف فرهاد رفت

_مواظب بچه ام باش!

فرهاد پوزخند زد

_شما ها حالش خراب نکنین این حالش خوبه ..

صدای عموی سمانه امد

_طلعت جان بیا بریم .

و طلعت خانم با گریه به طرف ماشین رفت .

سمانه با اندوه به مادرش نگاه میکرد .

و نگاه اخرش به یاسر رسید هیچ حسی از این ادم تو
دلش نداشت.. غیر از یک نفرت عمیق ..

#پست ۱۰۰ *رستاخیز من باش*

صدای نق نق کردن همتا میومد سمانه دامغ اشو بالا

کشید یک تکه یخ تو نایلون فریزر کرد

اون روی لب و فک فرهاد گذاشت .

فرهاد بدون اینکه نگاهش کنه یخ گرفت

_برو بچه گریه میکنه .

سمانه بچه رو بغل کرد .

به فرهاد خیره شد تمام حرف های اون واو به واو تو
گوشش تکرار میشد

آهی کشید

_ببخشید ...من همش برات شدم دردمر .

فرهاد کسه یخ روی میز انداخت

_من نمیتونم وایستم هر خری بیاد واسه ناموسم زر
بزنه ...

سمانه یک حس خوشایند ته وجودش گرفت

فرهاد دستش ماساژ داد

_رختخواب پهن کن لطفا یک مسکن هم برام بیار ..

سمانه به طرف آشپزخونه رفت ..

یک ورق قرص تو بشقاب گذاشت و یک لیوان اب ..

بشقاب روی میز گذاشت ..

و بچه رو روی تخت .

فکرش همش پیچ و تاب میخورد چه حس عجیبی
داشت ...دستش روی تله لحافت های توی کمد موند

...یک حس دوست داشتن عجیبی داشت...ناموس
فرهاد بود ..

کنار لحافت ها سر خورد روی زمین ..

کل اون یک سال که به عقد یاسر بود داشت خودشو
توجیح میکرد میتونه با یاسر دوست باشه ...دوست
باشن عشق هم میاد ..دوست باشن مهر و محبت هم
میاد ولی الان دقیقا داشت یک چیز عظیم تری مثل
احساس پر شور تجربه میکرد ...احساسی که توش
همه حس ها بود امنیت آرامش .

__سمانه گردنم درد گرفت یک بالشت بیار .

سمانه هول زده بلند شد و بالشت و لحافت در آورد .

براش لحافت پهن کرد و تو دلش گفت عشق فراتر
خواسته های نفسانی ...وقتی یاد رگ بادکرده فرهاد
افتاد لب گزید عشق غیر این چی میتونه باشه .

فرهاد روی تشک دراز کشید و دستش روی سرش
گذاشت و چشم بست

__به اراجیف اون مردک فکر نکن .

سمانه بغضش ترکید

های های گریه رو سر داد .

فرهاد نوچی کرد روی تشک نیم خیز شد

_دیوانه ای ...اون مردک میخواست تو رو بهم بریزه
..که شکر خدا موفق هم شده ..ول کن دیگه الان رفته
سر زندگی خودش گندزده تو زندگی ما .

سمانه دل زد

_فرهاد فکر میکنم خدا خیلی من دوست داشت .

فرهاد پوزخندی زد

_که از شر اون یاسر نجات داد .

سمانه به فرهاد خیره شد با چشای اشکی به
چشمهایش نگاه کرد

_بخاطر اینکه خدا تو رو به من داد .

فرهاد بهت زده نگاهش کرد .یک لنگه ابروش بالا
رفت با یک لبخند شیطننت باری گفت

_عه ...اینجوریاست ..

سمانه خجالت کشید

فرهاد دوباره روی تشک دراز کشید

حرف های که به یاسر زدم واسه سوزندن دلش
 نبود همش حقیقت محض بود ...اون سرش کلاه رفت
 تو رو از دست داد

سمانه لب گزید

فرهاد ملافه رو سرش کشید

پاشو برو بیشتر از این هواییم نکن ...نمیخوام
 اذیت کنم .

سمانه نفسش حبس شد

#پست ۱۰۱ *رستاخیز من باش*

همتا کل دستشو تو دهنش کرده بود و نق میزد .
 سمانه یکم تکونش داد نیم نگاهی به ظرف آشی که
 همسایه پایین آورده بود انداخت .
 در خونه دوباره زده شد .

سمانه در باز کرد زن همسایه با اون هیکل تپل و
 چادر رنگیش لبخندی زد
 سمانه با دیدنش گفت

_ای وای ببخشید نرسیدم کاسه رو خالی کنم .

زن همسایه بلند

_خدا مرگم چه قابلی ..

بعد دستشو دراز کرد

_بدش به من تو که هلاک شدی اینقدر این تابش داد .

سمانه از خدا خواسته بچه رو داد .

به طرف اشپزخونه رفت و نگاهش به زن همسایه بود که اون اروم تکون تکون میداد

_داره دندون در میاره واسه همون بیقراره ...

سمانه ظرف آش که روش کلی با پیاز و نعنا و کشک تزئین شده بود تو قابلمه خالی کرد

_آره براش دندون گیر خریدم ولی بچم همش بی قراره !

زن همسایه لبخندی زد

_معلوم این نیم وجبی زن و شوهر اثر کرده

...دیشب شوهرم میگفت این بنده خدا همسایه بالایی تا نصف شب صدای پاش میاد .

سمانه خجالت کشید کاسه اش زیر شیر گرفت
 _ببخشید تورو خدا...دیشب تب داشت طفلی با اقا
 فرهاد تا صبح راهش میبریم صبح گیج خواب رفت
 سر کار .

زن همسایه دوباره بلند خندید
 _نه ماهم خودمون بچه داشتیم...
 نگاه دقیقی به سمانه کرد
 _ولی وجود این بچه دلیل نمیشه تو خودت نرسی !
 سمانه گیج نگاهش کرد

_تو خوشگلی جوونی حداقل موهاشو شونه بزن هر
 دفه مثل برق گرفته ها میبینمت .
 سمانه خندش گرفت و کاسه رو با دستمال خشک کرد
 .

زن همسایه چشم درشت کرد
 _شوهرت ریس بانک زن رنگ و لعاب دار زیاد می
 بینه یکم زرنگ باش .
 سمانه بهت زده نگاهش کرد
 _مگه فرهاد چکار کرده!

زن همسایه اخم کرد

_کاری نکرده بدبخت ولی با این تیپ و قیافه تو
مطمئن باش دیر یا زود کاری میکنه .

سمانه نفس گرفت ضربان قلبش یکی درمیون میزد از
اینکه تصور میکرد فرهاد به زن های دیگه نگاه کنه
.

زن همسایه وقتی آشفته حالی سمانه رو دید بلند
خندید

_حالا نگاه ببین چه فکرا که نمیکنه ...

سمانه گیج و درمانده گفت

_خوب چکار کنم ..؟

زن همسایه سر تکون داد

_بیا بیا بگیر بچه رو میام الان ...یکم رنگ دارم تو
خونه الان میام .

سمانه بچه رو گرفت .

تو فکر بود خیلی وقت بود حتی صورتش یک کرم
نزده بود ..واسه همون یاسر بهش گفته بود مرده
متحرک ...یاد ثمین افتاد و لباس های شیکی که
میپوشید اون رژ لبهای سرخ و دلبرانه اش ...با

خودش فکر واقعا فرهاد درباره اش چی فکر میکنه
 با این دامن بلند مشکی تی شرت استین دار سورمه
 ای ... بچه به بغل به طرف اتاق رفت به لباس های که
 فرهاد گرفته بود نگاه کرد... چرا هیچ وقت نپوشیده
 بود ... نگاهش به اون روسری افتاد ... اینقدر متاسف
 و متاثر شد که اشک تو چشاش جمع شد وای سمان
 ...

زیر لب گفت

_دوماه دارم به عنوان زن خونس باهاش زندگی
 میکنم ...

یاد وقتی افتاد که جلوی یاسر سینه سپر کرده بود
 اون بیشتر وجود سمانه به عنوان زنش و این بچه
 رو به عنوان دخترش قبول داشت .
 سر تکون داد .

همتا رو روی تخت گذاشت .

یکی از لباس هارو از تو پلاستیک در آورد یک
 پیراهن کوتاه قرمز بود با یقه قایقی و استین کوتاه
 ...لبخندی زد

همون لحظه زن همسایه هن هن کنان امد

تو دستش یک کاسه رنگ بود که هی با چتکه همش
میزد

_بیا بیا ...زود رنگ کن بری دوش بگیری ..
سمانه روی صندلی نشست .

زن همسایه با دُم نازک و باریک چتکه موهاشو
تقسیم کرد

_چقدر کم پشت موهاش یکم برس به موهاش دارو
تقویتی بزن .

مواد یخ رنگ روی سرش نشست حس خوبی داشت .
زن همسایه حرف میزد و سمانه یک ذوق عجیب
داشت که فرهاد وقتی ببینه آتش چه واکنشی نشون
میده ..

زن همسایه پلاستیک فریزر به جای کلاه روی سر
سمانه کشید .

_نخ اصلاح و موچین هم آوردم ..بزار یکم از همین
رنگ ها به ابرو هات بزنم ...خلال دندون داری؟
سمانه هول زده بلند شد
_ آره آره .

سریع له طرف اشپزخونه رفت و از تو کشو قوطی
خلال آورد .

زن همسایه نخ دور گردنش گره داد
_سمانه جان ببخشید من فضولی کردم ها به خدا دلم
سوخت ..

زن ولی اینقدر هیجانزده بود که گفت
_نه اصلا ..

زن همسایه همینطور که نخ روی صورت سمانه
میکشید گفت

_طفلی خواهر شوهرم همش خودش درگیر بچه ها و
خونه داری کرده بود ... زن خوبی هم هست ولی ساده
بود که نفهمید شوهرش دنبال یک زن از ما بهترون
افتاد و صیغه اش کرد .

سمانه صورتش از درد سر شده بود .

زن همسایه ادامه داد

_بهش گفتم خواهر برو به جای خونه دست گل
درست کردن بچه تر خشک کردن خودتو یکم شبیه
زن ها کن ... ولی کو گوش شنوا غم باد گرفته بود بیا
ببین .

سمانه اخم کرد

_طفلکی ..

زن همسایه سر تکون داد

_الان مرده راست راست راه میره با زن جدیدش
..زن هم مثل ریگ پول خرج میکنه برای انا عتینا
هاش ... طفلی خواهر شوهرم واسه بچه هاش دهن
بسته هیچی نمیگه ... واسه همون تو رو دیدم دلم
سوخت .

سمانه قدرشناسانه نگاهش کرد

_یک دنیا ممنون .

زن همسایه لبخندی زد

_ماشالا خوشگل شدی ببین چه دستی دارم قبلا
شاگرد آرایشگر بودم ..

سمانه خندش گرفت

_مرسی .

زن همسایه نخ از دور گردنش با شدت کند

__پاشو پاشو برو موهاتو بشور من بچه ات نگه
میدارم .

سمانه خوشحال به طرف حمام رفت ..اون مواد رنگ
از روی سرش شست بوی خوب رنگ تو مشامش
بود ..جلوی آینه بخار زده ایستاد به تصویر خودش
نگاه کرد چقدر عوض شده بود موهاتش روشن بود
صورتش سفید شده بودچشم های سیاهش ش برق
میزد گونه استخوانیش بیشتر دیده میشد .

از حمام که بیرون امد خون زن همسایه با دیدنش
ذوق کرد

__وای دستت طلا اختر ببین چه کردی ...عروسک
شدی ها .

سمانه خندید

__واقعا دستتون درد نکه ..

زن همسایه همتا که خوابیده بود تو تخت گذاشت .

__خوب حالا لباس خوب بپوش یکم رژ بزن الانه که
شوهرت بیاد منم برم کاری داشتی صدام بزن .

سمانه مهربون نگاهش کرد

__واقعا ممنونم .

زن همسایه به طرف پله ها رفت
 _کاری نکردم رنگ تو خونه اضافه بود.
 و رفت

سمانه موهاش با حوله خشک ورد شونه زد بعد
 پیراهن قرمز تن کرد توی وسایل های کشو یک رژ
 قرمز پیدا کرد و زد توی آینه به خودش نگاه کرد .
 یک لحظه قلبش درد گرفت یک حس کشنده تمام
 وجودش گرفت .

زیر لب گفت
 ثمین آخ ثمین ... من .. من نمیخوام بهت خیانت کنم
 نمیخوام

با پشت دست رژ پاک کرد .
 اشک هاش راه گرفت .. اکه دست خودش بود تار تار
 موهاش میکند .

هی با خودش میگفت چه غلطی کردم وای خدا
 .. فرهاد مال ثمین .. آخ خدا ..
 صورتش از اشک خیس بود که در باز شد ..

فرهاد بود که کیفش روی کمد گذاشت و کتش داشت
در میاورد که یکدفعه مات اش زد .

#پست ۱۰۲ *رستاخیز من باش*

فرهاد نگاهش کرد دقیقا از بالا تا پایین نگاهش روی
موهای روشن و مرتب سمانه بیشتر مکث کرد .
سمانه حتی سلام هم نکرده بود و حس پشیمونی مثل
خوره روح اشو میخورد .

فرهاد لبخند نیم بندی زد

بچه خوابیده؟

بعد به طرف همتا خواب وسط تخت رفت

دخمل خوشگلم خوابه ؟

اروم بوسیدش

سمانه هنوز گیج کنج اتاق ایستاده بود .

فرهاد با همون لبخند گفت

_مبارک باشم خانم چه بهت میاد...خدا وند واقعا تو خلق زن چیزی کم نداشتی البته تو خلقت تو که دیگه من سوپرایز کرده ..

سمانه حس کرد ته دلش چنگ زده شد...یاد یاسر افتاد که وقتی برای طنازی مست بود اون متهم میکرد کی خونه بوده و بهش گفته بود زن ها جنس ناتوی دارن ...فقط بلدن کند بزندن ..و فقط دنبال اون رابطه مسخره بود که بتونه یک میراث خور به جا بزاره تا به ارث و میراث اون وصیت نامه برسه ..ولی مقابلهش چی میدید .

به فرهاد خیره شد .

چرا ازش بدش میومد بخاطر یک خوابی که هیچ وقت تعبیر نشد چرا هیچ وقت به این فکر نکرد ازدواج با یاسر یک خشت کج بود که تا ثریا هم کج میرفت ..

اولین اشک سمانه چکید

_فرهاد من ...من

فرهاد از روی تخت بلند شد

برای اولین بار نزدیکش ایستاد

سمانه یک اشک دیگه از چشش چکید

__من ..خیلی گیجم ...گاهی یادم میره زن یاسر بودم
...یادم میره با روح و روان من چه کرد ...یادم میره
تو فرهادی ...شوهر ثمین .

بعد اسم ثمین سر پایین انداخت .

فرها فکش اروم گرفت و سرش و بالا آورد .

تو چشای مشکی درشتش خیره شد

سمانه نفس گرفت عطر ملایم فرهاد زیر بینیش رفت
یک آرامش یک حس خوب چیزی که با وجود یاسر
نداشت اون همیشه بوی تلخ ادکلن گرون قیمت و
شراب میداد .

__چرا فکر میکردم از اول زندگیم من و تو زن و
شوهر بودیم و تمام اون گذشته و اتفاق ها یک خواب
بوده .

فرهاد لبهاش انحنا گرفت

__خواب و بیداری این زندگی دست خودته

فرهاد بهش خیره شد چشم های اشکی ..گونه های
استخوانی برجسته ...لبهای که تهمونده رژ قرمز بود
وسوسه بوسیدش داشت ولی چشم بست و باز کرد و
آروم روی پیشانی سمانه رو بوسید

سمانه یخ کرد انگار کل انرژی کائنات از پیشانیش به
 تام اندام های حسیش سرازیر شدن و قلبش گرم شد
 فرهاد کار خودش کرده بود و بذر محبتی عمیق کاشته
 بود .

ازش فاصله گرفت

_نهار چی داریم خانم .

وسعی میکرد این خانم گفتن هاش سمانه به این باور
 برسونه که خانم قلبش و این خونه است .

سمانه دستپاچه گفت

_الان سفره میندارم ..

و سریع به طرف اشپزخونه رفت . فرهاد به طرف رو
 شویی رفت و به هول بودن سمانه خندید .

سمانه با دست های لرزون بشقاب آماده میکرد که
 تلفن زنگ خورد .

سریع گفت

_من برمیدارم ...

تا الو گفت

صدای بتول خانم تو گوش‌ی پیچید#پست ۱۰۲
رستاخیز من باش

فرهاد نگاهش کرد دقیقا از بالا تا پایین نگاهش روی
موهای روشن و مرتب سمانه بیشتر مکت کرد .
سمانه حتی سلام هم نکرده بود و حس پشیمونی مثل
خوره روح اشو میخورد .
فرهاد لبخند نیم بندی زد
_بچه خوابیده؟

بعد به طرف همتا خواب وسط تخت رفت
_دخمل خوشگلم خوابه ؟
اروم بوسیدش

سمانه هنوز گیج کنج اتاق ایستاده بود .
فرهاد با همون لبخند گفت
_مبارک باشم خانم چه بهت میاد ...خدا وند واقعا تو
خلق زن چیزی کم نداشته البته تو خلقت تو که دیگه
من سوپرایز کرده ..

سمانه حس کرد ته دلش چنگ زده شد ... یاد یاسر
افتاد که وقتی برای طنازی مست بود اون متهم میکرد
کی خونه بوده و بهش گفته بود زن ها جنس ناتوی
دارن ... فقط بلدن گند بزندن .. و فقط دنبال اون رابطه
مسخره بود که بتونه یک میراث خور به جا بزاره تا
به ارث و میراث اون وصیت نامه برسه .. ولی
مقابلش چی میدید .
به فرهاد خیره شد .

چرا ازش بدش میومد بخاطر یک خوابی که هیچ وقت
تعبیر نشد چرا هیچ وقت به این فکر نکرد ازدواج با
یاسر یک خشت کج بود که تا ثریا هم کج میرفت ..
اولین اشک سمانه چکید

_فرهاد من ... من

فرهاد از روی تخت بلند شد

برای اولین بار نزدیکش ایستاد

سمانه یک اشک دیگه از چشش چکید

_من .. خیلی گیجم ... گاهی یادم میره زن یاسر بودم

... یادم میره با روح و روان من چه کرد ... یادم میره
تو فرهادی ... شوهر ثمین .

بعد اسم ثمین سر پایین انداخت .

فرها فکش اروم گرفت و سرش و بالا آورد .

تو چشای مشکی درشتش خیره شد

سمانه نفس گرفت عطر ملایم فرهاد زیر بینیش رفت

یک آرامش یک حس خوب چیزی که با وجود یاسر

نداشت اون همیشه بوی تلخ ادکلن گرون قیمت و

شراب میداد .

_چرا فکر میکردم از اول زندگیم من و تو زن و

شوهر بودیم و تمام اون گذشته و اتفاق ها یک خواب

بوده .

فرهاد لبهاش انحنا گرفت

_خواب و بیداری این زندگی دست خودته

فرهاد بهش خیره شد چشم های اشکی ..گونه های

استخوانی برجسته ...لبهای که تهمونده رژ قرمز بود

وسوسه بوسیدنش داشت ولی چشم بست و باز کرد و

آروم روی پیشانی سمانه رو بوسید

سمانه یخ کرد انگار کل انرژی کائنات از پیشانیش به

تمام اندام های حسیش سرازیر شدن و قلبش گرم شد

فرهاد کار خودش کرده بود و بذر محبتی عمیق کاشته بود .

ازش فاصله گرفت.

_نهار چی داریم خانم .

وسعی میکرد این خانم گفتن هاش سمانه به این باور برسونه که خانم قلبش و این خونه است .

سمانه دستپاچه گفت:

_الان سفره میندارم ..

و سریع به طرف اشپزخونه رفت .فرهاد به طرف رو شویی رفت و به هول بودن سمانه خندید .

سمانه با دست های لرزون بشقاب آماده میکرد که تلفن زنگ خورد .

سریع گفت:

_من برمیدارم ...

تا الو گفت:

صدای بتول خانم تو گوشی پیچید....

#پست ۱۰۳ *رستاخیز من باش*

صدای بتول خانم تو گوش‌ی پیچید

_پس راست بوده ... تو ذلیل مرده اخرش خودتو بند
پسر من کردی ..

نفس سمانه رفت با بهت گوش‌ی به دست به فرهاد
خیره شده بود که ته اتاق داشت کت و شلوارش
مرتب تو کاور می‌داشت هنوز لبخند به لب داشت .

_تو فکر کردی من می‌دارم با اون پسر ساده من
زندگی کنی . آتیشت می‌زنم دختره خراب و سلیطه ...ت
رو هم کنار خواهرت گور به گور شده ات چال
می‌کنم.

سمانه نفسش به لرزه افتاد

_تورو خدا تورو خدا واسه ثمین چیزی نگین .

صدای داد بتول خانم تو گوش‌ی پیچید

_خفه شو .. فکر کردی پسر دست گلم مو می‌دارم توی
هر جایی رو بگیره ... براش زن می‌گیرم .. اینقدر تو
گوشش می‌خونم تا از تو و ریختن بیزار بشه .

سمانه ته دلش لرزید .

اشک اش چکید

بتول خانم با عصبانیت ادامه داد

_خودم کاری میکنم تو رو مثل آشغال از زندگیش
پرتت کنه بیرون .. کاری میکنم هر روز تن خواهرت
هرجاییت تو گور بلرزه ..
سمانه نفس گرفت

_حق نداری برای ثمین چیزی بگی ..
به فرهاد خیره شده بود که روی همتای خواب خم
شده بود با لبخند می بوسیدش .
سمانه نفس نفس میزد .

فرهاد صورتش به طرفش متمایل شد
_من میرم در خونه اون مادر ولد زنا ات ابرو ریزی
میکنم که دوتا دخترش زندگی ما رو بهم ریختن یکی
شون رفت سینه قبرستون .. یک کاری میکنم تو و ننه
اتم برین تو جهنم ..
سمانه اشک هاش میبارید .

فرهاد با تعجب و اخم نگاهش کرد
_کیه پشت تلفن ؟..

سمانه با صدای ضعیف و پر از بغضی گفت
_تو رو خدا ثمین گناه داره ... دستش از دنیا کوتاه .

فرهاد چشم درشت کرد

_تو با کی داری حرف میزنی؟

و با دو قدم خودش به سمانه رسوند .

سمانه با نزدیک شدن فرهاد هق زد .

فرهاد عصبانی تلفن از دستش کشید

_الو ..

بتول خانم شروع به نفرین کرد

_الهی بمیری فرهاد . شیرمو حلات نمیکنم ... ما رو

سکه ی یک پول کردی ..

فرهاد دندون رو هم سابوند

_چکار کردم مگه؟

جیغ بتول خانم امد

_رفتی اون دختره هرجایی رو گرفتی خواهرش کم

خون به دلمون کرد !

فرهاد چشم بست و باز کرد

_مامان احترام واجبہ ولی به ارواح خاک بابا

بخوای به ثمین بد و بیراه بگی تا اخر عمرت روی

من نمی بینی... !

سمانه دلش هزار تکه شد مثل آینه ... فرهاد برای
مرده ثمین هم گلو داره جر میده .. چقدر دوشش
داشته .. یک حس حسادت و حقارت چنگ به دلش زد

بتول خانم با گریه گفت

_بیا مادر هنوزم دیر نشده تو عمر منی .. جوون منی
بیا اگه محرمیتی خوندین .. ختمش کن .. بیا خودم
برات دختر میگیرم پنجه آفتاب .. بکن از این خانواده
نحس ..

فرهاد به سمانه نگاه کرد به چشم های اشکی اون به
لبهای که هنوز رژ قرمز روشن بود ..

_مامان .. سمانه زنه دوشش دارم .. عاشقشم ..

مردمک چشم های سمانه گشاد شد

بتول خانم با گریه گفت

_تو رو چیز خورت کردن جادو جنبلت کردن ...

فرهاد دست دراز کرد کف دستش روی صورت سمانه
گذاشت .. سمانه تنش لرزید ..

_مامان بس کن من زن مو دوست دارم .. همیشه
آرزوی داشتتش داشتم ... الانم زنم حامله است

..آرزوی داشتن یک دختر شبیه خودش دارم میفهمی
...دنیا دنیا بیاد و بره سمانه زن منه .

بتول خانم هم با جیغ گفت

_شیرمو حلاله نمیکنم ..از ارث محرومت میکنم ..

فرهاد پوزخندی زد

_بس کن مامان ...مالی که خدا بخواد بهم بده واسطه
نمیخواد ...من زندگی مو دوست دارم .

سمانه دیگه هیچی نمی شنید ..

هیچی نمی شنید ...داشت فکر میکرد یاسر برای ارث
اون خواست ..و فرهاد بخاطر اون از ارث و دارایی
اش گذشت ...

فرهاد روی مبل نشست پیشانی شو ماساژ داد .

سمانه هنوز خیره نگاهش میکرد .

_مامانت گناه داره شاید هر کسی جای اون بود..

فرهاد وسط حرفش پرید

_بس کن ...من زندگی خودمو دارم تو انتخاب من

بودی ..پسر هیجده ساله نیستم که بخاطر نیازم تو رو
گرفته باشم ..حتما دوست داشتم .

سمانه نزدیک شد

فرهاد لبخندی زد

_خیلی خوشگل شدی ..

سمانه خودشو تو آغوش فرهاد جای داد.

#پست ۱۰۴ *رستاخیز من باش*

سمانه دیگه اون حس خجالت برای پوشیدن لباسش
نداشت ... تازه فکر میکرد در مقابل از خود گذشتگی
های فرهاد هیچ ..

موهاشو پشت گوشش داد .

فرهاد سعی میکرد نگاهش به تلوزیون باشه ولی
قبلش بی امان می تپید از متفاوت بودن سمانه ..

یک حس خوشایند داشت از اینکه این دختر دوست
داشتنی مال خودش بود میدونست زخم های زیادی
داره و نمی خواست باعث آزارش باشه همینکه
خودش نرم شده بود داشت زیر پوستی برایش دلبری
میکرد حس پیروزی داشت .

سمانه سینی چای روی میز گذاشت

فرهاد نگاهش از اون طناز مقابلش کنده نمیشد .

_تونستم یک آشنا تو ثبت احوال پیدا کنم .

سمانه نگاهش کرد .

فرهاد با همون لبخند به کنارش اشاره کرد

_بشین تا بقیه اش بگم .

سمانه نشست اینقدر گیج و هیاجانزده بود که خیلی

دور تر از انتظار فرهاد روی مبل نشست .

فرهاد نفس گرفت

_صحبت کردم واسه همتا شناسنامه درست کنه ..

سمانه نگاهش کرد

_واقعا!

فرهاد به تلوزیون خیره شد

_اره فقط نه مال کوچیکتر از سن واقعی اش ولی

همون تاریخ و روز میگم بزنن ..

سمانه هول زده بلند شد ...اینقدر تو وهنش تشویش

بود که دوباره نشست .

فرهاد بهش خیره شد

_حالت خوبه ؟

سمانه سر تگون داد به معنای آره
 فرهاد خمیازه کشید و دکمه های بلوزش باز کرد
 _رختخواب من پهن کن .

سمانه بدون مقدمه گفت
 _میتونی رو تخت بخوابی !
 فرهاد یک لنگه ابروش بالا رفت
 _خوبی تو سمانه؟

سمانه لب گزید اشکش چکید
 _نمیدونم ...یک حس عجیبی دارم ..باورم نمیشه
 همه چی درست شده اونم به دست تو ...تو حتی
 بخاطر من از خانواده گذشتی ...واسه همتا شناسنامه
 گرفتی ...میگی من دوست داری ...و این همه محبت
 ...من دلم میخواد جبران کنم .

فرهاد اخم کرد نزدیک شد
 _چرا فکر میکنی راه جبران کردنت اینکه پیام تخت
 ات ؟

سمانه خجالت کشید
 فرهاد دستشو روی شونه سمانه گذاشت

_من دوست دارم ..

ته دل سمانه لرزید...

_نمیتونم باور کنم ..

فرهاد سر تکون داد

_میفهمم ... ولی لازم نیست خودتو بخاطر من عذاب

بدی من کاری که برای تو میکنم نه سر لطف نه

ترحم از سر عشق...

فرهاد اروم سمانه رو بغل کرد

_دختر کوچولو میدونم چقدر سختی کشیدی ولی بیا

فرض کنیم من و تو فقط من و تو رو داریم و همتا هم

فقط مارو ..

سمانه نفس گرفت همون عطر ملایم ..

فرهاد روی موهاشو بوسه زد

_من اگه دوست نداشتم مطمئن باش الان اینجا نبودم

..

بعد سمانه رو از خودش جدا کرد

_برو بخواب ..

با اینکه دل کندن سخت بود ولی میدونست گذشت
 زمان همه چیز ترمیم میکنه .
 لحافت خودش پهن کرد ملافه رو روش کشید .
 سمانه به طرف تخت رفت فلاسک ابجوش و قوطی
 شیر خشک روی پاتختی گذاشت ..
 به همتای خواب خیره شد .
 روی تخت دراز کشید .
 هر دو به هم فکر میکردن ولی میدونستن بینشون
 فاصله زیادی به اسم گذشته وجود داره .

#قسمت ۱۰۵ *رستاخیز من باش*

فرهاد همتا رو بغل گرفته بود سمانه چند قدم ازش
 عقب تر بود با پاکت های خرید .. فرهاد مقابل مغازه
 طلا فروشی ایستاد .
 به ردیف حلقه ها و انگشترها خیره شد .
 سمانه کنارش ایستاد
 _بریم یک جفت حلقه بخریم .

سمانه مات زده نگاهش کرد .

فرهاد لبخند زد

_اون نگین داره به نظرت چطوره .

سمانه به رد دست فرهاد خیره شد

_بریم داخل ..

در باز شد سمانه و فرهاد وارد شدن .

_یک جفت حلقه میخواستم؟

طلا فروش با اخم گفت

_واسه خودتون ؟

فرهاد با اعتماد به نفس گفت

_اره قشنگ ترین حلقه هاتون بیارین .

سمانه مثل مسخ شده ها به حلقه ها خیره شدخ بود .

همتا دندون گیرشو به صورت فرهاد میزد ...اصواتی

از خودش شبیه بابا در می آورد

فرهادبوسیدش

_جونم بابایی ..

سمانه اشک تو چشاش حلقه زد وقتی فرهاد با ذوق
حلقه پر نگین نشون سمانه داد و بعد اون دست
سمانه انداخت

_چه به دست هات میاد .

طلافروش لبخندی زد

_مبارک .

سمانه چشاش مثل طلا ها برق میزد قلبش لبریز از
یک عشق عجیب شده بود .

اون شب بعد کلی خرید شام به همون چلو کبابی رفتن
..

فرهاد همتای خواب روی دوتا صندلی گذاشت .

بعد به پشن سر سمانه نگاه کرد با خنده گفت

_یک خانمه پشت سرت نشسته اگه گفتی شبیه کیه؟

سمانه به عقب برگشت با دیدن زن چاق و مسن پقی
زیر خنده زد

فرهاد هم از خنده لب گزید

_هاجر خانم یادته ..

سمانه سر تکون داد

__مگه میشه یادم بره هنوزم جریان خاستگاری مش
 قربون یادم میاد می میرم از خنده ..
 فرهاد از خنده سرخ شد .

__وسط دعوای گیس گیس کشی هاجر خانم با همسایه
 بالایش ..وای فکر کن مش قربون با همو دوچرخه
 اش وایستاده بود هی میگفت هاجر خانم هاجر خانم ..
 سمانه با خنده ادامه داد

__وای یادته هاجر خانم چادرش به کمر بسته بود
 موهای زن بیچاره دور دستش کل همسایه ها وسط
 کوچه بودن داشتن از هم جداشون میکردن
 فرهاد با لذت به سمانه ای که با خنده های دلفریبش
 داشت دل و دینش میبرد خیره شده بود و برای بیشتر
 دیدن این لبخند و اب شدن دل خودش ادامه داد
 __بعد گفت چی میگی مردنی!

سمانه دستش و جلوی دهنش گرفت نگین های حلقه
 جدیدش میدرخشید و بلند بلند خندید با سرخوشی
 گفت

__وای اخه رو چه فکری وسط دعوا گفت هاجر زن
 من میشی ..

فرهاد کیفور یک زیتون گوشه لپش گذاشت
 _خوب دلش زن میخواست بدبخت .

سمانه از ذوق این همه خندیدن نفس گرفت
 _میگفت شب ها به عشق تو کج به طرف پنجره
 خونتون میخوابم ..
 و دوباره خندید

فرهاد با نفس های کشدار از این تب آنی عشق به
 لبهای سمانه که از خنده زیباتر شده بود نگاه میکرد
 و طعم اون زیتون شور برایش عسل بود .
 گارسون نزدیک آمد دیس کباب هاو پلوی زعفرانی
 رو روی میز چید ..

عطر کره و کباب پیچیده بود ..
 فرهاد یک تکه از کباب سر چنگال زد طرف سمانه
 گرفت

_شاید واقعا مش قربون عاشقش بود ...
 سمانه بهش خیره شد تو نگاهش دقیقا ته نگاهش
 یک حس عجیب میدید ..
 با لذت اون یک تکه کباب خورد ..

و فکر میکرد عاشق بودن یعنی حس خوب داشتن
 ..یک چیزی شبیه همین حس که کنار فرهاد داشت ...

ساعت هنوز دو نشده بود ...سمانه میز چیده بود ..
 موهاشو بالای سرش جمع کرده بود داشت تو توالت
 پاهای کثیف همتا رو میشت ..
 تلفن زنگ زد .

سمانه حوله روی شونه اش دور دخترکش گرفت
 فکر کرد فرهاد کاری براش پیش امده ..
 همتا رو بغل کرد و دوباره به ساعت نگاه کرد امروز
 نهار خورشت کرفس درست کرده بود و کلی ذوق و
 سیلیقه واسه تزئین سالاد به خرج داده بود .
 تلفن با نا امیدی برداشت

_الو ..

_الو سمان مامان خودتی؟

سمانه از صدای مادرش جا خورد

_مامان شمایی!چی شده؟ شماره اینجا از کجا پیدا
 کردی؟

طلعت خانم سریع و نگران گفت

_از داداش اقا فرهاد گرفتم ..مادر به فرهاد بگو یاسر
داره میاد اونجا ...بگو تو رو برداره فرار کنید
...یاسر مثل شیر زخمیه ..

سمانه با بهت گفت

_واسه چی ؟

همتا نق نق میکرد

طلعت خانم با گریه گفت

_خیر نبینه خسرو یک عالمه عکس آورده از تو و
فرهاد یک بچه .

سمانه بند دلش پاره شد .طلعت خانم اروم گفت

_سمان اون بچه یاسر ؟

سمانه با صدای لرزون گفت

_اون بچه من ..بچه من ..

طلعت خانم با گریه گفت

_برین مادر جون برین ..برین یک جای که دست هیچ
کس بهتون نرسه ...

#پست ۱۰۶ *رستاخیز من باش*

سمانه شوکه تلفن به دست ایستاده بود ...

سریع شماره فرهاد گرفت .. تا تلفن متصل شد فرهاد
سریع گفت

_ببخشید سمانه جان دیر شد میام الان .

سمانه جان ای که شنید یک بغض گنده تو گلوش
اورد

_فرهاد!

فرهاد شوکه از صدای غم بار سمانه گوشه رو محکم
به گوشش چسبوند تا سرو صداهاى مزاحم شنیدن
صدای سمانه نشه

_چی شده؟

سمانه ترسیده گفت

_مامانم زنگ زد گفت یاسر داره میاد اینجا اون
خسروی نامرد عکس های من و تو همتا رو نشونش
داده ...

با گریه ادامه داد

_مامان گفت برین قايم بشين .. اخه كجا بریم!

فرهاد سکوت کرد .

_نگران نباش عزیزم ... الان تمام وسایل هاتو بریز
تو چمدون فهمیدی عزیزم همه وسایل هاتو
... فکر قرار بریم سفر ... اصلا به هیچی فکر نکن
مضطرب هم نباش .. غلط میکنه چپ به خانواده من
نگاه کنه .. فقط سریع وسایل جمع کن من یک ساعت
دیگه اونجام ...

سمانه ته دلش قرص شد

_پس زود بیا!

تلفن قطع کرد ... چمدون از زیر تخت بیرون آورد کل
لباس هارو توش ریخت تمام وسایل همتا رو برداشت
..

به قابلمه پلو خورشتش نگاه کرد .. سریع ظرف تو
سبد چید و قابلمه هارو تو سبد جا داد .

تا فرهاد رسید کل وسایل دم در آماده کرده بود .

فرهاد داشت با همسایه صحبت میکرد .

سمانه از پنجره سرک کشید و مانتو و شال اشو سر
کرد .

فرهاد بالا آمد .

_آماده ای؟

سمانه به ساک و چمدون ها اشاره کرد

_هرچی لازم بود برداشتم .

فرهاد هن هن کنان وسایل پایین برد .

سمانه به دور تا دور خونه نگاه کرد

رو عکس عروسی ثمین نگاهش نشست اشک تو
چشش جمع شد .

بچه رو محکم تر بغل کرد .

فرهاد دوباره بالا آمد

_مدارک و طلا هرچی هست بردار !

سمانه سر تکون داد

_برداشتتم .

فرهاد به ساعت نگاه کرد .

_بهتره زودتر بریم .

از پله ها که پایین میومدن دوباره فرهاد به همسایه
دست داد

_پس من خیالم راحت باشه .

اقای همسایه سر تکون

_آره خیالتون راحت _

فرهاد دستشو رو سینه گذاشت

_یا علی _

همون لحظه زن همسایه امد _

_به سلامتی ان شالله ..

جلو امد سملنه رو بغل گرفت

_خیالت راحت باشه شماره تلفن خونه مارو داری

کاری داشتی زنگ بزن ..

سمانه اینقدر گیج بود که فقط به رفتن فکر میکرد و

همش تصور میکرد الانه که یاسر برسه _

بلاخره دلشوره های سمانه با نشستن تو ماشین کم

شد

سمانه همینطور که شیشه همتا رو تو دهنش میکرد

گفت

_کجا میریم؟

فرهاد با اخم به جاده خیره شده بود

_تو یک شهر نزدیک تو هتل جا رزو کردم ..

سمانه از آرامش چشم بست انگار توی دو مارتن ای
بود که

پیروز میدون شده بود .

فرهاد تو سکوت رانندگی میکرد و سمانه هم غرق
فکر بود که قراره بعد چی بشه ..

فرهاد نزدیک منطقه سرسبزی پارک کرد .

سمانه تازه به خودش امد و دور اطراف نگاه کرد

_چی شده ماشین خراب شده؟

فرهاد خمیازه ای کشید خندید

_نه من دارم از گرسنگی سقط میشم ..اون خورشت
کرفس ات هم بوش پیچیده .

سمانه خندید .

فرهاد پیاده شد و زیر انداز پهن کرد سمانه هم سفره
کوچکی پهن کرد نهار کشید .

فرهاد با اشتهای شروع به خوردن کرد .

سمانه مردد پرسید

_الان بریم مسافرت چند روز دیگه که بیایم اگه دوباره بیاد چی ؟

فرها چشم ریز کرد

_انتقالی میگیرم یک شهر دیگه !

سمانه دوباره به فکر فرو رفت داشت با خودش میگفت اگه یک روزی کم بیاره چی ..

فرهاد یکم استراحت کرد و دوباره راه افتاد بعد دو یاعت به یک شهر دیگه رسیدن ..

فرهاد پرسون پرسون ادرس هتل پیدا کرد .

سمانه وارد اتاق هتل شد یک اتاق دنج و پر از حس آرامش .. پنجره های بلند و که پرده هاش کشیده شده بود .

فرهاد چمدون و ساک داخل آورد .

_من دوش میگیرم هرچی میخوای واسه شام به داخلی ۲۹ سفارش بده .

سمانه همتارو رو تخت گذاشت تو کل راه همش بیدار بود و نق میزد الان از سر شیطننت هی رو تخت غلط میزد .

سمانه لباس های داخل چمدون در آورد مرتب چید
برای فرهاد لباس گذاشت شام سفارش داد .

شیشه همتای که گیج خواب بود داد .

خدمات هتل شام تو اتاق آوردن .

فرهاد پشت میز نشست

_بیا شام بخور؟

سمانه لباس هاشو برداشت

_نه گرسنه نیستم میرم دوش بگیرم ..

توی حمام بود که صدای تلفن فرهاد امد گوش تیز
کرد .

فرهاد عصبانی حرف میزد

_خفه شو مردک مگه من قراره به تو جواب پس بدم

...دلم خواسته با زنم برم مسافرت فهمیدی ...یک

دفعه دیگه به گوشی من زنگ بزنی ازت شکایت

میکنم ...تو سگ کی باشی ...تو گوشت فرو کن یاسر

دور و زندگی من نباش که بد زخمی ام ...

سمانه از ترس زیر دوش به لرزه افتاده بود اشک

هاش باریدن گرفت حق حق میکرد .

ربدو شامبر تن کرد از توی آینه روشویی به خودش
خیره شد نوک دماغش سرخ از گریه شده بود چشاش
هم سرخ بود .

از حمام بیرون آمد فرهاد روی تخت دراز کشیده بود
به سقف خیره شده بود

به میز نگاه کرد که غذا ها دست نخورده بود

_چرا شام نخوردی؟

فرهاد بهش خیره شد

قیافه سمانه برایش شبیه دُخار کوچولو ها بود لبخندی
زد

_حالا بزار یخچال ..

سمانه ظرف داخل یخچال گذاشت .

فرهاد از جاش بلند شد

_بیا بخواب خسته ای ...

سمانه به کاناپه کوچیک انتهای خیره شد

_اونجا جا نمیشی رو تخت بخواب .

فرهاد بهش خیره شد بدش نمیومد امشب عطر تن این
دختر آرومش کنه ..

دوباره دراز کشید با همون استایل قبلی .
 سمانه کرم از تو کیفش در آورد و دست هاش کرم زد
 بدون اینکه به فرهاد نگاه کنه
 _ یاسر بود ؟

فرهاد هومی از ته حلقش در امد .
 سمانه کرم روی پاتختی گذاشت و روی تخت نشست
 ..

نزدیک به فرهاد
 _ آخرش چی تا کی باید فرار کنیم ..
 فرهاد به پهلوی غلطید به روبه روی سمانه
 _ وقتی پای آرامش ناموس زن و بچم باشه تا قیامت
 هم شده دور نگهتون میدارم ..

سمانه نفس گرفت

_ خانواده ات چی؟

فرهاد خندید

_ تو نگران چیه دقیقا؟

سمانه نفس گرفت

_ فردا .. پس فردا .. هفته دیگه .. ماه دیگه .. نمیدونم ..

فرهاد دستش تکیه گاه سرش کرد

_احتمالا با یکی از همکارام تو یک شهرستان
کوچیک جامون عوض کنیم...یکم از اعتبارم کم
میشه ولی ارزش داره ..تبانی کردیم به نام من کار
کنه ...تا کارهای انتقالی بیاد ..

سمانه سر تکون داد

_تا دنیا دنیا که نمیتونیم فرار کنیم .

فرهاد بلند خندید

_تو هنوز باورت نشده دنیای من شدی تو و همتا
همه دنیای منی دیگه دنیای وجود نداره .

سمانه نفس شو حبس کرد .

آروم کنارش دراز کشید به نور هالژن های دیوارکوب
خیره شد .

_تو هم دنیای من شدی و آرامشم ...

فرهاد یک لنگه ابرو شو بالا انداخت

_اوه ..آفرین چه پیشرفتی کردم من یکدفعه ترفیع
رتبه گرفتم تو قلبتون .

سمانه خندش گرفت

فرهاد نوازش وار روی موهاش دست کشید
 سمانه سعی میکرد نگاه نکنه ولی اینقدر قلبش تند
 تند میزد که حس میکرد فرهاد هم فهمیده ..
 به طرف فرهاد چرخید

#پست ۱۰۷ *رستاخیز من باش*

به طرف فرهاد چرخید
 فرهاد لبخند رو لب داشت
 _وقتی یاد خوابم میفتم همش با خودم فکر میکنم چرا
 دوست نداشتم همش انگار ذهن مو فشار میدم چرا
 زندگی با تو برام تکراری بود چرا هیچ عشقی نبود .
 فرهاد اروم روی گونه سمانه رو میبوسه
 _یادمه خیلی کوچولو بودی که دیدمت من دبیرستانی
 بودم فکر کنم تو مدرسه ابتدایی دخترانه نزدیک خونه
 ما میرفتی من اونجا صدام خروسی شده بود در
 کلنجر رفتن دوران بلوغ بودم یادته یک روز خوردی
 زمین یک روز برفی بود که از زمین و زمان برف
 میومد تو کوچه خلوت بود .

سمانه مثل برق گرفته نشست

_اون پسره تو بودی ؟

فرهاد بلند بلند خندید

_یادت امد پس !

سمانه با حیرت دستش جلوی دهنش گرفت

_من بلند کردی شلوار مدرسه ام پاره شده زانوی پام

خونی ..من گریه میکردم از لای کلاسورت بهم یک

خودکار چند رنگ دادی ...حتی تا چند سال پیش

داشتمش....یادمه .

فرهاد با عشق نگاهش کرد

_اون وقت خانم خانما رو کول کردم تا دم خونشون..

سمانه با ذوق نزدیکتر شد

_باورم نمیشه تو بودی ؟

فرهاد دستشو دور شونه سمانه انداخت و با خنده

گفت:

_همون جا دل دین مارو بردی خوشگل خانم ...هر

روز منتظر قد کشیدن و بزرگ شدن بودم ولی

میدونستم سیب سرخ حاج اقا بلورچی زیادی دست
نیافتنی ..تا اینکه اون روز امدی در خونمون اوه ..
سمانه به فرهاد دقیق شد

_دوباره عشق تو آتش زیر خاکستر روشن کرد .
فرهاد دست انداخت تو یک حرکت سمانه رو به
آغوش کشید سرشو تو گردن سمانه فرو کرد تن نرم
و نحیف سمانه و عطر شامپو ،در گوشش پیچ زد:
_ثمین خیلی بی پناه بود ..خیلی نا امید ..وقتی یک
روز زنگ زد اولش فکر کردم تویی بعد خودش
معرفی کرد میخواستم قطع کنم ولی وسوسه اینکه از
حال تو با خبر بشم نداشت
آهی کشید

_من درگیر ثمین شدم اون به من پناه آورد...ولی
هیچ وقت دیگه سعی نکردم به تو فکر کنم ..شوهر
داشتی ولی همیشه به ثمین میگفتم به سمانه بگو
میتونه مثل برادرش رو من حساب باز کنه .
سمانه نا خودآگاه دست هاش دور تن فرهاد پیچید .
_من نمیخوام خودمو تو زندگیت بندازم ...

فرهاد انگار جرات پیدا کرد لب هاشو تا گونه سمانه
کشید

_دختره خل و چل تو زندگی منی ..اخ نفس من ..
و نفس های سمانه تو تب و تاب این عشق و بوسه
ها به شماره افتاد...

#پست ۱۰۸ *رستاخیز من باش*

صدای جیک جیک گنجشک ها سر صبح غوغا کرده
بود سمانه به طرف دختر کوچولوش چرخیده بود که
تو خواب داشت شیر می خورد وقتی تنمه شیر تو
شیشه موند اروم اون از تو دهنش در آورد و به
لبهای نیم باز که هنوز در حال مکیدن بود خیره شد .
شیشه رو کنار تخت گذاشت .

به طرف فرهاد چرخید فرها غرق خواب بود اردم
انگشتش به ابروهای پرپشتش کشید ..از روی تیغه
بینی روی لب ..زبری ته ریشش با نوک انگشت
هاش حس میکرد

_بخواب وگرنه یک لقمه چپت میکنم .

انگشت سمانه رو هوا موند به چشمهای بسته فرهاد
 نگاه کرد و لبخند روی لبش .
 سریع دستش عقب کشید از خجالت ملافه رو تا چونه
 اش بالا آورد .
 فرهاد چشم باز کرد
 _دلت میخواد یک بچه دیگه داشته باشیم .
 سمانه بهت زده گفت
 _تو دلت پسر میخواد؟
 فرهاد قهقهه خندید اون به آغوش کشید
 _نه دلم یک دختر دیگه می خواد .
 سمانه از دهنش پرید
 _اسمش بزاریم همراز ..
 نگاه فرهاد برق زد
 _اره خوبه ...
 سمانه لب گزید اگه من هیچ وقت نتونم بچه بیارم
 چی...فرض کن سرطان چیزی بگیرم ..
 فرهاد شوکه نگاهش کرد

_دیشب تو فعالیت هامون سرت به تخت نخورده
احیاناً!

سمانه گیج نگاهش کرد

فرهاد گونه سمانه گاز گرفت اروم گفت

_این چه فکر های چرت و پرتی اصلاً بیخیال بچه
داریم خدا بهمون خوبشم داده بچه میخوایم چکار .
سمانه لبخندی زد

_تو پدری خوبی هستی !

فرهاد شیطون نگاهش کرد

_شوهر چی؟

سمانه با یک حرکت از روی تخت بلند شد تن پوش
لباس خواب شو تن کرد .

فرهاد با لذت نگاهش کرد

سمانه با طنازی روی مبل مقابل تخت نشست

_تو هم رفیق خوبی هستی ..هم یک تکه گاه خوب
..یک حامی خوب ..و هم شوهر ..

فرهاد از روی تخت بلند شد

_امروز میریم خونه هارو ببینیم ...یک زندگی جدید
شروع میکنیم ..

سمانه با اطمینان نگاهش کرد

_تو *رستاخیز من* شدی وقتی به زمین خورده بودم
نا امید بودم تو به من امید دادی ...من بلند کردم
...وقتی همه نزدیک هانم بهم ركب زدن تو شدی
نزدیکت ترینم ...فرهاد بتول خانم پسر همسایمه
قدیمی مون ..کسی که تو خواب هم نمی دیدم بشه
همه زندگی من

#پست ۱۰۹ *رستاخیز من باش*

سمانه وسط انباری غرق خوندن نوشته ها بود زیر
کلمه رستاخیز که خط قرمز کشید بود خیره شد .

یکدفعه تمام برگه ها از زیر دستش کشیده شد

_ببینم چی پیدا کردم که کل خونه تکونی به جای
کمک خودتو درگیر این نوشته ها کردم !

سمانه با خستگی نگاه کرد

_ثمن نکن دلم نمیخواه بخونی !

ثمین تند تند مطالب میخوند

_عه این داستان های که وقتی دبیرستانی بودی
نوشتی ...

بعد بلند خندید

_اونجا تازه افتاده بودی رو دور عشق و عاشقی ...

ثمین تند تند شروع به خوندن کرد

_اوه اوه چه از آقا فرهادشون قهرمان ساخته ..

سمانه خندید

_تازه خبر نداری چه بلایی سرتو آوردم .

ثمین نگاهش کرد

سمانه دست هاشو باز کرد و با صدای بمی گفت

_کشمت !

_زهرمار!

سمانه قهقهه میخندید

ثمین روی میز نشست

_خاک برسرت این شر و ورا چیه اخه ... شوهر

ذلیلی ..

صدای باباش امد

_بچه ها تموم نشد این تمیز کاری انباری تون ..
 ثمین برگه های که از کهنگی کاغذ ها زرد شده بودن
 به طرف سمانه گرفت

_بیا حداقل یکم کمک کن عمه گناه داره ..
 سمانه به ساعت نگاه کرد

_من باید برم بتول خانم میخواد بیاد خونمون ...
 ثمین پوفی کشید

همتا به طرف ثمین رفت

_خاله من میخوام نی نی مامانم مثل همراه یک دختر
 لوس و نر نباشه ..

ثمین به سمانه خیره شد

_چی میگه این مگه جواب آزمایش گرفتی؟
 سمانه مکث کرد

_نه ...دکتر گفت باید یک عمل کوچیک بکنم .
 ثمین نگران نگاهش کرد
 _واسه چی ؟

سمانه دست ثمین گرفت و با اطمینان گفت
 _چیزی نیست یک کیست کوچیک!
 ثمین با غم گفت
 _فرهاد میدونه؟
 سمانه سر تگون داد
 نه...

#پست ۱۱۰ *رستاخیز من باش*
 ثمین دقیق به سمانه خیره شد
 _چی شده؟
 سمانه سر تگون داد
 _فکر میکنم زندگی مون عشقی نداره؟
 ثمین بی اختیار زیر خنده زد
 _تنهایی به این نتیجه رسیدی؟
 سمانه دلخور لب برچید
 _مسخره!
 ثمین نزدیکش شد

_همین که فکر کردی فرهاد درگیر کار شده تو رو
عشقت یادش رفته معلومه مقصر خودتی !

سمانه اخم کرد

_من واسه چی؟

ثمین در انباری رو باز کرد

_چون یادت رفته باهات دوست باشی..تو کلا خودتم
یادت رفته .اخه چه قیافه ای چند وقت موهاش رنگ
نخورده ؟..

زد روی شونه سمانه

_زود جا زدی خواهرم ...تو همون سمانه ای بودی
که جلوی بابا ایستادی گفتی فقط فرهاد ...حالا هم
عشق تو دو دستی بچسب

سمانه تمام ذهنش به داستانش کشیده شد دوستی
یاسر همون پسر عموی خیالی که یک ازدواج اجباری
با سمانه داشت وقتی شخصیت سمانه اش داشت
تلاش میکرد با یاسر دوست باشه .

وارد پذیرایی شد دید باباش روی مبل نشسته و عمه
اش کنارش .

باباش با محبت نگاهش کرد

_بگو فرهاد نهار بیاد؟

عمه هم چای هورت کشید

_آره عمه نهار آبگوشت بار گذاشتم دور هم میچسبه

..

ثمین پوزخندی زد

_مهمون داره !

سمانه چپ چپ نگاهش کرد

_حالا میام یک وقت دیگه ..

کلاه و کاپشتن تن همتا و همراه کرد .

ثمین بلند

_بزار برسونمت ..

سمانه پالتو تن کرد

_نه راهی نیست ..

بچه ها بغل بابا و عمه دویدن خداحافظی کردن .

سمانه از حیاط بزرگ و زمستون زده گذشت ..

و تمام فکرش این بود شاید حق با ثمین ..

در باز کرد که یک جفت چشم عسلی تو قاب در
نمایان شد .

_عه سلام ..داری میری؟

سمانه یک لحظه یاد داستانش افتاد آگه ثمین میفهمید
اون تو داستانش کشته و عشق عزیزش یک ادم پست
خیانت کاره قطعا زنده اش نمیداشتشاید بهتر
رود تا کس دیگه ای نخونده اسم شخصیت هارو
عوض کنه ...

خسرو همتا بغل کرد

_سلام عشق عمو ...

بعد به طرف ماشین اشاره کرد

_برسونمت !

ثمین دست بچه هارو گرفت

_نه مهمون دارمباید برم ...تو هم خسته ای تازه
امدی ...ماشین گرفتم

خسرو سر تکون داد

_با فرهاد هماهنگ کردم برنامه عید بریم شمال
...جان ما دیگه زد حال نرنی مثل پارسال آبله مرغون
بگیرین ..

سمانه بلند خندید

_نه از الان میرین تو قرنطینه که بلا مَایِ سرمون
نیاد ..

صدای بوق ماشین امد .

سمانه به طرف ماشین رفت

صدای خسرو رو شنید

_سلام برسون ..

سمانه تو تاکسی تمام فکرش پیش اون داستان بود
.. کاش ادم ها تو زندگیشون میتونستن به عقب
برگردن .

از تاکسی پیاده شد.

امشب شب عید بود سر راه با اصرار همتا یک تنگ
ماهی گلی خرید .

کلید انداخت وارد خونه شد .

خونه تمیز و مرتب عادت کرده بود بخاطر نظارت
های پیایی بتول خاتم خونه همیشه تمیز بمونه ..

ماهی رو از توی یخچال برداشت تو شکمش پر کرد .
پیغامگیر تلفن زد

صدای بتول خانم پیچید

_سلام سمانه جان ادم خونتون نبودى فردا شب عید
خونه ما دعوت هستين بچه ها هم هستن ..

شکم ماهی رو با پیاز سرخ کرده سبزی معطر و
گردو و رب انار پر کرد داخل فر گذاشت ..

بچه هارو حمام برد .. به موهای مشكى اش خیره شد
موهاشو رنگ کرد يك روشن وقتى موهاشو سشوار
كشید حس خوبى پیدا کرد

یاد روزهای افتاد که قرار های یواشكى با فرهاد
میداشت و تمام ترس به جون مى خرید تا يك روز
در هفته ببینتش ولى الان هر روز هر ساعت میدیش
ولى اون عشق و حس خوب داشت!
صدای در امد و فرهاد وارد خونه شد .

[۱۲/۵ ، ۲۰:۳۰] Z.Baghrzade :#پست

رستاخیز من باش

فرهاد كاپشن شو سر جالباسى گذاشت همتا با ذوق تو
بغلش پرید

_من يك ماهی گلى دارم ...

فرهاد بوسیدش و با اصرار های همتا به طرف تنگ
بلور روی کانتر رفت .

سمانه تو اتاق روی تخت نشسته بود یک حس ضد و
نقیض داشت انگار دلش بر اش تنگ شده بود خیلی
وقت بود ندیده بودش و دقیقاً یک چیزی تو ذهنش
میگفت این همون مردی که امروز صبح خدا حافظی
کرد رفت اداره هر روز میبینش و رابطه تون فقط
تکرار تکرار

[۵/۱۳ ، ۳۶:۰۱] Z.Baghrzade : _سمانه !

سمانه از روی تخت بلند شد

فرهاد دید تو درگاه در بهش خیره شد ..فرهاد با
دیدنش چشاش برق زد

_سلام حالت خوبه ..چه خوشگل کردی .

سمانه از بغض پوست لبش با دندون میکند

_الان شام آماده میکنم .

فرهاد به سر اندر پای سمانه خیره شد

_شام بخوریم یا سمانه خانم..

سمانه نگاهش کرد خیلی وقت بود ابن حرف هارو
نشنیده بود .

سعی کرد تکرار هارو بزار کنار تکراری مثل میز
چیدن شام خوردن تلوزیون دیدن بعدشم خوابیدن .

نزدیک فرهاد ایستاد

_امروز یاد روزهای اول آشناییمون افتادم .

فرهاد چشاشو ریز کرد انگار فکرش رفت به
جستجوی خاطره ها ..

سمانه لبخند نیم بندی زد

_یادته همون روزها میگفتم یک داستان نوشتم .

فرهاد سر تکون داد

_آره یادمه واسه مدرسه بود مسابقه کتاب نویسی
بود یک چیزی بود .

سمانه بلند خندید

_هیچ کدوم واسه فرار از درس و کتاب بود .

فرهاد رو تخت نشست

_خوب!

سمانه با هیجان گفت

_پیداش کردم !

فرهاد خمیازه ای کشید

_خوبه !

بعد بلند شد

_راستی مامان زنگ زد واسه عید .

سمانه دیگه چیزی نشنید انگار خیلی خورد تو ذوقش

..

نگاهش به همتا کشیده شد که میخ تلوزیون بود.

به طرف اشپزخونه رفت بشقاب رو میز چی د .

فرهاد ناخونکی به ماهی برشته شده زد

_اوه چه کردی !

وقتی دید سمانه دلخوره شده

روی صندلی نشست دلجویانه گفت

_نمیخوای تعریف کنی؟

سمانه اولش حواست بیخیال بشه ولی ..

مقابل فرهاد نشست

_اگه یک روز از خواب بیدار بشی و ببینی ده سال

قبل شده کل زندگیت خواب بوده ...چه کار میکنی ؟

[۵/۱۵ ، ۴۴:۲۳] Z.Baghrzade :#پست ۱۱۲

رستاخیز من باش

_اگه یک روز از خواب بیدار بشی و ببینی ده سال
قبل شده کل زندگیت خواب بوده ...چه کار میکنی؟

فرهاد بیخیال شونه بالا انداخت

_همون کارهای که کردم ...

بعد شیطون نگاهش کرد صورتش جلو آورد دست
هاشو روی میز تکیه داد

_مثلا دوباره عاشقت میشم ..دوباره قرارهای
یواشکی ...

چشمکی زد

_اوه ایندفعه همون ماه اول میام خواستگاریت بعد نه
ماه هم همتا رو تقدیمت میکنم !

سمانه بهش خیره شد

_داستان من درباره همین بود ...درباره دختری که
یک زندگی تکرار و بدون عشق داره .. یک روز
وقتی از همه چی نا امید صبح که از خواب پا میشه
میبینه ده سال قبل !

فرهاد که انگار داستان براش جالب شده بود با اخم
 گوش میداد و بعد مکث سمانه یک ((خوب)) میگه تا
 اون به ادامه دادن تشویق کنه
 سمانه با انگشتش روی میز خط های فرضی میکشه
 _ولی توی داستان بعد کلی اتفاق و ازدواج اجباری
 یک عشق ناکام دوباره دل میبندد به همون مرد .

_هدفش چی بود؟
 سمانه آنی نگاهش میکنه .
 _نمیدونم زاییده خیالم بود ...
 فرهاد هنوز با اخم نگاهش میکنه
 _فکر میکنی زندگی مون تکراریه؟ یا بدون عشق ؟
 سمانه با چشای گرد نگاهش میکنه سریع برای رفع
 و رجوع میگه
 _نه !نه !....!
 به فرهاد زل میزنه
 یک بغض تو صداش می پیچه
 _حس میکنم دیگه مثل قبل نیستیم .

فرهاد نفس میگیره دستی به موهاش میکشه
 _خوب این طبیعی تو بخاطر دوتا بچه کوچیک
 مسئولیت زیاد شده..من تو بانک بخاطر ترفیع ریس
 بانکی کلی سرم شلوغ شده ..
 و دست سمانه رو میگیره میبینه چه یخ کرده
 لبخندی میزنه

_من گاهی دلم برای اون روزها تنگ شده دلم میخواد
 برگردم به گذشته تا دوباره اون روزهارو تکرار کنم
 ..

ولی حرف آخر میزنه

_میدونی سمانه ...اینکه بخاطر زندگی گند الانمون
 برگردیم به گذشته و تقدیر عوض کنیم خیلی مسخره
 است ...چون دوباره یک تقدیر دیگه و یک دوباره
 یک سری مشکلات دیگه که تو چه بخوای چه نخوای
 گند میزنه به همه چی ..

سمانه در سکوت به فرهاد خیره شده بود انگار
 جواب معمای بزرگ زندگی شو فهمیده بود ولی
 ...فقط این صورت مساله بود .

_پس میگی باید چکار کنیم .

فرهاد از صندلی بلند شد به طرف گاز رفت
با لبخند گفت

_باید یاد بگیریم مشکلات حل کنیم نه افسوس گذشته
ای رو بخوریم که گذشته .

یک تکه از ماهی رو تو دهنش گذاشت و با دهن پر
ادامه داد

_البته تو هم ته ذهنت همین بوده که دوباره دختر
داستان رسوندی به عشق اولش ..

سمانه گیج و آشفته نگاهش کرد انگار صدتا جواب
برای معمای ذهنش پیدا کرده بود نمی دونست کدوم
درسته!

#پست آخر *رستاخیز من باش*

صدای جیغ همراه اون از هیپروت در آورد
همتا با گریه طره موهاشو دست گرفته بود و گفت

_موهامو کشید منم زدمش ..

فرهاد چشم درشت کرد بلند شد

_همتا..

سمانه هنوز میخ صندلی اشپزخونه بود ..
 فرهاد همراه بغل گرفت و قلقلکش میداد تا بخنده
 .. همتا کنارش لب برچیده بود ..
 فرهاد رو کاناپه نشست .
 _خوب همتا و همراهز همدیگر بوس کنن ..
 همتا خودش دلخور نشون میداد یک طرف بغل فرهاد
 نشست ..
 همراهز با اون موهای فرفری بانمکش با دوتا دندون
 نوشی که وقتی میخندید بیرون میزد به طرف همتا خم
 کرد بوسش کرد .
 همتا هم با یک لبخند گنده بیشتر خودش تو بغل فرهاد
 جا کرد .
 سمانه با دیدنشون لبخندی زد .
 فرهاد همراهز بغل کرد و دست همتا رو گرفت
 _بریم شام بخوریم ..
 و اون ماهی سبزی پلو عید با لذت کنار هم خوردن .
 و همتا قول گرفت بعد شام سفره هفت سین پهن کنن
 ..

سمانه آخرین ظرف تو ابچکون گذاشت .

_مامان قول دادی ؟

سمانه لبخندی زد

_چقدر تو عجولی میام الان ..

کف اشپزخونه رو تی کشید ..

بعد کارتن وسایل هفت سین از ته کمد بیرون آورد .

ترمه اهدایی مامانش بود یاد اون روزهای بچگی
نفس گرفت

ترمه رو روی میز پهن کرد ..

همتا با ذوق رشته های مروارید از..

کارتن در میآورد .

همزار هم بغل فرهاد بود هی با اون چشمهای خواب
الوده و شیشه شیری که تو دهنش بود سرک میکشید

.

همتا سنجدها رو تو ظرف پایه دار ریخت و آخرین
سین تو سفره گذاشت .

چشاش می درخشید

_مامان فردا لباس هام بپوشم ازم عکس بگیری ..

سمانه بلند شد

کش و قوسی به خودش داد
صدای تلفن صحبت کردن فرهاد میشنید
_سعید به خسرو بگو از اون قصاب دوستش گوشت
بخره بزاره تو یخ ببین بگو من ویلا رو هماهنگ
کردم ما فردا ظهر میریم خونه مامانم عید دیدنی
عصر هم راه میفتیم ...فعلا خداحافظ ..
_اره مامان جون بخواب الان ..
همتا خوشحال به طرف اتاقش دوید ..یکدفعه مکث کرد
_هم فردا عید هم میریم مسافرت با دایی سعید و عمو
خسرو ..
سمانه با لبخند تایید کرد
همتا با خوشحالی پتو رو روی خودش انداخت
_من دوست دارم زود بخوابم که زود صبح بشه ...
سمانه نگاهی به همراه خواب انداخت ..
وارد اتاق خودشون شد .

فرهاد ساعدش روی پیشانیش گذاشته بود و سقف
خیره شده بود .

سمانه لبه تخت نشست .

_فردا صبح عید ..یک سال دیگه

فرهاد نگاهش کرد

_دوست داری فردا صبح وقتی چشم باز میکنی

برگشته باشی به ده سال پیش !

دقیقا سوال خودش ازش پرسید

سمانه مردد گفت

_نمیدونم ..دلم برای بچگی هامون تنگ شده ..برای

مامانم ...برای روزهای که با سعید و خسرو و ثمین

تو حیاط سر خوش می دویدیم و بازی میکردیم

...برای روزی که تو توی راه مدرسه بهم شماره

دادی ..

فرهاد لبخند زد

سمانه عرق لذت تداعی خاطره ها گفت

_وای یک روز با چه استرسی بهت زنگ زدم اونم

بتول خانم برداشت منم از ترس هیچی نمیگفتم کلی

هم فحش داد ..

فرهاد بلند خندید

_اره یادمه داشتیم شام می خوردیم اخه دختر خوب
ساعت ده شب وقت زنگ زدن بود ...من دیگه هیچی
از شام نفهمیدم بعد هرکی زنگ میزد شیرجه میرفتم
رو تلفن ...اخره از شانس من تازه استخدام بانک بودم
تا عصر تو بانک کار میکردم .

سمانه لب گزید

_چقدر طول کشید تا اینکه یک روز خودت گوشی رو
برداشتی ..

فرهاد با عشق نگاهش کرد

_هنوز یادم نمیره گفتی سلام من سمانه ام ..

سمانه نگاهش کرد

_دلم برای گذشته تنگ شده برای حتی تمام سختی
هاش مرگ مامان دعواهای مامانت سر عروسی مون
به دنیا آمدن همتا زندگی تو خونه کوچیک اولمون
همون زیر پله های خونه داداشت ...برای همش .

فرهاد اخم کرد

_پس دوست داری فردا دوباره برگردی به ده سال
پیش؟

سمانه زیپ لباسش کشید اغواگرانه نگاهش کرد .
 فرهاد با نگاهش ریتم دست های سمانه رو تعقیب
 میکرد .

وقتی لباسش روی زمین افتاد .

سمانه کنارش زیر پتو خزید

_نه اصلا دلم نمیخواد برگردم به گذشته حق با تو
 دوست دارم الانم درست زندگی کنم که ده سال آینده
 از این گذشته که داشتم لذت ببرم ..

فرهاد با لبخند نگاهش کرد

_میدونستی دوست دارم؟

سمانه زبانش روی لب بالاش کشید و مکث کرد
 _نه ...!

فرهاد حریصانه سرشو تو گردن سمانه فرو کرد

_پس حالا هم میگم و هم بهت نشون میدم ..

سمانه بلند و دلبرانه خندید

به فرهاد زل زد

تحت هر شرایطی که باشم و باشی ... همیشه و همه جا *تو رستاخیز باش* واسه سمانه بودن به این عشق نیاز دارم .

فرهاد اروم چشم رو هم گذاشت به معنی باشه ..لبخندی زد ...

زمان با عاشقانه های عجین شده سپری شد وقتی فرهاد تو خواب عمیق بود سمانه فکر میکرد آینده این عشق به کجا میرسه ... ثمین بچه دار میشه ..تا اون موقع هنوز باباشو عمه اش هستن ...همتا همراه بزرگ میشن همتا میشه یک دختر هفده ساله و همراه سیزده ساله ...به دور تا دور خونه نگاه کرد شاید خونشون عوض کنن ..

به قاب عکس رو دیوار خیره شد که یک نوشته خط نستعلیق روش بود

مائیم که از باده بی جام خوشیم

هر صبح منوریم و هر شام خوشیم

گویند سرانجام ندارید شما

مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم

یعنی میشه بره به آینده ...

*

صبح با صدای چشم باز کرد سال ۱۴۱۰ مبارک ..و
صدای دختر رو می شنید

_مامان مامان پاشو عید شده تعجب خوابیدی ..مامان
من ماشین میزنم بیرون جلوی ماشین همسایه پارک
کردم دیشب ...مامان بیدار شو ...عید شده ها ...

پایان ...